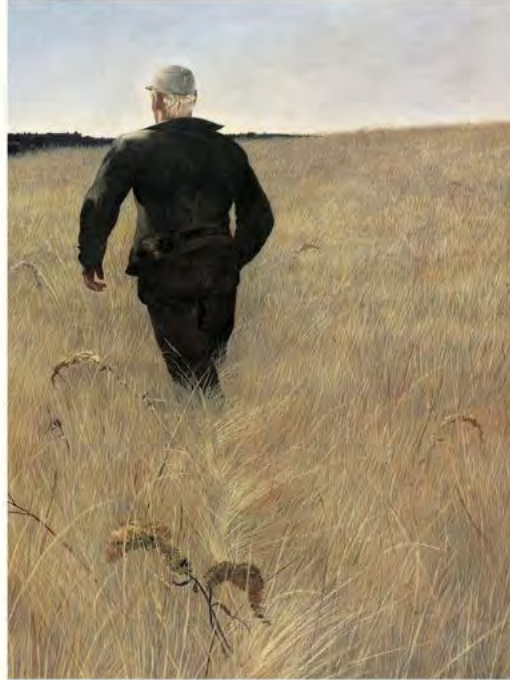


ساعت بی عقربه



کارسون مکالرز

ترجمہ حانیہ پدram



ساعت بی‌عقربه
کارسون مکالرز
ترجمه: حانیه پدرام



سرشناسه: مکالرز، کارسون، ۱۹۶۷-۱۹۱۷م. McCullers, Carson
عنوان و نام پدیدآور: ساعت بی عقربه / کارسون مکالرز؛ ترجمه حانیه پدram.
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۴۲۹ ص.؛ ۵/۹×۱۹سم.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۴۷-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Clock without hands, c 1998.
موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه افزوده: پدram، حانیه، ۱۳۶۸-، مترجم
رده بندی کنگره: PS۳۵۳۷
رد بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب شناسی ملی: ۷۶۳۱۰۹۱
وضعیت رکورد: فیپا

هدف از راه‌اندازی مجموعهٔ ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشتهٔ این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خوانندهٔ فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خوانندهٔ فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

برای دکتر ماری ای. می‌رسد
کارسون مکالرز

مرگ همیشه یک شکل داشته است، ولی هر آدمی به شیوه خاص خودش می‌میرد. این اتفاق برای جی. تی. مالون به‌قدری ساده و عادی شروع شده بود که او تا مدتی پایان زندگی‌اش را با آغاز فصلی تازه اشتباه می‌گرفت. زمستان چهل‌مین سال زندگی‌اش برای شهری جنوبی به‌طرز خارق‌العاده‌ای سرد بود؛ روزهای یخ‌زده با نوری ضعیف و شب‌های روشن. در اواسط ماه مارس سال ۱۹۵۳ بهار به‌یکباره از راه رسید و در آن روزهایی که درخت‌ها تازه شکوفه می‌زدند و مدام باد می‌وزید، مالون بی‌حال و مریض‌احوال شده بود. داروساز بود و تشخیص تب بهار دانه و برای خودش جگر و مکمل آهن تجویز کرده بود. با اینکه خیلی زود خسته می‌شد، به روال هرروزه زندگی‌اش ادامه می‌داد: تا محل کارش پیاده می‌رفت؛ داروخانه‌اش [۱] یکی از اولین مغازه‌های خیابان اصلی شهر بود که صبح زود باز می‌شد و تا ساعت شش به کارش ادامه می‌داد. ناهار را در رستورانی در مرکز شهر و شام را با خانواده‌اش در خانه می‌خورد. اما بد غذا شده بود و مدام وزن کم می‌کرد. موقعی که کت‌وشلوار زمستانی‌اش را کنار گذاشت و کت‌وشلوار سبک بهار‌اش را پوشید، شلوارش در آن تن دراز و بدقواره‌اش شل‌وول و چین‌خورده می‌ایستاد. شقیقه‌هایش به‌قدری تو رفته بود که موقع جوییدن یا قورت دادن غذا رگ‌هایش به‌وضوح دیده می‌شد و سیب آدمش در آن گردن نحیف به تقلا می‌افتاد. ولی مالون دلیلی برای نگرانی نمی‌دید؛ این دفعه تب بهار‌اش کمی شدیدتر بود و به همین خاطر به مکملی که آماده کرده بود، به سبک قدیمی‌ها، سولفور و شیرۀ چغندر اضافه کرد. چراکه به‌رغم چیزهایی که می‌گفتند، هرچه بود در آن دواودرمان‌های قدیمی بود. احتمالاً این فکر کمی تسکینش داده بود، چراکه خیلی زود احساس کرد حالش کمی بهتر شده و مثل هر سال سرش گرم رسیدگی به باغچه‌اش شد. بعد یک روز موقع آماده کردن نسخه‌ای تلوتلو خورد و بیهوش روی زمین افتاد. آن وقت بود که سراغ دکتر رفت و به‌دنبالش برای چند آزمایش به بیمارستان شهر سر زد. هنوز هم خیلی نگران نبود؛ تب بهار داشت و به‌خاطر بی‌حالی ناشی از آن و آن‌هم در روزی گرم غش کرده بود؛ این مسئله امری معمول و حتی طبیعی بود. مالون هیچ‌وقت به مرگ خودش فکر نکرده بود، تنها در آینده‌ای نامعلوم و مبهم تصورش کرده بود یا بر اساس آنچه بیمه عمر برایش تخمین زده بود. مردی معمولی و ساده بود و مرگ خودش برای او پدیده‌ای خارق‌العاده بود.

دکتر کِنت هیدن از مشتری‌های خوش بود و دوستی قدیمی که مطبش طبقه بالای داروخانه بود و روزی که نتیجه آزمایش‌ها آماده شد، مالون سر ساعت دو رفت به طبقه بالا. به‌محض اینکه با دکتر تنها شد، بی‌دلیل ترس به دلش افتاد. دکتر توی صورتش نگاه نمی‌کرد، طوری که انگار در آن صورت رنگ‌پریده آشنا چشمی نداشت. موقع احوالپرسی صدای دکتر به‌طرز عجیبی رسمی بود. بدون اینکه چیزی بگوید پشت میزش نشست و کارد کاغذبری را برداشت و موقع دست‌به‌دست کردنش با دقت نگاهش می‌کرد. سکوت عجیب اتاق مالون را نگران کرد و وقتی دیگر نتوانست آن را تاب بیاورد، یکدفعه گفت:

«نتیجه آزمایش‌ها اومده... حال خوبه؟»

دکتر از چشم‌های آبی و نگاه مضطرب مالون چشمش را دزدید و نگاهش سراسیمه دوید سمت پنجره باز و همان‌جا ثابت ماند. سرانجام با صدایی خفه و کش‌دار گفت: «با دقت آزمایش‌ها رو بررسی کردیم و از قرار معلوم یه مورد غیرعادی توی بافت خون وجود داره.»

مگسی در اتاق استریل و بی‌روح وزوز می‌کرد و بوی اتر همچنان در فضا مانده بود. حالا دیگر مالون مطمئن بود که مسئله‌ای جدی در میان است و بیش از آن تحمل سکوت و صدای غیرطبیعی دکتر را نداشت و برای انکار حقیقت افتاد به پرچانگی. «از همون اولش هم می‌دونستم که قراره به یه کم‌خونی جزئی برسی. می‌دونی که منم یه زمانی دانشجوی پزشکی بودم و با خودم می‌گفتم شاید سلول‌های خونیم اون‌قدرها هم کم نباشه.»

دکتر هیدن نگاه کرد به کارد کاغذبری که روی میز با آن ورمی‌رفت. پلک چشم راستش می‌پرید. گفت: «خب پس حالا می‌تونیم مثل دوتا دکتر در موردش حرف بزنیم.» صدایش پایین‌تر آمد و شتاب‌زده کلمه‌های بعدی را گفت: «تعداد گلبول‌های قرمز فقط ۲.۱۵ میلیون و این یعنی یه کم‌خونی هم‌آیند [۲] هم داریم. ولی عاملی که الان مهمه این نیست. مسئله اینه که گلبول‌های سفید به‌طور غیرطبیعی زیاد شدن و رسیدن به ۲۰۸ هزار.» دکتر مکثی کرد و دستش را روی پلکی گذاشت که می‌پرید. «احتمالاً متوجه شدی که این یعنی چی.»

مالون نمی‌فهمید. تحت‌تأثیر آن شوک گیج شده بود و اتاق در نظرش یکدفعه سرد آمد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که قرار است در آن اتاق سرد و دوار اتفاقی عجیب و وحشتناک برایش بیفتد. مسحور آن کارد کاغذبری شده بود که دکتر بین انگشت‌های کوتاه و پهنش می‌چرخاند. خاطره‌ای دور و ازیادرفته در ذهنش بیدار شد و با اینکه خود خاطره هنوز خیلی هم برایش روشن نبود، می‌دانست که چیزی شرم‌آور را فراموش کرده است. این‌طور بود که هم‌زمان متحمل دو رنج شده بود؛ ترس و اضطرابی که ناشی از حرف‌های دکتر بود و آن شرم اسرارآمیز و کم‌وبیش فراموش‌شده. دست‌های دکتر سفید و پرمو بود و مالون تحمل نگاه کردن به آن دست‌ها را حین وررفتن با کارد نداشت، اما عجیب مسحورشان شده بود.

با درماندگی گفت: «درست‌وحسابی یادم نمی‌آد. زمان خیلی زیادی گذشته و من هم نتونستم از دانشکده پزشکی فارغ‌التحصیل بشم.» دکتر کارد را کنار گذاشت و دماسنجی به مالون داد. «می‌شه لطفاً این رو بذاری زیر زبونت...» به ساعتش نگاهی انداخت و به‌طرف پنجره رفت و با دست‌هایی که پشت‌سرش گره کرده بود و پاهای کاملاً باز شده از هم ایستاد و به بیرون نگاه کرد.

«اسلاید نشون می‌ده که تعداد گلبول‌های سفید در اثر بیماری افزایش پیدا کرده و کم‌خونی هم‌آیند هم دیده می‌شه. به‌نوعی تعداد لوکوسیت‌های نابالغ خیلی زیاده. خلاصه بگم...» دکتر مکث کرد، دست‌هایش را دوباره درهم گره کرد و لحظه‌ای روی پنجه پاها ایستاد. «خلاصه‌ش اینه که اینجا با یه مورد لوسمی مواجهیم.» دکتر با حرکتی ناگهانی برگشت و دماسنج را برداشت و سریع دمای رویش را خواند.

مالون مضطرب و نگران نشسته بود، یک پایش را دور پای دیگر حلقه کرده و سیب آدمش در آن گردن نحیف به تقلا افتاده بود. گفت: «احساس می‌کردم که یه کم تب

دارم، ولی همه‌ش فکر می‌کردم تب بهاره‌ست.»

«باید معاینه‌ت کنم. اگه ممکنه لباس‌هات رو دربیار و دراز بکش روی تخت معاینه...»

مالون، با تنی برهنه که نزار و رنگ‌پریده بود و با خجالت‌زدگی، روی تخت دراز کشید.

«طحات خیلی بزرگ شده. برآمدگی غیرعادی یا ورم نداری؟»

«نه. دارم سعی می‌کنم ببینم چی در مورد لوسمی می‌دونم. یه دخترکوچولویی رو یادم می‌آد که توی روزنامه درباره‌ش خوندم و خانواده‌ش توی ماه سپتامبر به‌خاطرش

جشن کریسمس گرفته بودن، چون می‌دونستن به‌زودی می‌میره.» مالون با ناامیدی به ترکی روی سقف گچی خیره شد. از مطب مجاور صدای گریهٔ بچه‌ای می‌آمد و

باین‌همه آن صدای فروخورده در اثر ترس و پرخاش انگار از جای دوری نمی‌آمد و گوشه‌ای از رنج خود او بود وقتی که پرسید: «این لوسمی... من رو می‌کشه؟»

دکتر چیزی نگفت، اما جواب برای مالون روشن بود. در اتاق بغلی بچه جیغ بلند و تیزی کشید که تقریباً یک دقیقه‌ای طول کشیده بود. وقتی که معاینه تمام شد، مالون با

لرز لبهٔ تخت نشست، حالش از ضعف و اضطراب خودش به‌هم می‌خورد. پاهای لاغرش با کناره‌های پینه‌بسته به نظرش نفرت‌انگیز می‌آمد و به همین خاطر هم قبل از همه

جوراب‌های خاکستری‌اش را پوشید. دکتر داشت در روشویی گوشهٔ اتاق دست‌هایش را می‌شست و مالون نمی‌دانست چرا، ولی از این حرکت او آزرده شد. لباس‌هایش را

پوشید و برگشت سمت صندلی کنار میز. موقع نشستن موهای کم‌پشت و زبرش را مرتب کرد و لب بزرگ بالایی‌اش را محتاطانه روی لب لرزان پایینی گذاشت و با آن

چشم‌های تب‌آلود و وحشت‌زده‌اش حالا دیگر ظاهر بی‌روح و رام کسی را داشت که دچار بیماری لاعلاجی شده است.

دکتر دوباره داشت با کارد کاغذبری ورمی‌رفت و مالون باز هم مسحور و به‌طرز مبهمی غم‌زده بود؛ حرکات دست‌ها و چاقو هم بخشی از بیماری بود هم بخشی از آن شرم

اسرارآمیز و کم‌وبیش فراموش‌شده. آب دهانش را قورت داد و گل‌وبیش را صاف کرد تا چیزی بگوید.

«خب، چقدر دیگه زنده‌م دکتر؟»

دکتر برای اولین بار با او چشم‌درچشم شد و لحظه‌ای به او خیره ماند. بعد چشمش خورد به عکس همسر و دو پسر کوچکش روی میز که رو به او بود. «ما هردو مرد

خونواده‌ایم و اگه من جای تو بودم دوست داشتم حقیقت رو بشنوم. به کارهام سروسامونی می‌دادم.»

مالون به‌زحمت حرف می‌زد، ولی کلمات با صدایی بلند و گوش‌خراش از دهانش خارج می‌شدند: «چقدر؟» انگار وزوز مگس و صدای رفت‌وآمد وسایل نقلیه که از خیابان

می‌آمد به سکوت و تنش در آن اتاق ملالت‌بار دامن می‌زد. «فکر کنم می‌تونیم یه سال یا پونزده ماه رو در نظر بگیریم. نمی‌شه خیلی دقیق گفت.» دست‌های سفید دکتر با

موهای بلند و سیاه پوشیده شده بود و بی‌وقفه با آن کارد عاج فیل ورمی‌رفت و با اینکه آن منظره برای مالون دهشتناک بود، نمی‌توانست به آن بی‌اعتنا باشد. بنا کرد به

تندتند حرف زدن.

«خیلی عجیبه. تا زمستون امسال یه بیمهٔ عمر معمولی داشتم. ولی همین زمستون عوضش کردم با یه بیمه‌ای که حقوق بازنشستگی پرداخت می‌کنه، حتماً که

تبلیغ‌هاشون رو توی مجله‌ها دیدی. شست‌وپنج‌ساله که شدی هر ماه دویست دلار بهت می‌دن. الان که بهش فکر می‌کنم به نظر خنده‌دار می‌آد.» بعد از خنده‌ای بریده‌بریده ادامه داد: «اون شرکت باید دوباره بیمه رو برش گردونده به حالت قبلی، بشه همون بیمه عمر معمولی. متروپالیتن شرکت خوبیه و تقریباً بیست ساله که اونجا بیمه شده؛ فقط توی بحران اقتصادی بزرگ ولش کردم و اوضاع که بهتر شد و تونستم، اقساطش رو پرداخت کردم. تبلیغ‌های بیمه بازنشستگی همیشه یه زوج میان‌سال رو توی یه منطقه خوش آب‌وهوا و آفتابی نشون می‌دن، توی فلوریدا، شاید هم کالیفرنیا. ولی من و زنم فکر دیگه‌ای داشتیم. یه جای کوچیکی توی ورمانت یا مین در نظر گرفته بودیم. وقتی کل زندگیت رو توی یه شهر جنوبی بگذرونی حسابی از دست گرما و خورشید خسته می‌شی...»

یک‌دفعه پرده کلمات فرو افتاد و مالون که در برابر سرنوشتش بی‌پناه مانده بود به گریه افتاد. صورتش را با دست‌های پهنش که لکه‌های به‌جامانده از اسید رویشان به چشم می‌خورد پوشاند و سعی می‌کرد حق‌هقش را فروبخورد.

دکتر به عکس همسرش نگاه کرد، انگار از او راهنمایی می‌خواست، و با احتیاط دستش را روی زانوی مالون گذاشت. «توی این عصر برای هر چیزی یه چاره‌ای هست. هر ماه علم یه راه جدیدی برای درمان بیماری‌ها پیدا می‌کنه. شاید به‌زودی یه راهی برای مهار سلول‌های بیمار پیدا کنن. در ضمن هر کاری لازم باشه برای بیشتر کردن این مهلت و راحتی تو انجام می‌شه. این مریضی یه چیز خوبی داره، البته اگه تو این وضع بشه گفت چیزی خوبه، اونم اینکه که درد چندانی در کار نیست. ما هم همه راه‌ها رو امتحان می‌کنیم. ازت می‌خوام هرچه زودتر مراجعه کنی به بیمارستان شهر تا بستری بشی و اون موقع می‌تونیم بهت خون تزریق کنیم و عکس هم بگیریم. این می‌تونه حالت رو خیلی بهتر کنه.»

مالون به خودش مسلط شده بود و با دستمالش صورتش را پاک کرد. بعد روی شیشه عینکش ها کرد و پاکش کرد و دوباره به چشمش زد. «من رو ببخش. فکر کنم ضعف دارم و یه‌جورایی به‌هم ریختم. هر موقع که بگی می‌رم بیمارستان.»

صبح روز بعد مالون وارد بیمارستان شد و سه روز آنجا ماند. شب اول به او آرام‌بخش دادند و او خواب دست‌های دکتر هیدن و کارد کاغذبری را دید که روی میز با آن بازی می‌کرد. بیدار که شد یاد آن شرم مسکوت‌مانده‌ای افتاد که روز قبل آشفته‌اش کرده بود و حالا می‌دانست منشأ آن اضطرابی که در مطب دکتر سراغش آمده و برایش نامعلوم بود چه بود. همین‌طور برای اولین بار متوجه شد که دکتر هیدن یهودی است. یاد خاطره دردناکی افتاد که ناگزیر در آن موقعیت از یادش برده بود. خاطره مربوط به زمانی می‌شد که در امتحانات سال دوم دانشکده پزشکی مردود شده بود. دانشگاهی در شمال بود و کلاس پر بود از یهودی‌های خرخوان. آنها بودند که میانگین نمره‌های کلاسی را بالا می‌بردند و باعث می‌شدند دانشجویهای ساده و معمولی هیچ بختی در آنجا نداشته باشند. آن دانشجویهای خرخوان یهودی بودند که جی. تی. مالون را از دانشکده پزشکی بیرون انداخته و حرفه پزشکی‌اش را نابود کرده بودند. به همین خاطر مجبور شد رشته‌اش را به داروسازی تغییر بدهد. در ردیف کناری او پسری یهودی به اسم لوی با چاقوی ضامن‌دار ظریفی ورمی‌رفت و نمی‌گذاشت مالون حواسش را به درس بدهد. یهودی خرخوانی که بالاترین نمره‌ها را می‌گرفت و هر شب تا موقعی که درها را می‌بستند در کتابخانه درس می‌خواند. این‌طور به نظر مالون می‌رسید

که پلکش هم گاهی می‌پرد. یهودی بودن دکتر هیدن در نظرش چنان اهمیتی پیدا کرد که متعجب بود چطور تا آن روز متوجه این موضوع نشده است. هیدن مشتری خوبی بود و همین‌طور یک دوست. آن دو سال‌های زیادی باهم در یک ساختمان کار کرده بودند و هر روز همدیگر را می‌دیدند. چطور متوجه نشده بود؟ شاید اسم دکتر گمراهش کرده بود؛ کنت هیل. مالون در دل با خودش گفت که این از تعصبش نمی‌آید، ولی وقتی یهودی‌ها از اسم‌های زیبا و قدیمی آنگلو-ساکسون مخصوص جنوبی‌ها استفاده می‌کردند احساس می‌کرد یک جای کار می‌لنگد. یادش آمد که بینی بچه‌های هیدن عقابی است و یادش آمد که یک‌بار شنبه‌روزی خانواده‌شان را روی پله‌های کنیسه دیده بود. وقتی دکتر هیدن، که سال‌های سال دوست و مشتری‌اش بود، برای ملاقات او آمد، مالون با ترس نگاهش کرد. اما مسئله صرفاً یهودی بودن کنت هیل هیدن نبود، بلکه این واقعیت بود که او و امثال او زنده بودند و به زندگی‌شان ادامه هم می‌دادند، درحالی‌که جی. تی. مالون بیماری لاعلاجی داشت و یک سال یا نهایتاً پانزده ماه دیگر می‌مرد. گاهی مالون تنها که می‌شد گریه می‌کرد. زیاد می‌خوابید و چندتایی هم داستان پلیسی خواند. وقتی از بیمارستان مرخص شد، با اینکه وضعیت گلوبول‌های سفیدش تغییر چندانی نکرده بود، ورم طحالش خیلی کمتر شده بود. هنوز قادر نبود به ماه‌های پیش رویش فکر کند و تصویری از مرگ نداشت.

بعد از آن، با اینکه زندگی روزمره‌اش تغییر چندانی نکرد، در گستره‌ی تنهایی خودش محبوس شد. درباره‌ی مشکلی که چیزی به همسرش نگفت، چون فکر می‌کرد ممکن است آن تراژدی دوباره به هم نزدیکشان کند؛ شور و حرارت زندگی زناشویی‌شان خیلی وقت بود که جایش را به دل‌مشغولی‌های بچه‌داری داده بود. آن سال این دانش‌آموز سال آخر دبیرستان بود و ترمی هشت سال داشت. مارتا مالون زنی پرانرژی بود که موهایش کم‌کم داشت سفید می‌شد. مادر خوبی بود و از طرفی کمک‌حال امور اقتصادی خانواده هم بود. در طول بحران اقتصادی سفارش کیک می‌گرفت و آن روزها این کار به نظر مالون درست و بجا آمده بود. بدهی‌های داروخانه را هم که دادند مارتا به کار کیک‌پزی ادامه داد و حتی برای بعضی داروخانه‌ها و مغازه‌ها ساندویچ‌هایی می‌فرستاد با بسته‌بندی‌های تروتمیز که اسم خودش هم روی نوار دورشان چاپ شده بود. پول خوبی درمی‌آورد و حسابی به بچه‌ها می‌رسید، حتی سهامی هم در کوکاکولا خریده بود. از نظر مالون این دیگر زیاده از حد بود؛ می‌ترسید که یک‌وقت مردم بگویند نمی‌تواند از پس تأمین خانواده‌اش بر بیاید و غرورش جریحه‌دار شده بود. در مورد یک مسئله به‌شدت پافشاری می‌کرد: قرار نبود او بسته‌ها را تحویل مشتری‌ها بدهد و زن و بچه‌هایش را هم از این کار منع کرده بود. خانم مالون با ماشین بسته‌ها را برای مشتری‌ها می‌برد و خدمتکارشان، که همیشه یا خیلی جوان بود یا خیلی پیر و حقوق دریافتی‌اش هم همیشه کمتر از حد معمول بود، با کیک‌ها یا ساندویچ‌ها تقلاکنان از ماشین بیرون می‌خزید. مالون از تحویلی که در زنش اتفاق افتاده بود سر در نمی‌آورد. او با دختری ازدواج کرده بود که پیراهن حریر به تن داشت و یک‌بار وقتی موشی از روی کفشش رد شد از حال رفته بود و حالا این زن به‌طور اسرارآمیزی تبدیل شده بود به زنی خانه‌دار با موهایی جوگندمی که کسب‌وکار خودش را داشت و حتی سهامی هم در کوکاکولا خریده بود. مالون حالا در خلئی عجیب به سر می‌برد که با مسائل و مشکلات خانوادگی احاطه شده بود (بحث درباره‌ی جشن مدرسه، رستال ویولن ترمی و کیک عروسی هفت طبقه) و کارهای روزمره، مانند حلقه‌ی برگ‌های خشک‌شده در وسط گرداب، دور او می‌چرخیدند و عجیب آنکه بر او تأثیری به جا نمی‌گذاشتند.

به‌رغم ضعف ناشی از بیماری، مالون آرام‌و قرار نداشت. بیشتر وقت‌ها بی‌هدف در خیابان‌های شهر قدم می‌زد؛ در زاغه‌های پرجمعیت اطراف کارخانه پنبه می‌گشت که آدم‌ها درهم می‌لولیدند یا در محله‌های سیاه‌پوست‌ها و یا محله‌های مرفه‌نشین که حیاط‌هایی با چمن‌های مرتب خانه‌هایشان را احاطه کرده بود. در این پیاده‌روی‌ها ظاهر درمانده آدمی حواس‌پرت را داشت که دنبال چیزی می‌گردد اما یادش نمی‌آید چه چیزی. مدام بی‌دلیل می‌ایستاد، دستش را دراز می‌کرد و تصادفاً چیزی را لمس می‌کرد؛ مسیرش را عوض می‌کرد تا تیر چراغ‌برق را لمس کند یا روی دیواری آجری دست بکشد. بعد مبهوت و حواس‌پرت همان‌طور می‌ایستاد. بارها با دقتی بیمارگونه محو تماشای درخت نارونی می‌شد با برگ‌های سبز و در همان حال تکه‌ای از پوسته تیره درخت را می‌کند. تیر چراغ‌برق، دیوار و درخت بعد از مرگ او هم همچنان وجود داشتند و با تصورش حالت انزجار به او دست می‌داد. چیز دیگری هم بود که فکرش را آشفته می‌کرد؛ نمی‌توانست حقیقت مرگ قریب‌الوقوعش را بپذیرد و این کشمکش باعث شده بود همه‌چیز غیرواقعی به نظر برسد. گاهی، و به‌طور خیلی مبهمی، مالون احساس می‌کرد دارد کورمال‌کورمال در جهانی از ناسازگاری‌ها پیش می‌رود که هیچ نظم یا هدف قابل‌درکی ندارد.

مالون در پی آرامش به کلیسا روی آورد. گرفتار در برزخ میان مرگ و زندگی که هردو غیرواقعی بودند، دانستن اینکه نخستین کلیسای باپتیست آن‌قدری که باید واقعی است برایش تسکین‌دهنده بود. بزرگ‌ترین کلیسای شهر بود و در نزدیکی خیابان اصلی مساحتی حدود نیم بلوک را به خود اختصاص داده بود و ملکش تقریباً دو میلیون دلاری می‌ارزید. کلیسایی مثل آن باید هم واقعی می‌بود. حامیان کلیسا از شهروندان ثروتمند و سرشناس بودند. باج‌هندرسون، دلال ملک و از زیرک‌ترین تجار شهر، شماس بود و در طول سال هیچ‌یک از مراسم را از دست نمی‌داد. حالا این باج‌هندرسون می‌آمد برای چیزی بی‌مقدار خودش را به زحمت بیندازد و وقتش را تلف کند؟ شماس‌های دیگر هم از همین قماش بودند؛ مدیرعامل کارخانه تولید نخ نایلونی، یکی از اعضای هیئت‌امنای راه‌آهن، مالک بزرگ‌ترین و مهم‌ترین فروشگاه شهر. همه‌شان انسان‌های مسئول و زیرک در عرصه تجارت بودند که درایتشان محل اعتماد بود. آنها هم به کلیسا و زندگی پس از مرگ اعتقاد داشتند. حتی تی. سی. ودول که از بنیان‌گذاران کوکاکولا و مولتی‌میلیونر بود هم برای تأسیس حزب دست‌راستی کلیسا پانصد هزار دلار اهدا کرده بود. تی. سی. ودول آینده‌نگری غربی داشت و اعتقادش به کوکاکولا هم از همین رو بود. تی. سی. ودول همچنین به‌اندازه نیم میلیون دلاری که اهدا کرده بود به کلیسا و زندگی پس از مرگ هم باور داشت. او که هیچ‌وقت پولش را جای بدی نمی‌خواباند، روی آخرت سرمایه‌گذاری کرده بود. فاکس کلین هم از اهالی کلیسا بود. این قاضی پیر و عضو سابق کنگره، که مایه مباحثات آن ایالت و جنوب بود، مواقعی که در شهر بود اغلب به کلیسا سر می‌زد و موقع خوانده شدن سرود محبوبش دماغش را می‌گرفت. فاکس کلین از اعضای دائمی کلیسا و از مؤمنان واقعی بود و مالون دوست داشت در این مورد هم دنباله‌رو قاضی پیر باشد، درست همان‌طور که در مسائل سیاسی هم دنباله‌رو او بود. به همین خاطر مالون هم با اعتقادی راستین قدم به کلیسا گذاشت.

یکشنبه‌روزی در اوایل ماه آوریل دکتر واتسون خطابه‌ای در کلیسا ایراد کرد که عمیقاً روی مالون تأثیر گذاشت. واعظی عامی بود که اغلب از دنیای اقتصاد و ورزش برایشان مثال می‌زد. خطابه آن یکشنبه درباره رستگاری بود که مرگ را نشانه می‌گرفت. صدایش زیر طاق گنبدی کلیسا طنین می‌انداخت و شیشه‌های رنگی

نوری خوش‌الوان روی جماعت حاضر می‌تاباند. مالون صاف و بی‌حرکت نشسته بود و گوش می‌داد و هر لحظه منتظر بود چیزی به او الهام شود. ولی با اینکه مراسم وعظ خیلی طول کشید، مرگ همچنان یک راز باقی مانده بود و بعد از آن شور و وجد اولیه، موقع ترک کلیسا کمی مغبون بود. چطور می‌شد مرگ را نشانه گرفت؟ چیزی است مثل هدف‌گیری آسمان. مالون آن‌قدر به بالاسرش، به آسمان آبی بی‌ابر، نگاه کرد که گردنش خشک شد. بعد با عجله برگشت که به داروخانه‌اش برود.

آن روز مالون با چیزی مواجه شده بود که، گرچه به‌ظاهر اتفاقی پیش‌پا افتاده بود، عجیب به‌همش ریخت. منطقه تجاری جای خلوتی بود، اما او صدای قدم‌هایی را پشت‌سرش شنید و موقعی که سر خیابانی پیچید، صدای پا هنوز می‌آمد. وقتی از کوچه‌ای که هنوز آسفالت نشده بود میان‌بر زد، صدای پاها قطع شد ولی او هنوز با حالتی معذب حس می‌کرد که تعقیبش می‌کنند و لحظه‌ای سایه‌ای روی دیوار دید. ناگهان آن‌قدر سریع برگشت که با تعقیب‌کننده‌اش برخورد کرد. پسر رنگین‌پوستی بود که مالون به قیافه می‌شناختش و انگار همیشه در پیاده‌روی‌هایش به او برمی‌خورد. یا شاید هم به‌خاطر ظاهر غیرمعمولش بود که هر بار که می‌دیدش توجهش به او جلب می‌شد. پسری میانه‌قامت بود که بدنی عضلانی داشت و چهره‌اش عبوس و بی‌حالت بود. به‌جز چشم‌هایش، شبیه همه پسرهای رنگین‌پوست دیگر بود. ولی چشم‌های آبی‌خاکستری‌اش توی آن صورت تیره به قیافه‌اش حالتی سرد و خشن داده بود. بعد از دیدن آن چشم‌ها بود که باقی اعضای بدنش هم به نظر غیرعادی و نامتناسب می‌آمد. دست‌هایش خیلی دراز و سینه‌اش زیادی پهن بود و این‌طور بود که ظاهرش بین شکنندگی و جدیت خودخواسته در نوسان بود. تأثیرش روی مالون به‌گونه‌ای بود که نتوانست از واژه بی‌طرفانه رنگین‌پوست استفاده کند و بی‌اختیار کلمه خشونت‌آمیز کاکاسیاه شر به ذهنش آمد، گرچه پسر غریبه بود و مالون قاعدتاً در چنین مواقعی مدارا به خرج می‌داد. وقتی که مالون برگشت و آنها به‌هم برخورد کردند، آن کاکاسیاه، با اینکه کمی تعادلش را از دست داد، از جایش تکان نخورد و این مالون بود که قدمی به عقب برداشت. در آن کوچه باریک ایستاده بودند و به‌هم نگاه می‌کردند. چشم هر دویشان دقیقاً عین هم آبی‌خاکستری بود و در وهله اول انگار در زل زدن به‌هم مسابقه گذاشته بودند. آن چشم‌هایی که به مالون خیره نگاه می‌کردند توی آن صورت تیره سرد و شرارت‌بار بودند؛ بعد مالون به نظرش رسید که انگار شرارت چشم‌ها فروکش کرد و جایش را داد به نگاهی که نشان از درکی غریب داشت. احساس کرد آن چشم‌ها می‌دانند که او به‌زودی می‌میرد. این حس به‌قدری آنی و تکان‌دهنده بود که مالون به خود لرزید و راهش را کج کرد. آن خیرگی بیشتر از یک دقیقه طول نکشیده بود و ظاهراً پیامدی هم نداشت. اما مالون احساس کرد که اتفاقی سرنوشت‌ساز و هولناک افتاده است. تلوتلوخوران مسیر کوچه را در پیش گرفت و وقتی به انتهای کوچه رسید، با دیدن چهره‌های دوستانه همیشگی دلش آرام گرفت. وقتی هم که از کوچه پا به درون داروخانه امن و ساده و آشنای همیشگی‌اش گذاشت خیالش آسوده شد.

قاضی پیر بیشتر وقت‌ها روزهای یکشنبه قبل از نهار به داروخانه سری می‌زد تا چیزی بنوشد و آن روز مالون با دیدن او که از قبل آنجا بود خوشحال شد. قاضی مقابل دسته‌ای از رفقا جلوی پیشخان ایستاده بود و داشت نطق می‌کرد. مالون با حواس‌پرتی با مشتری‌هایش حال‌واحوالی کرد، ولی زود رد شد. پنکه‌های سقفی ترکیبی از بوها را در فضا پخش می‌کردند؛ بوی شیرین شربت‌ها که از پیشخان بلند می‌شد و بوی تند داروهایی که از قسمت ترکیب داروها از عقب داروخانه می‌آمد.

وقتی مالون داشت به‌طرف اتاق پشتی می‌رفت، قاضی پیر نطقش را قطع کرد و گفت: «تا به دقیقه دیگه می‌آم پیشت جی. تی.» مرد عظیم‌الجثه‌ای بود با صورتی

سرخ که هاله‌ای از موهای زرد و سفید دورش را گرفته بود و کت‌وشلوار کتان سفید و چروکی به تن داشت، با پیراهنی بنفش و کراواتی که با سنجاق کراوات مروارید نشان مزین شده بود و یک لکه قهوه هم رویش به چشم می‌خورد. دست چپش در اثر سگته آسیب دیده بود و آن لحظه آن را با احتیاط روی پیشخان گذاشته بود. این دستش تروتمیز بود و از آنجایی که به کارش نمی‌گرفت کمی ورم داشت. اما زیر ناخن‌های دست راستش که موقع حرف زدن مدام به کارش می‌گرفت سیاه بود و حلقه یاقوت کبود درخشانی در انگشت انگشتی‌اش بود. عصای آبنوسی با دسته نقره انحادار هم دستش گرفته بود. قاضی نطق غرایش علیه حکومت فدرال را به پایان رساند و در بخش ترکیب داروها به مالون ملحق شد.

آنجا اتاق کوچکی بود که با دیواری از شیشه‌های دارو از بقیه داروخانه جدا شده بود. فقط یک صندلی گهواره‌ای و میزی که رویش نسخه‌ها را آماده می‌کردند در آن جا شده بود. مالون بطری‌ای بوربن آورد و صندلی تاشویی هم از گوشه‌ای آورده و بازش کرده بود. قاضی کل فضای آن اتاق را اشغال کرده بود تا آنکه خودش را با احتیاط در آن صندلی گهواره‌ای جا کرد. بوی عرقی که از هیبت عظیمش بلند می‌شد با بوی روغن کرچک و بوی ماده ضدعفونی درهم می‌آمیخت. مالون که مشروب ریخت، نوشیدنی آرام به ته لیوان‌ها سرازیر شد.

«برای شروع عیش‌ونوش صبح یکشنبه هیچ‌چیزی آهنگین‌تر از صدای بوربنی که سرازیر می‌شه ته لیوان نیست. نه باخ نه شوبرت و نه هیچ‌کدوم از اون استادهایی که نومه قطعه‌هاشون رو می‌زنه...» قاضی ترانه‌ای سر داد: «آه، ویسکی مایه حیاته... آه، ویسکی! آه، جانی!»

نرم‌نرمک می‌نوشید و با هر جرعه‌ای که فرومی‌داد مکثی می‌کرد تا زبانش را توی دهان بچرخاند و حسابی مزه‌مزهاش کند و بعد قورتش می‌داد. مالون ولی لاجرعه می‌نوشید، طوری که انگار نوشیدنی مثل گل سرخی در شکمش می‌شکفت.

«جی. تی. تا حالا شده به این فکر کنی که جنوب افتاده توی گرداب انقلابی که به اندازه جنگ‌های داخلی آمریکا ویرانگره؟» مالون به این موضوع فکر نکرده بود، ولی همین‌طور که قاضی به حرف زدن ادامه می‌داد، سرش را به طرفی چرخاند و موقرانه به نشان تأیید تکانش داد. «تندباد انقلاب داره پایه‌هایی رو که جنوب روی اون‌ها بنا شده خراب می‌کنه. به‌زودی مالیات سرانه رو برمی‌دارن و بعدش هر کاکاسیاه نادونی می‌تونه بره رأی بده. بعدش هم نوبت حق تحصیل برابر می‌شه. آینده‌ای رو تصور کن که دخترچه‌های سفید کوچولومو چولو با یه مشیت سیاه‌سوخته پشت یه نیمکت نشستن و خوندن و نوشتن یاد می‌گیرن. احتمال داره تعرفه قانون حداقل دستمزد رو بهمون تحمیل کنن که واقعاً سرسام آورده و می‌شه گفت ناقوس مرگ رو برای کشاورزی جنوب به صدا درمی‌آره. مبلغی رو تصور کن که توی یه ساعت به یه مشیت کارگر مزرعه به‌دردنخور می‌دن. همین الانش هم پروژه‌های خونه‌سازی فدرال دخل سرمایه‌گذارهای مستغلات رو آورده. اسمش رو هم گذاشتن زاغه‌زدایی؛ ولی بهم بگو ببینم کیه که اون جاها رو تبدیل کرده به زاغه؟ اون کسایی که توی زاغه‌ها زندگی می‌کنن خودشون با بی‌بصیرتی‌شون این کار رو می‌کنن. این حرفم هم یادت باشه، همین مجتمع‌های آپارتمانی فدرال که خیلی مدرن و به سبک آپارتمان‌های شمالی توی ده سال آینده تبدیل می‌شن به زاغه.»

مالون با همان ساده‌دلی و دقتی به این حرف‌ها گوش می‌داد که به خطابه‌های کلیسا گوش داده بود. رفاقتش با قاضی از افتخارات بزرگ زندگی‌اش بود. از

زمانی که به مایلن آمده بود او را می‌شناخت و فصل شکار را هم اغلب در زمین‌های او به شکار می‌گذراند؛ شنبه و یکشنبه قبل از مرگ تنها پسر قاضی هم آنجا بود. اما بعد از بیماری قاضی، در آن مدتی که به نظر می‌آمد زندگی سیاسی این عضو قدیمی کنگره به پایان رسیده است، صمیمیتی عمیق بینشان شکل گرفته بود. مالون یکشنبه‌ها به دیدنش می‌رفت و از باغچه‌شان دسته‌ای برگ شلغم برایش می‌برد یا کمی از آن آرد ذرت آسیاشده که جناب قاضی دوست داشت. بعضی وقت‌ها باهم پوکر بازی می‌کردند، ولی اغلب قاضی بود که حرف می‌زد و مالون بود که گوش می‌داد. این‌جور وقت‌ها مالون، انگار که او هم عضوی از کنگره باشد، احساس می‌کرد که به مرکز قدرت نزدیک است. وقت‌هایی که قاضی سرحال و روبه‌راه بود، اغلب یکشنبه‌ها به داروخانه می‌رفت و در اتاق ترکیب دارو باهم دمی به خمره می‌زدند. اگر مالون درباره افکار قاضی پیر دچار تردیدی می‌شد، بلافاصله آن حس‌ها را سرکوب می‌کرد. او که بود که به عضو کنگره خرده بگیرد؟ و اگر حق با قاضی پیر نبود، پس با که بود؟ و حالا که قاضی پیر درباره نامزدی مجدد در کنگره حرف می‌زد، مالون احساس کرد که کار دوباره به اهلش سپرده خواهد شد و از این بابت خوشحال بود.

با گیلان دوم بود که قاضی جعبه توتونش را بیرون آورد و به‌خاطر نقص جسمی‌اش، مالون برای هردویشان سیگار پیچید. دود سیگار در خطی صاف تا سقف کوتاه اتاق می‌رفت و آنجا پخش می‌شد. دری که رو به خیابان بود باز مانده بود و باریکه‌ای از نور خورشید توده دود را شیری‌رنگ می‌کرد. مالون گفت: «یه خواهش مهمی ازتون دارم. می‌خوام وصیت‌نامه‌م رو بنویسم.»

«کمک کردن به تو همیشه خوشحالم می‌کنه جی. تی. اتفاقی افتاده؟»

«اوه نه، چیز خاصی نیست... ولی می‌خوام، هر موقع که تونستین، هرچه سریع‌تر انجامش بدیم.» با لحنی سرد اضافه کرد: «دکترها می‌گن زمان زیادی ندارم.»

قاضی صندلی گهواره‌ای را نگه داشت و گیلان را زمین گذاشت. «چی؟ چی داری می‌گی؟ تو چته جی. تی.؟»

اولین بار بود که مالون درباره بیماری‌اش حرف می‌زد و همین حرف زدن به‌نوعی تسکینش داد. «انگار یه مریضی خونی دارم.»

«مریضی خونی! وای، مسخره‌ست. توی رگ‌های تو یکی از بهترین خون‌های این ایالت جریان داره. پدرت رو خیلی خوب یادم می‌آد که یه انبار دارو توی ماکون [۳]، سر تقاطع دوازدهم و مالبری، داشت. بهترین خون این ایالت توی رگ‌های توئه، این رو هیچ وقت یادت نره.»

لرزشی از سر غرور و رضایت در تن مالون دوید که چندان طول نکشید. «دکترها...»

«وای از دست این دکترها! با همه احترامی که برای حرفه پزشکی قائلم، خیلی نمی‌تونم حرف‌هاشون رو باور کنم. هیچ وقت نذار ترس به دلت بندازن. چند سال پیش که اون حمله کوچیک بهم دست داد، دکترم - دکتر تاتوم توی فلاورینگ بزنچ - همین جور بهم هشدار می‌داد. مشروب غدغنه، سیگار برگ و حتی سیگار معمولی هم غدغنه. انگار باید برم چنگ دست بگیرم یا بیل بزنم.» قاضی با دست راستش بنا کرد به نواختن سیم‌های چنگی خیالی و ادای بیل زدن درآورد. «ولی من جوابش رو دادم و از غرایزم پیروی کردم. غریزه تنها چیزیه که آدم باید دنبالش بره. اینجا جلوت ایستادم، قوی و سرحال، در حدی که مردهای هم‌سن و سالم آرزوش رو دارن. اون وقت اون دکتر بیچاره چی، بازی روزگار رو ببین! توی تشییع جنازه‌ش زیر تابوتش رو من گرفتم. طنز ماجرا اینه که دکتره مخالف سرسخت مشروبات الکلی بود و تو عمرش لب به سیگار نزده بود، البته گاهی بدش نمی‌اومد توتون بجوه. یه آدم بزرگ و مایه فخر حرفه پزشکی، ولی مثل هر دکتر دیگه‌ای غرغرو بود و جایزالخطا. نذار ترس به دلت بندازن جی. تی.»

خیال مالون راحت شد و در همان حین که گیلای دیگر را سر می‌کشید به احتمال تشخیص اشتباه دکتر هیدن و باقی دکترها فکر می‌کرد. «نتایج آزمایش نشون می‌ده که بیماری لوسمی و آزمایش خون هم این‌طور نشون می‌ده که تعداد لوکوسیت‌ها به شدت افزایش پیدا کرده.»

قاضی پرسید: «لوکوسیت؟ چی هست؟»

«گلبول‌های سفید خون.»

«تا حالا اسمشون رو نشنیده بودم.»

«ولی توی خون هستن.»

قاضی کف دستش را روی دسته نقره عصایش مالید. «اگه موضوع قلبت بود یا کبدت یا حتی کلیه‌ت، نگرانیت رو درک می‌کردم. ولی نگرانی برای یه مشکل کم‌اهمیتی مثل زیاد شدن لوکوسیت‌ها به نظرم دیگه کمی زیادیه. مثلاً من بیشتر از هشتاد سال زندگی کردم بدون اینکه اصلاً خبر داشته باشم که از اون لوکوسیت‌ها دارم یا نه.»

انگشت‌های قاضی بی‌اراده خم شدند و وقتی داشت دوباره صافشان می‌کرد، چشم‌های آبی کنجکاوش را به مالون دوخت. «با این همه واقعاً این روزها خیلی ناخوش و رنگ‌پریده‌ای. خوردن جیگر برای خون عالیه. باید جیگر گوساله سرخ‌شده بخوری و جیگر گاو با سس پیاز فراوون. هردوشون هم خیلی لذیذن هم درمان طبیعی به حساب می‌آن. نور خورشید هم خون رو متعادل می‌کنه. شرط می‌بندم مشکلات چیزی نیست که سبک زندگی اصولی و جادوی تابستون‌های مایلن نتونه خوبش بکنه.» قاضی گیلانش را بالا آورد. «و این بهترین معجونه. اشتهاات رو باز می‌کنه و اعصابت رو آروم. جی. تی. فقط مضطرب شدی و ترس برت داشته.»

گرون بوی وارد اتاق شده و همان‌طور منتظر ایستاده بود. خواهرزاده وریلی، خدمتکار سیاه‌پوست قاضی، بود، پسر شانزده‌ساله قدبلند و درشت‌هیکلی که در جای خودش عقل درست‌وحسابی نداشت. کت‌وشلوار آبی روشنی پوشیده بود که برایش زیادی تنگ بود و همین‌طور کفش‌های نوک‌تیز تنگی به پا داشت که باعث می‌شد مثل افلیج‌ها یواش‌یواش راه برود. سرما خورده بود و باینکه دستمالی در جیب کتش به چشم می‌خورد، آب بینی‌اش را با پشت دستش پاک می‌کرد. گفت: «امروز یکشنبه‌س.»

قاضی دست در جیبش برد و سکه‌ای به او داد.

موقعی که گرون بوی داشت لنگ‌لنگان و با ذوق‌وشوق به‌طرف پیشخان می‌رفت، با صدای ملایم و لطیفی گفت: «خیلی متشکرم قاضی کلین.»

قاضی با چشمانی غم‌بار گهگاه سریع نگاهی به مالون می‌انداخت، ولی وقتی جناب داروساز رو به او کرد، نگاهش را دزدید و دوباره بنا کرد به وررفتن با دسته عصایش.

«هر ساعتی که می‌گذره، تک‌تک موجودات زنده به مرگ نزدیک‌تر می‌شن، ولی ما چقدر بهش فکر می‌کنیم؟ اینجا نشستیم، ویسکی‌مون رو می‌خوریم و سیگارمون رو دود می‌کنیم و هر ساعتی که می‌گذره به پایان راهمون نزدیک‌تر می‌شیم. گرون بوی بستنی قیفیش رو می‌خوره و به چیزی هم فکر نمی‌کنه. من که اینجا نشسته‌م، یه پیرمرد که به ته خط رسیده، با مرگ دست‌وپنجه نرم کرده‌م و این درگیری برنده‌ای نداشته. توی این کارزار مرگ من یه زمین حادثه‌دیده‌م. از زمان مرگ پسر، هفده ساله که منتظرم. ای مرگ! پیروزی تو کجاست؟ [F] پیروزی‌ش اون بعدازظهر کریسمس بود که پسر من خودش رو کشت.»

مالون گفت: «من خیلی وقت‌ها یاد پسرتون می‌افتم و براتون غصه می‌خورم.»

«ولی چرا... چرا این کار رو کرد؟ پسری به اون زیبایی و آینده‌دار. هنوز بیست و پنج سالش هم نشده بود و با نمره‌های عالی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. مدرک حقوقش رو گرفته بود و یه آینده کاری خوب در انتظارش بود. یه زن جوون خوشگل داشت و یه بچه توراهی. وضعش خوب بود، حتی می‌شه گفت ثروتمند بود، اون روزها من تو اوج مکنت بودم. هدیه فارغ‌التحصیلی بهش زمین سرینو رو دادم که سال قبلش چهار هزار دلار بالاش داده بودم؛ حدود هزار جریب از مرغوب‌ترین باغ‌های هلو. اون پسر یه مرد پول‌دار بود، بخت باهاش یار بود، از هر نظر خوشبخت بود و آینده شغلی فوق‌العاده‌ای در انتظارش بود. اون پسر می‌تونست رئیس‌جمهور بشه؛ می‌تونست به هر جا می‌خواد برسه. چرا باید می‌مرد؟»

مالون محتاطانه گفت: «شاید توی یه حالت افسردگی بوده.»

«اون شبی که به دنیا اومد یه ستاره دنباله‌دار فوق‌العاده دیدم. اون شب آسمون روشن بود و اون ستاره توی آسمون ماه ژانویه یه مسیر قوسی‌شکل رو طی کرد. زایمان میسی‌خانم هشت ساعتی طول کشیده بود و من پای تختش زانو زده بودم، دعا می‌کردم و اشک می‌ریختم. بعدش دکتر تاتوم یقه‌م رو گرفت و همون‌طور

که هلم می‌داد سمت در گفت "پاشو برو بیرون مرتیکه تق‌تقوی بی‌دست‌وپا، برو توی انباری مست کن یا برو توی حیاط." بعد وقتی رفتم حیاط و آسمون رو نگاه کردم، اون ستاره دنباله‌دار رو دیدم و همون لحظه بود که جانی، پسر، به دنیا اومد.»

مالون گفت: «بدون شک این یه نشانه بوده.»

«بعدش با عجله رفتم توی آشپزخونه، ساعت چهار بود، و برای دکتر یه جفت بلدرچین سرخ کردم و گریتس [۵] پختم. توی بلدرچین سرخ کردن استادم.» قاضی کمی مکث کرد و بعد محجوبانه گفت: «می‌دونی چی خیلی عجیبه جی. تی.؟»

مالون اندوه را در چهره قاضی دید و جوابی نداد.

«کریسمس اون سال هم شام به‌جای بوقلمون همیشگی بلدرچین خوردیم. جانی، پسر، یکشنبه قبلش رفته بود شکار. آه از این بازی‌های روزگار، بازی‌های بزرگ و کوچیکش.»

مالون برای آرام کردن قاضی گفت: «شاید فقط یه حادثه بوده. شاید جانی داشته اسلحه رو تمیز می‌کرده.»

«اسلحه خودش نبود. تفنگ من بود دستش.»

«منم اون یکشنبه قبل از کریسمس رفته بودم سرینو برای شکار. به احتمال زیاد یه افسردگی آنی بوده.»

«بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم...» قاضی مکث کرد، چون اگر یک کلمه دیگر می‌گفت اشکش سرازیر می‌شد. مالون آرام چند بار به شانه‌اش زد و قاضی بر خودش مسلط شد و دوباره به حرف آمد: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم از لج من این کار رو کرد.»

«اوه، نه! مطمئنم که این‌طور نبوده جناب. یه جور افسردگی بوده که ممکن نبوده کسی نه متوجهش بشه نه جلوش رو بگیره.»

قاضی گفت: «شاید. ولی دقیقاً همون روز ما باهم جروب‌بحث کردیم.»

«سر چی؟ توی هر خانواده‌ای جروب‌بحث هست.»

«پسر می‌خواست یه اصلی رو زیر پا بذاره.»

«اصل؟ چه اصلی؟»

«قضیه بی‌اهمیتی بود. مربوط می‌شد به پرونده یه مرد سیاه‌پوستی که من باید حکمش رو صادر می‌کردم.»

مالون گفت: «بی‌دلیل دارین خودتون رو سرزنش می‌کنین.»

«نشسته بودیم پشت میز، قهوه و کنیاک فرانسوی می‌خوردیم و سیگار می‌کشیدیم، خانم‌ها توی نشیمن بودن. جانی رفته‌رفته عصبی‌تر و هیجان‌زده‌تر می‌شد و آخرش هم سرم داد زد و بدو رفت طبقه بالا. چند دقیقه بعدش صدای شلیک شنیدیم.»

«همیشه کم طاقت بود.»

«انگار این روزها هیچ کدوم از جوون‌ها با بزرگ‌ترهاشون مشورت نمی‌کنن. همین پسر من بعد از یه مهمونی رقص پا شد ازدواج کرد. من و مادرش رو از خواب بیدار کرد و گفت "من و میرابل ازدواج کردیم." این جووری بگم که باهم فرار کرده بودن پیش قاضی دادگاه بخش و این برای مامانش خیلی دردناک بود، که البته عاقبت خوبی داشت.»

مالون گفت: «نوه‌تون درست شکل باباشه.»

«انگار خودش که زنده شده باشه. تا حالا دیدی دوتا پسر مثل اون‌ها این قدر بدرخشن؟»

«حتماً که وجودش بهتون تسلی می‌ده.»

قاضی قبل از اینکه جوابی بدهد سیگارش را گذاشت بین لب‌هایش: «تسلی... دل‌نگرانی... این پسر تنها چیزیه که برام مونده.»

«اون هم قراره حقوق بخونه و وارد دنیای سیاست بشه؟»

قاضی به‌تندی گفت: «نه! نمی‌خوام این پسر وارد دنیای حقوق و سیاست بشه.»

مالون گفت: «جستر از اون پسرهاست که می‌تونه توی هر زمینه‌ای موفق بشه.»

قاضی پیر گفت: «مرگ خیانت بزرگیه جی. تی، تو صورت اینه که دکترها فکر می‌کنن بیماری لاعلاجی داری. من این‌طور فکر نمی‌کنم. با همه احترامی که برای حرفه پزشکی قائلم، باید بگم که دکترها هیچی از مرگ نمی‌دونن. البته کیه که بدونه؟ حتی دکتر تاتوم هم نمی‌دونست. من پیرمرد پونزده ساله که منتظر مرگم. ولی مرگ خیلی مکاره. وقتی که منتظرشی و بالاخره می‌پذیریش، دیگه نمی‌آد. راهش رو کج می‌کنه. ازش غافل باشی یا منتظرش فرقی نمی‌کنه، چون همه رو می‌گیره. اوه، چی شد جی. تی؟ چی به سر پسر بی‌همتای من اومد؟»

مالون پرسید: «فاکس، شما به زندگی ابدی باور دارین؟»

«تا جایی که بتونم مفهوم ابدیت رو درک کنم باورش هم می‌کنم. مطمئنم که پسر همیشه درون من زنده‌ست و نوه هم درون من و پدرش. ولی جاودانگی چیه؟»

مالون گفت: «دکتر واتسون توی کلیسا موعظه‌ای می‌کرد در مورد رستگاری‌ای که مرگ رو نشانه می‌گیره.»

«عبارت قشنگیه. کاش من گفته بودمش. ولی هیچ معنی‌ای نمی‌ده.» و آخر سر اضافه کرد: «نه، از نظر دینی اعتقادی به جاودانگی ندارم. من به دونسته‌هام باور دارم و به نسلی که بعد از من می‌آن. به نیاکانم هم اعتقاد دارم. به این می‌گن جاودانگی؟»

مالون یکدفعه پرسید: «تا حالا یه سیاه‌پوست چشم‌آبی دیدین؟»

«منظورت یه سیاه‌پوست با چشم‌های آبی؟»

مالون گفت: «منظورم اون رنگ آبی‌ای نیست که چشم‌های سیاه‌پوست‌های پیر وقتی ضعیف می‌شن پیدا می‌کنه. منظورم رنگ آبی‌خاکستری چشم‌های یه پسر رنگین‌پوست جوونه. یه همچین کسی توی این شهر هست و امروز من رو زهره‌ترک کرد.»

چشم‌های قاضی شبیه حباب‌هایی آبی‌رنگ شده بود و قبل از اینکه لب باز کند مشروبش را تا ته سر کشید. «می‌دونم کدوم سیاهه رو می‌گی.»

«کیه اون؟»

«یه کاکاسیاهی یه جایی توی همین شهر که هیچ اهمیتی برای من نداره. ماساژ می‌ده و پادویی این‌واون رو می‌کنه. یه همه‌کاره هیچ‌کاره‌ست. در ضمن خواننده خوبی هم هست.»

مالون گفت: «توی یه کوچه پشت داروخونه بهش برخوردم و واقعاً ترسوندم.»

قاضی، با تأکیدی که در آن لحظه به نظر مالون عجیب آمد، گفت: «شرمن پیو؛ اسم کاکاسیاهه اینه که البته هیچ اهمیتی هم برام نداره. ولی توی خونه کمبود خدمتکار داریم و می‌خوام بیارمش به‌عنوان خونه‌شاگرد کمکمون کنه.»

مالون گفت: «تا حالا چشم‌هایی به این عجیبی ندیده بودم.»

قاضی گفت: «یه زنازاده‌ست. محصول یه اشتباه بین ملافه‌ها. یه بچه سرراهی که گذاشتنش توی کلیسای معراج مقدس.»

مالون احساس کرد که قاضی قصه‌ای ناگفته دارد، ولی او اصلاً در جایگاهی نبود که به مسائل مرد بزرگواری چون او سرک بکشد.

«جستر... عجب حلال‌زاده‌ای.»

جان جستر کلین که نور خورشید از توی کوچه به پشت‌سرش می‌تابید توی اتاق ایستاده بود. پسر هفده‌ساله لاغر و چالاک با موهای خرمایی مایل به قرمز و پوستی چنان سفید که کک‌ومک‌های روی بینی سربالایش به پودر دارچین می‌ماند که روی خامه پاشیده باشند. موهای قرمزش زیر نور خیره‌کننده خورشید روشن‌تر شده بود، اما روی صورتش سایه افتاده بود و دستش را مقابل آفتاب سایه‌بان چشم‌های قهوه‌ای شرابی‌اش کرده بود. شلوار جین آبی‌رنگی پوشیده بود و ژاکتی راه‌راه که آستین‌هایش را تا آرنج‌های ظریفش بالا زده بود.

جستر گفت: «تایگ، بشین.» سگش تنها سگ قهوه‌ای از نژاد باکسر در شهر بود. حیوانی با ظاهری چنان ترسناک که وقتی مالون این ماده‌سگ را تنها در خیابان می‌دید ازش می‌ترسید.

جستر با صدایی که از شدت هیجان اوج گرفته بود گفت: «امروز تنهایی پرواز کردم بابا بزرگ.» بعدش که چشمش به مالون افتاد با لحنی مؤدبانه ادامه داد: «سلام آقای مالون، امروز حالتون چطوره؟»

خاطرات و غرور و الکل دست به دست هم دادند و چشم‌های ضعیف قاضی پر از اشک شد. «تنهایی پریدی عزیزم؟ چه حسی داشتی؟»

جستر لحظه‌ای مکثی کرد. «حسم دقیقاً اون‌جوری نبود که انتظارش رو داشتم. انتظار داشتم احساس تنهایی بهم دست بده، تنهایی و یه‌جورایی هم غرور. گمونم حواسم فقط به تجهیزات توی کابین بود. به‌نظرم تنها احساسی که داشتم حس مسئولیت بود.»

قاضی گفت: «فکرش رو بکن جی. تی.» همین چند ماه پیش این بچه تخس اومد بهم گفت توی فرودگاه کلاس خلبانی می‌ره. پول‌هاش رو پس‌انداز کرده بود و حتی از قبل برای دوره برنامه‌ریزی هم کرده بود. اما بدون اجازه من. فقط خبر داد بهم که "بابابزرگ، قراره برم کلاس خلبانی." قاضی دستش را روی پای جستر گذاشت. «همین رو نگفتی بره من؟»

جستر یکی از پاهایش را به آن‌یکی تکیه داد. «چیز مهمی نیست. همه باید خلبانی بلد باشن.»
«کدوم مرجع صاحب‌نفوذی این روزها جوون‌ها رو تشویق می‌کنه که همچین تصمیم‌های عجیب‌گریبی بگیرن؟ زمان من و تو این‌طوری نبود جی. تی. حالا می‌فهمی چرا این‌همه نگرانم؟»

صدای قاضی غصه‌دار بود و جستر ماهرانه مشروب را از دستش قاپید و توی یکی از قفسه‌های گوشه اتاق پنهانش کرد. مالون متوجه این کارش شد و به‌جای قاضی به او برخورد.

«وقت ناهاره بابابزرگ. ماشین پایین خیابون منتظره.»
قاضی به کمک عصایش به‌زحمت از جایش بلند شد و سگ هم راه افتاد به‌طرف در. «باشه اگه تو بخوای می‌ریم بره‌کوچولو.» به در که رسید رو کرد به مالون: «جی. تی.»
نذار دکترها ترس به دلت بندازن. مرگ حقه‌باز بزرگیه و عجیب مکاره. ممکنه ما دوتا باهم توی مراسم تشییع جنازه یه دختر بچه دوازده‌ساله پس بیفتیم.» مالون را بغل کرد و گونه‌اش را به صورت او فشرد و از درگاهی گذشت و وارد خیابان شد.

مالون که رفت تا در اصلی را قفل کند، صدای جروب‌بحثی به گوشش خورد. «بابابزرگ، اصلاً دوست ندارم این رو بهتون بگم، ولی کاش پیش غریبه‌ها بهم نگین بره یا عزیزم.»
آن لحظه مالون از جستر بدش آمد. از واژه «غریبه» رنجیده بود و نوری که در حضور قاضی به قلبش گرما بخشیده بود در آنی خاموش شد. قدیم‌ها مهمان‌نوازی در این بود که کاری کنی مهمان‌ها، حتی معمولی‌ترین آدم‌ها در یک مهمانی باربیکو، احساس کنند به آن جمع تعلق دارند. ولی حالا دیگر خبری از مهمان‌نوازی نبود و تنها چیزی که می‌دیدى انزوا بود و بس. این جستر بود که «غریبه» بود؛ هیچ‌وقت شبیه باقی پسرهای مایلن نبود. درعین‌حال که زیادی مؤدب بود، خودپسند هم بود. حالتی مرموز در آن پسر بود و آن لطافت و تیزهوشی‌اش خطرناک به نظر می‌رسید. مثل چاقویی تیز که در غلافی ابریشمی پنهان شده باشد.

انگار قاضی حرف‌های جستر را نشنید. در ماشین که باز شد گفت: «بیچاره جی. تی.» اتفاق وحشتناکیه واقعاً.»
مالون سریع در جلویی را قفل کرد و به اتاق ترکیب داروها برگشت.

تنها بود. دسته هاونی را که با آن داروها را می‌سایید برداشت و روی صندلی گهواره‌ای نشست. دسته‌هاون خاکستری‌رنگ بود و از بس استفاده‌اش کرده بودند حسابی صیقلی شده بود. بیست سال قبل وقتی کارش را راه انداخته بود آن را همراه باقی وسایل داروخانه خریده بود. یک‌وقتی مال آقای گرین‌لاو بود - راستی آخرین بار کی یاد او افتاده بود؟ - بعد از مرگش خانه و اموالش را به فروش گذاشته بودند. آقای گرین‌لاو چقدر با آن دسته‌هاون کار کرده بود؟ و قبل از او چه کسی از آن استفاده می‌کرد؟ دسته‌هاون خیلی قدیمی بود؛ قدیمی و بادوام. به نظر مالون رسید که شاید چیز عتیقه‌ای باشد که از زمان سرخ‌پوست‌ها مانده. با این قدمتی که داشت، چند وقت دیگر دوام می‌آورد؟ آن سنگ داشت به ریش مالون می‌خندید.

مالون به خودش لرزید. انگار جریان هوا باعث شده بود لرز برش دارد، ولی متوجه شد که دود سیگار اصلاً در هوا پخش نشده است. وقتی داشت به قاضی پیر فکر می‌کرد، غمی او را فرا گرفت که ترسش را کم‌رنگ کرد. یاد جانی کلین و روزگار قدیم در سرینو افتاد. او غریبه نبود. قبلاً بارها در فصل شکار به سرینو رفته بود و حتی یک‌بار هم شب را آنجا مانده بود. شب با جانی در تخت بزرگ حجله‌دارش خوابیدند و پنج صبح به آشپزخانه رفته بودند تا قبل از شکار صبحانه بخورند و حتی حالا هم بوی اشپل ماهی و بیسکویت داغ و تنباکو در مشامش بود. بله، دفعات زیادی با جانی کلین به شکار رفته بود و بارها به سرینو دعوتش کرده بودند. آن یکشنبه قبل از کریسمس هم که جانی مرد آنجا بود. با اینکه اصولاً آن شکارگاه مناسب مردها و پسرها بود، گاهی میسی‌خانم هم سری به آنجا می‌زد. قاضی هم وقت‌هایی که تیرش به خطا می‌رفت، که تقریباً همیشه اوضاع همین بود، غر می‌زد که آسمان به این پهناوری و چندتا پرنده بیشتر داخلش نیست. همیشه، حتی در آن روزها هم، سرینو حس‌وحال اسرارآمیزی داشت. ولی این همان حس اسرارآمیزی نبود که جوانی که در فقر بزرگ شده همیشه در برابر تجملات احساس می‌کند؟ مالون یاد روزهای گذشته که افتاد و به وضع کنونی قاضی که فکر کرد - به خرد و شهرت و اندوه تسلی‌ناپذیرش - قلبش آکنده از مهر با نوایی غم‌بار و مهیب همچون نوای ارگ کلیسا به تپش درآمد.

به دسته‌هاون که چشم دوخت چشم‌هایش از هیجان و ترس می‌درخشید و طوری ماتش برده بود که صدای تق‌وتوقی را که از زیرزمین داروخانه می‌آمد نشنید. تا قبل از بهار آن سال او تصویری ابتدایی از ضرب‌آهنگ مرگ و زندگی داشت؛ همان ضرب‌آهنگ انجیلی هفتاد سال [۶]. ولی حالا درگیر مرگ‌هایی شده بود که توجیهی برایشان نمی‌یافت. به بچه‌هایی فکر می‌کرد که مثل تکه‌هایی از جواهر، با ظرافت و دقت، در میان ساتن سفید تابوت‌هایشان جای گرفته‌اند. همین‌طور به آن معلم زیبایی‌آواز که تیغ ماهی سرخ‌شده در گلویش گیر کرده بود و به یک ساعت نکشید که جان داد. و به جانی کلین و همه پسرهای جوان مایلن که در جنگ جهانی اول و دوم جانشان را از دست داده بودند. و خدا می‌داند چند نفر دیگر؟ چرا؟ چطور؟ متوجه صدای تق‌وتوقی شد که از زیرزمین می‌آمد. موش بود. هفته قبلش موشی شیشه‌ای آنگوزه [۷] را واژگون کرده بود و چند روز بعدش چنان بوی گندی همه‌جا را گرفته بود که کارگرس قبول نمی‌کرد برود توی زیرزمین. مرگ هیچ ضرب‌آهنگی نداشت؛ جز آن صدای تق‌وتوق موش و بوی گند تعفن. و آن معلم زیبایی‌آواز، تن جوان و سفید جانی کلین و بچه‌هایی که مثل جواهر بودند... عاقبت همه‌شان جسدهایی وارفته بود و تعفن تابوت. با بهتی توأم با دلزدگی به دسته‌هاون خیره شد، چراکه تنها این سنگ بود که همچنان باقی مانده بود.

صدای پایی از طرف در آمد و مالون به قدری ترسید که دسته هاون از دستش افتاد. همان سیاه پوست چشم آبی مقابلش ایستاده بود و چیزی توی دستش بود که زیر نور خورشید برق می زد. باز هم به آن چشم های شرارت بار و خیره کننده چشم دوخت و باز آن نگاه را حس کرد، نگاهی غریب که می گفت از حالش خبر دارد و احساس کرد آن چشم ها می دانند که او به زودی خواهد مرد.

کاکاسیاه گفت: «این رو جلوی در پیداش کردم.»

چشم های مالون از ترس تار شده بود و لحظه ای فکر کرد که آن چیز کارد کاغذبری دکتر هیدن است و بعد دید دسته ای کلید است که از حلقه ای نقره ای آویزان شده. مالون گفت: «مال من نیست.»

کاکاسیاه گفت: «قاضی کلین و پسرش رو دیدم که اینجا بودن. شاید مال اونها باشه.» کلیدها را روی میز گذاشت. بعد دسته هاون را برداشت و به طرف مالون دراز کرد. مالون گفت: «خیلی ممنون. پرس و جو می کنم ببینم کلیدها مال کیه.»

پسر رفت و مالون تماشایش کرد که با بی قیدی از خیابان گذشت. از شدت انزجار و نفرت به خودش لرزید.

وقتی با آن دسته هاون توی دستش نشست، آن قدری بر خودش مسلط شده بود که به احساسات غریبی فکر کند که قلب لطیفش را چنین به تب و تاب انداخته بود. بین عشق و نفرت دوپاره شده بود، اما مرز میان عشق و نفرتش پیدا نبود. اولین بار بود که احساس می کرد با مرگ فاصله چندانی ندارد. ولی وحشتی که وجودش را پر کرده بود به خاطر آگاهی از مرگ خودش نبود. این وحشت از نمایشی اسرارآمیز نشئت می گرفت که در حال اجرا بود، گرچه مالون نمی دانست این نمایش چطور پیش خواهد رفت. از فرط وحشت از خودش می پرسید که در ماه های ارزشمندی - چند ماه دیگر؟ - که تا مرگش باقی مانده چه خواهد شد. بله، او مردی بود که به ساعتی بی عقربه چشم دوخته بود.

صدای تق و تق موش می آمد. مالون با صدای بلند گفت: «پدر، پدر، کم کم کن.» ولی پدرش خیلی سال پیش مرده بود. تلفن که زنگ خورد، مالون خبر بیماری اش را به همسرش داد و از او خواست که با ماشین راه بیفتد سمت داروخانه و او را به خانه ببرد. بعد نشست و همان طور که منتظر بود، برای اینکه کمی آرام بگیرد، با دسته هاون سنگی توی دستش بازی کرد.

جناب قاضی بنا به عادت قدیمی همیشه رأس ساعتی معین ناهار می‌خورد و یکشنبه‌ها ناهار سر ساعت دو سرو می‌شد. آشپز وریلی، کمی قبل از اینکه زنگ غذا را به صدا دریاورد، کرکره‌های اتاق ناهارخوری را باز کرد که کل صبح در برابر آفتاب تندوتیز بسته بودند. گرما و نور نیمه تابستان از پنجره‌ها گذشت و آن‌سوی پنجره‌ها چمن‌های زردشده و ردیفی از گل‌های رنگ‌پریده به چشم می‌خورد. در انتهای چمن‌ها چند درخت نارون بود که در روشنائی پرچلای بعدازظهر تاریک و بی‌حرکت بودند. قبل از همه سگ جستر به دعوت ناهار واکنش نشان داد، آهسته رفت زیر میز و همین‌طور که آن زیر می‌چرخید رومیزی ابریشمی نقش‌دار پشتش را نوازش می‌کرد. بعد جستر پیدایش شد و پشت صندلی پدربزرگش منتظر ایستاد. قاضی پیر که وارد شد، جستر با احتیاط او را روی صندلی‌اش نشاند و بعد سر جای خودش نشست. ناهار طبق روال همیشگی شروع شد و اول از همه سوپ سبزیجات سرو شد. دو نوع نان هم همراه سوپ سرو شد؛ نان بیسکوییتی و نان ذرت. قاضی پیر مابین تکه‌های نانی که می‌بلعید یکی‌دو قلپ دوغ می‌خورد. جستر نتوانست چند قاشقی بیشتر از آن سوپ داغ بخورد و از چای سردش نوشید و هر از گاهی لیوان خنک را به صورت و پیشانی‌اش می‌چسباند. طبق رسوم خانه، موقع صرف سوپ کسی حرف نزد به‌جز جناب قاضی که طبق عادت هر یکشنبه‌اش گفت: «وریلی، وریلی، حرف من با تو این است: تو تا به ابد در خانه خدا ساکن خواهی بود.»^[۸] و بعد پشت‌بندش شوخی یکشنبه‌هایش را هم اضافه کرد: «اگه غذاهات همیشه همین‌قدر خوشمزه باشن.»

وریلی چیزی نگفت، تنها لب‌های کبود چروکیده‌اش را به هم فشرد. مرغ را سر میز آوردند و جستر بلند شد تا مرغ را برش بزند که قاضی گفت: «مالون یکی از وفادارترین کساییه که همیشه بهم رأی داده و از بهترین حامیان من بوده. جیگرش رو تو بردار پسرم، دست‌کم هفته‌ای یه بار باید جیگر بخوری.»

«باشه بابایزرگ.»

تا آن لحظه مراسم صرف غذا مطابق عادات و رسوم خانه پیش رفته بود. اما بعد اتفاق عجیبی افتاد که این هماهنگی را به هم زد، اختلالی در هارمونی همیشگی، یک‌جور حس عدم درک متقابل که ارتباط را مختل و از هم دورشان کرد. در آن لحظه نه قاضی پیر متوجه شد چه شده نه نوه‌اش، ولی در پایان آن وعده داغ و طولانی هردو احساس کردند که چیزی تغییر کرده و رابطه‌شان دیگر مثل قبل نخواهد شد.

قاضی گفت: «امروز توی روزنامه آتلانتا کانستیتوشن نوشتن که من یه آدم مرتجعم.»

جستر آهسته گفت: «متأسفم.»

قاضی پیر گفت: «متأسف! ولی این چیزی نیست که بابتش متأسف باشی. من خیلی هم خوشحالم!»

چشم‌های قهوه‌ای جستر با نگاهی طولانی و پرسشگر به او خیره شد.

«این روزها باید کلمه "مرتجع" رو در معنای تحت‌اللفظیش در نظر بگیری. مرتجع شهروندی که وقتی ارزش‌های قدیمی جنوب به خطر می‌افتن رجعت می‌کنه به اصل خودش. وقتی دولت فدرال حقوق ایالت‌ها رو زیر پا می‌ذاره، وظیفه وطن‌پرست‌های جنوبی اینه که مقاومت کنن. وگرنه به ارزش‌های اصیل جنوب خیانت شده.»

جستر پرسید: «کدوم ارزش‌های اصیل؟»

«اون کلهت رو به کار بنداز پسر. ارزش‌های اصیل زندگی ما، رسم و رسوم سنتی جنوب.»

جستر چیزی نگفت اما شک در چشم‌هایش موج می‌زد و قاضی پیر که به همه حرکات و سکنات نوه‌اش آشنا بود متوجه این موضوع شد.

«دولت فدرال سعی داره مشروعیت انتخابات مقدماتی حزب دموکرات رو زیر سؤال ببره و این‌طوری تعادل تمدن جنوب به خطر می‌افته.»

جستر پرسید: «چطوری؟»

«وای، پسر دارم از تفکیک نژادی حرف می‌زنم دیگه.»

«چرا پیله کردین به تفکیک نژادی؟»

«به! داری با من شوخی می‌کنی جستر.»

جستر ناگهان جدی شد: «نه، شوخی نمی‌کنم.»

قاضی گیج شده بود. «احتمالاً تو دوره شما سیستم آموزشی دیگه مختلط شده، بدون هیچ محدودیت رنگ و نژادی، که امیدوارم من اون روز رو به چشم نبینم. خورش می‌آد این‌طوری بشه؟»

جستر جوابی نداد.

«خورشت می‌آد یه سیاه لندهور و یه دختر سفید کوچولوی ظریف باهم پشت یه نیمکت بشینن؟»

چنین چیزی در گت قاضی نمی‌رفت؛ فقط می‌خواست با توصیف وخامت اوضاع به جستر تلنگری بزند. چشم‌هایش را به نوه‌اش دوخته بود و منتظر بود او با روحیه یک مرد اصیل جنوبی واکنش نشان بدهد.

«اگه یه دختر سفید لندهور و یه پسر بچه سیاه کوچولو و ظریف پشت یه نیمکت بشینن چی؟»

«چی؟»

جستر حرفش را تکرار نکرد، قاضی پیر هم نمی‌خواست دوباره حرف‌هایی را بشنود که آن‌طور به وحشتش انداخته بود. انگار نوه‌اش علائم اولیه دیوانگی را نشان داده بود و پذیرفتن نشانه‌های جنون در عزیزانت دهشتناک است. آن‌قدر وحشتناک بود که قاضی پیر ترجیح داد به گوش‌های خودش شک کند، گرچه صدای جستر هنوز پرده گوشش را می‌لرزاند. تلاش کرد این کلمات را با منطق خودش تعبیر کند.

«حق با توئه بره من، منم هروقت این عقاید کمونیستی رو می خونم می فهمم که چقدر این مفاهیم دور از ذهنن. بعضی چیزها اون قدر چرندن که اصلاً ارزش نداره بهشون فکر کنی.»

جستر آهسته گفت: «منظور من این نبود.» بعد از سر عادت نگاه کرد تا ببیند وریلی بیرون اتاق ایستاده یا نه. «نمی فهمم چرا نباید رنگین پوست ها و سفیدها به عنوان شهروند کنار هم زندگی کنن.»

«آه پسرم!» این فریادی بود از سر تأسف، درماندگی و وحشت. سال ها قبل وقتی که جستر هنوز پسر بچه بود، گهگاهی یکدفعه سر میز غذا دچار حالت تهوع می شد. به مرور آن حس انزجار و تهوع جایش را داد به ملاطفت و در پی آن قاضی هم در همدلی با او احساس می کرد ناخوش احوال است. حالا هم قاضی پیر به این موقعیت غیرمنتظره به همان شیوه واکنش نشان می داد. دست سالمش را انگار که گوش درد داشته باشد به طرف گوشش برد و دست از غذا خوردن کشید.

جستر متوجه آشفتگی قاضی شد و دلش به رحم آمد. «بابابزرگ، هرکسی عقاید خودش رو داره.»

«بعضی عقیده ها اصلاً قابل دفاع نیستن. تازه، اصلاً عقیده چی هست؟ عقاید فقط افکار تو هستن. تازه پسرم تو جوون تر از اونی که راه و رسم فکر کردن رو بلد باشی. فقط داری با این حرف های احمقانه اعصاب بابابزرگت رو خرد می کنی.»

آن حس دل رحمی در جستر رنگ باخت. به تابلوی بالای شومینه چشم دوخته بود. منظره ای جنوبی بود، یک باغ هلو و یکی از آن کلبه های سیاه پوست ها و آسمانی که ابری بود.

«بابابزرگ، توی این تابلو چی می بینن؟»

جناب قاضی که با برطرف شدن تنش خیالش کمی آسوده شده بود زیر لبی خندید. «خدا شاهده که قرار بود من رو یاد حماقت خودم بندازه. به خاطر اون باغ هلوی زیبا یه پول گنده ای از کفم رفت. این نقاشی رو عمه بابات، سارا، همون سالی که مُرد کشید و درست بعدش بود که بازار هلو دیگه کساد شد.»

«منظورم اینه که توی این تابلو واقعاً چی دارین می بینن؟»

«خب، یه باغ هست، ابر هست و کلبه یه کاکاسیاه.»

«اونجا بین کلبه و درخت ها قاطر صورتیه رو می بینن؟»

«یه قاطر صورتی؟» چشم های آبی قاضی از وحشت گرد شدند: «معلومه که نه.»

جستر گفت: «یه تیکه ابره، ولی من مثل یه قاطر صورتی می بینمش که افسار طوسی داره. اما حالا که این طوری به چشمم می آد دیگه محاله طور دیگه ای ببینمش.»

«من که نمی بینمش.»

«چطور نمی بیننش، داره چهارنعل می تازه سمت بالا... یه آسمون پر از قاطر صورتی.»

وریلی با ظرف پودینگ ذرت وارد شد. «ای وای، پناه بر خدا، شماها چه تون شده؟ دست به غذاتون نزدین که!»
«کل زندگیم این تابلو رو همون طوری دیدم که عمه سارا می خواسته. ولی تابستون امسال نمی تونم اون طوری نگاهش کنم که قرار بوده ببینمش. سعی می کنم مثل قبل نگاهش کنم ولی فایده ای نداره. هنوزم اون قاطر صورتیه رو می بینم.»
«به سرت نزده بره من؟»

«نه اصلاین. فقط دارم سعی می کنم بهتون بفهمونم که این نقاشی یه جورایی... نمادینه... آره گمونم شما این طوری می گین. توی کل زندگیم چیزها رو همون جوری دیده ام که شما و خانواده ام می خواستین ببینم. ولی تابستون امسال دیگه اطرافم رو مثل قبل نمی بینم و احساس های متفاوتی هم دارم، افکار متفاوتی دارم.»
«خب این طبیعیه پسرم.» صدای قاضی آرام شده بود، اما هنوز می شد نگرانی را از چشم هایش خواند. جستر گفت: «یه نماد.» با اینکه این کلمه در انشاهای مدرسه از کلمه های محبوبش بود، اولین بار بود که در مکالمه ای به کارش می برد، به همین خاطر تکرارش کرد. «نماد تابستون امسال. یه زمانی منم دقیقاً مثل بقیه فکر می کردم. ولی الآن عقاید خودم رو دارم.»
«چی مثلاً؟»

جستر لحظه ای جوابی نداد و وقتی هم که حرف زد صدایش از فرط اضطراب و از سر خامی و بی تجربگی می لرزید. «مثلاً من حقانیت برتری نژاد سفید رو زیر سؤال می برم.»
این عرض اندام دعوتی آشکار به مبارزه بود، مثل اسلحه پری که آن سوی میز را نشانه رفته باشد. اما قاضی نمی توانست قبولش کند؛ گلوی خشک و دردناک شده بود و به سختی آب دهانش را قورت داد.

«می‌دونم این براتون تکان‌دهنده‌س بابابزرگ. ولی باید بهتون می‌گفتم، وگرنه شما براتون بدیعی بود که.»

قاضی حرف نوه‌اش را تصحیح کرد: «بدیعی نه، بدیهی. تو با کدوم یکی از این افراطی‌های چشم‌سفید دمخور شدی؟»

«هیچ‌کس. تابستون امسال من خیلی...» کم‌مانده بود جستر بگوید که خیلی تنها بودم، اما نتوانست به خودش بقبولاند که با صدای بلند به این واقعیت اعتراف کند.

«خب، حرف من در کل اینه که این حرف‌ها دربارهٔ اختلاط نژادها و قاطره‌های صورتی توی تابلو بدون‌شک... غیرطبیعی.»

این حرف برای جستر مثل ضربه‌ای بود که وسط پاهایش خورده باشد و صورتش حسابی سرخ شد. آن درد وادارش کرد که جواب بدهد: «توی کل زندگیم دوستتون داشتم، حتی می‌پرستیدمتون بابابزرگ. پیش خودم فکر می‌کردم عاقل‌ترین و مهربون‌ترین مردرژ روی زمین هستین. طوری به حرف‌هاتون گوش می‌دادم که انگار وحی منزل باشن. هر چیزی رو که درباره‌تون چاپ می‌شد نگه می‌داشتم. به محض اینکه یاد گرفتم بخونم یه آلبومی برداشتم و بریدهٔ روزنامه‌ها رو اونجا نگه می‌داشتم. همیشه فکر می‌کردم که شما باید... رئیس‌جمهور بشین.»

جناب قاضی تمامی آن افعال ماضی را نادیده گرفت و با غرور بادی به غیغب انداخت در مقابل نوه‌اش، این بچهٔ زیبا و در حال شکفتنِ پسر زیبا و بخت‌برگشته‌اش، به آیین‌های می‌ماند که احساساتش در آن بازتاب می‌یافت. نیروی عشق و خاطره خوش‌قلب و ساده‌دلش کرده بود.

«اون روزی که اون سیاه‌پوست کوبایی داشت توی کنگره سخnrانی می‌کرد خیلی بهتون افتخار کردم. وقتی باقی اعضای کنگره از جاشون بلند شدن و ایستادن شما همون‌طور نشسته به پشتی صندلی‌تون تکیه داده بودین و پاهاتونم گذاشته بودین پشت صندلی جلویی و یه سیگارم روشن کرده بودین. به نظرم می‌اومد که این کارتون واقعاً معرکه‌ست. من واقعاً بهتون افتخار می‌کردم. ولی الآن طور دیگه‌ای می‌بینمش. این کار خیلی گستاخانه و دور از نزاکت بود. هروقت یادش می‌افتم از کارتون خجالت می‌کشم. وقتی یادم می‌آد که قبلاً چطوری می‌پرستیدمتون...»

جستر نتوانست جمله‌اش را تمام کند، آخر رنج و ناراحتی از چهرهٔ قاضی پیر می‌بارید. دست افلیجش منقبض شد و انگشتانش رو به داخل تاب برداشتند و سفت و خشک شدند و مفصل آرنجش هم بی‌اختیار خم شد. شوکی که حرف‌های جستر به او وارد کرده بود با نقص جسمانی خودش دست به دست هم دادند و اشک‌ها در پی آن دردهای جسمانی و روحی سرازیر شدند. جناب قاضی بینی‌اش را گرفت و بعد از مدتی سکوت گفت: «دردناک‌تر از نیش مار، داشتن بچه‌ایه که ناشکری می‌کنه.» [۹]

جستر خوشش نمی‌آمد که پدربزرگش تا به این حد حساس و زودرنج بود. «ولی بابابزرگ، شما همیشه هر چیزی دلتون خواسته گفتین. من هم همیشه گوش داده‌م و قبولشون کرده‌م. ولی حالا که منم عقاید خودم رو دارم شما نمی‌تونین تحمل کنین و شروع می‌کنین نقل‌قول آوردن از انجیل. این کارتون اصلاً عادلانه نیست چون خودبه‌خود طرف مقابل رو مقصر جلوه می‌ده.»

«این از انجیل نبود، از شکسپیر بود.»

«حالا به هر حال من بچه شما نیستم، نوه‌تونم و بچه بابام.»
پنکه سقفی در آن بعد از ظهر دم کرده می‌چرخید و آفتاب می‌تابید روی میز ناهارخوری و مرغ تکه‌تکه شده و کره آب شده توی ظرف کره. جستر لیوان چای سرد را به گونه‌اش چسباند و قبل از آنکه حرفی بزند به آرامی دستش را روی آن کشید.

«بعضی وقت‌ها با خودم می‌گم شاید هنوز نفهمیدم چرا بابام اون کار رو با خودش کرد.»
مرده‌ها هنوز در آن خانه پر زرق و برق و ویکتوریایی با آن اسباب‌وآلات دست‌وپاگیرش زنده بودند. اتاق آرایش همسر قاضی دست‌نخورده مانده بود، درست مثل همان روزهایی که زنده بود و زیورآلات نقره‌اش هنوز توی کشوها بود و لباس‌هایش هم توی کمد؛ جز موقع گردگیری گاه‌وبیگاه، کسی به آنها دست نمی‌زد. جستر با عکس‌های پدرش بزرگ شده بود و در کتابخانه مدرک قاب شده پدرش را نصب کرده بودند، مدرک پذیرش در کانون وکلا. با اینکه در چهارگوشه خانه یادگاری‌هایی از حیات مردگان به چشم می‌خورد، هیچ‌گاه درباره جزئیات مرگ، حتی به اشاره، حرفی زده نمی‌شد.
قاضی پیر با دلهره پرسید: «منظورت چیه؟»

جستر گفت: «هیچی. فقط می‌گم طبیعیه که با توجه به نوع مرگ بابام بخوام درباره‌ش بیشتر بدونم.»
قاضی زنگ غذا را به صدا درآورد و انگار صدایش تنش توی اتاق را بیشتر کرد. «وریلی، یه بطری از اون شراب آقوی که آقای مالون برای تولدم آورده بود بردار بیار.»
وریلی پرسید: «همین الان، امروز، آقا؟» آخر شراب را معمولاً در روز شکرگزاری و کریسمس همراه غذا سرو می‌کردند. وریلی گیل‌اس‌ها را از توی بوفه درآورد و گردو خاک رویشان را با پیش‌بندش پاک کرد. وقتی دید غذاهایشان دست نخورده، با خودش گفت نکند توی سیب‌زمینی‌های شیرین یا سس تار مویی یا مگسی افتاده باشد. «غذا مشکلی داشت؟»

«نه، خیلی خوشمزه بود. فکر کنم کمی رودل کرده‌م.»
واقعاً هم وقتی جستر بحث اختلاط نژادها را پیش کشید، قاضی دل‌پیچه گرفت و اشتهايش به کل کور شد. در شراب بی‌موقع را باز کرد و گیل‌اس‌ها را از شراب پر کرد و بعد با چنان وقاری مشروبش را نوشید که انگار داشت در مراسم عزا می‌نوشید؛ چراکه خللی که در درک و فهم آدم‌ها ایجاد می‌شود، در حس همدردی‌شان، در واقع صورتی از مرگ است. قاضی رنجیده‌خاطر و اندوهگین بود. ضمن اینکه اگر عامل درد و رنج یکی از عزیزانت باشد، تنها هم اوست که می‌تواند تسلايت دهد.
قاضی دست راستش را روی میز به آرامی به طرف نوه‌اش دراز کرد، کف دستش رو به بالا بود و لحظه‌ای بعد جستر دستش را توی دست پدربزرگش گذاشت. ولی این هم جناب قاضی را راضی نکرد. کلمات بودند که خاطرش را آزاده بودند، پس فقط کلمات می‌توانستند تسکینش دهند. با درماندگی دست جستر را فشرد.
«دیگه این بابابزرگ پیرت رو دوست نداری؟»

جستر دستش را پس کشید و چند جرعه‌ای از شرابش نوشید. «معلومه که دوستتون دارم بابابزرگ، ولی...» قاضی منتظر ادامهٔ جمله بود، اما جستر جمله‌اش را تمام نکرد و آن حس انتظار در فضای پرتنش اتاق بی‌جواب ماند. دست قاضی همان‌طور دراز شده به‌طرف نوه‌اش مانده بود و انگشت‌هایش لرزشی خفیف داشت.

«پسرم، تا حالا به این فکر کردی که من دیگه آدم ثروتمندی نیستم؟ من چیزهای زیادی رو از دست داده‌م و پدران و نیاکان ما هم چیزها از کف دادن. جستر، من نگران تحصیلات و آیندهٔ تو هستم.»

«نگران نباشین. خودم از پیشش برمی‌آم.»

«احتمالاً شنیدی که می‌گن تو زندگی باید قدر چیزهای گرانبها رو که رایگان در اختیارمون قرار می‌گیرن دونست. اینم مثل هر کلی‌گویی دیگه‌ای هم درسته هم غلط. ولی در این مورد شکی نیست: تو می‌تونی توی این مملکت به بهترین شکل تحصیل کنی، اون‌هم کاملاً مفت و مجانی. مثلاً تحصیل توی آکادمی وست‌پوینت رایگانه و من می‌تونم برات یه وقت ملاقاتی بگیرم.»

«ولی آخه من نمی‌خوام افسر ارتش بشم.»

«پس می‌خوای چی‌کاره شی؟»

جستر سردرگم و مردد بود. «خودم هم دقیق نمی‌دونم. به موسیقی و خلبانی علاقه دارم.»

«خب پس برو وست‌پوینت و وارد نیروی هوایی شو. یه مو هم از این دولت فدرال بکنی غنیمته. خدا می‌دونه که این دولت فدرال چه ضربه‌هایی که به جنوب نزده.»

«تا سال دیگه که از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شم فرصت هست که دربارهٔ آینده‌م تصمیم بگیرم.»

«پسرم، چیزی که سعی دارم بهت بگم اینه که اوضاع مالی من دیگه مثل قبل نیست. ولی اگه نقشه‌هام بگیره، تو یه روزی مرد ثروتمندی می‌شی.» قاضی هر از گاهی سربسته به این تمول مالی در آینده اشاره‌ای می‌کرد. جستر تا به آن روز توجهی به این ایما و اشاره‌ها نکرده بود، ولی این بار پرسید:

«کدوم نقشه‌ها بابابزرگ؟»

«پسرم نمی‌دونم اون قدری بزرگ شدی که بفهمی چه برنامه‌ای دارم یا نه.» قاضی گلویش را صاف کرد. «تو خیلی جوونی و این رؤیا خیلی بزرگ.»

«چی هست حالا؟»

«یه طرحیه برای جبران ضررهای وارد شده به جنوب و سرپا کردن دوباره‌ش.»

«چطوری؟»

«این رؤیای یه سیاستمداره، یه پروژهٔ بی‌ارزش سیاسی نیست. یه طرحیه برای از بین بردن یه بی‌عدالتی بزرگ تاریخی.»

در این حین جستر داشت بستنی می‌خورد، ولی قاضی دست به بستنی‌اش نزده بود و بستنی توی ظرفش داشت آب می‌شد. «ولی من هنوز متوجه منظورتون نمی‌شم قربان.»

«یه کم فکر کن پسر. موقع جنگ بین کشورهای متمدن چه بلایی سر واحد پول کشوری می‌آد که جنگ رو باخته؟ جنگ جهانی اول و دوم رو یادت بیار. بعد از صلح موقت چی به سر مارک آلمانی اومد؟ آلمانی‌ها پول‌هاشون رو آتیش زدن؟ چی به سر ین ژاپنی‌ها اومد؟ ژاپنی‌ها بعد از اینکه جنگ رو باختن با پول‌هاشون آتیش‌بازی راه انداختن؟ این کارها رو کردن پسر؟»

جستر، که لحن پرشور پیرمرد گیجش کرده بود، گفت: «نه.»

«توی کشورهای متمدن آتیش جنگ که خوابید و آرامش که به میدون‌های جنگ برگشت چه اتفاقی می‌افته؟ طرف پیروز جنگ به‌خاطر منافع مشترک اقتصادی به طرف مغلوب اجازه می‌ده نفسی بکشه و کمی به خودش بیاد. پول طرف مغلوب همیشه احیا می‌شه. ارزشش کم می‌شه ولی به‌هرحال احیا می‌شه. به وضع الآن آلمان و ژاپن یه نگاهی بنداز. دولت فدرال به احیای واحد پول دشمن کمک کرد و اجازه داد که خودشون رو پیدا کنن. از خیلی قدیم‌ها هم این‌طور بوده که پول کشور مغلوب توی چرخه اقتصادی باقی می‌مونه. مثلاً لیر ایتالیا رو ببین، دولت فدرال لیر رو مصادره کرده؟ لیر، ین، مارک... همه‌شون دوباره به گردش افتادن.»

قاضی به جلو خم شده و به میز تکیه داده بود و کراواتش افتاده بود توی ظرف بستنی آب‌شده‌اش، ولی خودش متوجهش نبود.

«ولی بعد از جنگ داخلی چی شد؟ دولت فدرال ایالات متحده برده‌ها رو که از ارکان اصلی صنعت پنبه جنوب بودن آزاد کرد و در نتیجه ذخایر ملی هم به باد رفت. بله، بربادرفته واقعی‌ترین داستانی که در این مورد نوشته شده. یادت می‌آد توی سینما چطوری اشک می‌ریختیم؟»

جستر گفت: «من گریه نکردم.»

قاضی گفت: «معلومه که گریه کردی. کاش من اون کتاب رو نوشته بودم.»

جستر پاسخی نداد.

«برگردیم سر بحثمون. فقط اقتصاد ملی نبود که عامدانه نابود شد، دولت فدرال همه ارزهای ایالات مؤتلفه جنوبی^[۱۰] رو بی‌اعتبار کرد. حتی یک سنت از ثروت اون ایالات هم احیا نشد. شنیده‌م که از اسکناس‌های ایالات مؤتلفه برای روشن کردن آتیش استفاده می‌کردن.»

«اینجا توی اتاق زیرشیروونی یه صندوق بود پر از اسکناس‌های ایالات مؤتلفه. چی شدن پس؟»

«گذاشتمشون توی کتابخونه، داخل گاوصندوقم.»

«برای چی؟ مگه بی‌ارزش نشده‌ن؟»

قاضی جوابی نداد؛ به‌جایش از جیب جلیقه‌اش یکی از آن اسکناس‌های هزاردلاری ایالات مؤتلفه را بیرون کشید. جستر با همان کنجکاوی دوران کودکی‌اش، موقع بازی در اتاق شیروانی، براندازش کرد. اسکناس کاملاً واقعی، سبز سبز و به‌نظر اصل بود. اما آن شگفت‌زدگی چند لحظه‌ای بیشتر دوام نیاورد و بعد فروکش

کرد. جستر اسکناس را به پدربزرگش پس داد.

«اگه واقعی بود پول زیادی می‌شد.»

«شاید یه روزی همون طوری که می‌گی "واقعی" بشه. اگه قدرت و توان و بینشم یاری کنه، حتماً که می‌شه.»

جستر با نگاهی سرد و قاطع با تردید به پدربزرگش نگاه کرد. بعد گفت: «این پوله تقریباً صدساله‌ست.»

«به اون میلیاردها دلاری فکر کن که دولت فدرال توی اون صد سال به باد داده. به پول‌هایی که خرج جنگ شد و به مصارف عمومی فکر کن. به واحد پول جاهای دیگه که اعتبارشون رو به دست آوردن و دوباره وارد چرخه اقتصادی شدن. مارک، لیر، ین... همه اون پول‌های خارجی. با همه اینها با جنوبی‌ها که از گوشت و خون خودشون بودن باید مثل برادرشون رفتار می‌کردن. باید واحد پولشون رو حفظ می‌کردن و نمی‌داشتن ارزشش رو از دست بده. متوجهی بره من؟»

«ولی اون طوری نشد و الانم دیگه خیلی دیره.»

این گفت‌وگو جستر را کلافه کرد و دلش می‌خواست از سر میز بلند شود و برود. اما پدربزرگش با اشاره‌ای مانعش شد.

قاضی با لحنی اسقف‌وار گفت: «یه دقیقه صبر کن. هیچ‌وقت برای جبران اشتباه دیر نیست. من هم واسطه‌ای می‌شم برای اینکه دولت فدرال این اشتباه تاریخی و عظیم رو جبران کنه. اگه توی انتخابات بعدی برنده بشم، لایحه‌ای رو به مجلس نمایندگان می‌برم که پول ایالات مؤتلفه رو احیا کنه و با وضع معیشت و گرونی امروز هم سازگار باشه. این لایحه برای جنوب همون کاری رو می‌کنه که روزولت می‌خواست با برنامه نیودیلش^[۱] انجام بده. انقلابی توی اقتصاد ایالت‌های جنوب به پا می‌کنه. و تو جستر، می‌شی یه مرد جوون ثروتمند. ده میلیون دلار پول توی اون گاوصندوق هست. نظرت در مورد این چیه؟»

«اون همه پول ایالات مؤتلفه چطوری جمع شده؟»

«خاندان ما همیشه آینده‌نگر بودن، این رو یادت نره جستر. مادربرگ من، یعنی مادربرگ پدربرگ تو، زن بی‌نظیر و آینده‌نگری بود. جنگ داخلی که تموم شد، گاهی تخم‌مرغ یا محصولات دیگه‌ش رو با پول ایالات مؤتلفه معاوضه می‌کرد. یادمه یه بار می‌گفت که یه مرغ تخم‌گذار رو با سه میلیون دلار تاخت زده. اون روزها همه گرسنه بودن و ایمانشون رو از دست داده بودن. همه به جز مادربرگ پدربرگ تو. هیچ‌وقت اون حرفش یادم نمی‌ره که می‌گفت: "اوضاع مثل قبل می‌شه، باید بشه."»

جستر گفت: «ولی هیچ‌وقت نشد.»

«فعلاً... ولی منتظر باش و ببین. این برای اقتصاد جنوب یه نیودیل دیگه‌ست و کل کشور ارزش منفعت می‌برن. حتی دولت فدرال هم ارزش سود می‌بره.»

جستر پرسید: «چطوری؟»

قاضی با آرامش گفت: «چیزی که به سود یکی باشه، به سود همه‌ست. فهمیدنش اصلاً سخت نیست؛ اگه من چند میلیونی تو دست‌وبالم داشته باشم، سرمایه‌گذاری

می‌کنم و به‌عالمه آدم استخدام می‌کنم و به کسب‌وکار محلی رونق می‌دم. تازه من فقط یکی از اونهایی هستم که پولم بهم برمی‌گردد.»

جستر گفت: «یه چیزی هم هست، تقریباً صد سالی گذشته. چطوری می‌شه رد اون پول‌ها رو گرفت؟»

قاضی با لحنی پیروزمندانه گفت: «این آخرین چیزیه که لازمه نگرانش باشیم. وقتی خزانه‌داری اعلام کنه که پول ایالات مؤتلفه دوباره ارزشش رو به دست آورده، پول‌ها هم پیداشون می‌شه. اسکناس‌های ایالات مؤتلفه از توی اتاق‌های زیرشیروونی و انبارهای کاهِ کل جنوب می‌آن بیرون. از کل کشور، حتی از کانادا.»

«خب فایده‌ش برای ما چیه که اون پول‌ها توی کانادا پیدا شن؟»

قاضی با متانت گفت: «یه بازی زبانی. با بازی زبانی یه مثال زدیم.» با امیدواری به نوه‌اش نگاه کرد. «حالا در کل نظرت دربارهٔ تصویب این قانون چیه؟»
جستر نگاهش را از نگاه پدربزرگش دزدید و جوابی نداد. جناب قاضی هم که منتظر تأیید او بود به اصرارش ادامه داد. «نظرت چیه بره من؟ این رؤیای یه سیاستمدار بزرگه.» با لحنی راسخ‌تر اضافه کرد: «مجلهٔ ژورنال بارها از من با عنوان "سیاستمدار بزرگ" نام برده. روزنامهٔ کوریر هم همیشه با عنوان "شهروند برجستهٔ مایلن" از من یاد کرده. یه بار هم نوشته بودن که من "یکی از ستاره‌های جاویدان سپهر پرشکوه سیاستمداران جنوب" هستم. تو قبول نداری که من یه سیاستمدار بزرگم؟»

آن سؤال صرفاً درخواستی برای اطمینان‌خاطر نبود، بلکه تلاشی مذبوحانه بود برای برانگیختن احساسات. جستر نتوانست جوابی بدهد. برای اولین بار شک کرده بود که نکند پدربزرگش بعد از آن سکنه قوهٔ استدلالش را از دست داده باشد. احساسش میان ترحم و آنچه غریزه حکم می‌کند در نوسان بود، غریزه‌ای که ضعیف را از قوی جدا می‌کرد.

رگ‌های قاضی، برآمده در اثر پیری و هیجان، بر شقیقه‌هایش پدیدار شدند و صورتش سرخ شده بود. در تمام زندگی‌اش تنها دو بار درد طرد شدن را چشیده بود: یک‌بار وقتی که در انتخابات کنگره شکست خورد و بار دیگرش هم وقتی بود که داستانی طولانی نوشت و برای مجلهٔ ستردی ایوینینگ پُست فرستاد و داستانش با نامهٔ آمادهٔ ازپیش‌نویسته‌ای پس فرستاده شد. قاضی باورش نشده بود که داستانش را پس فرستاده‌اند. دوباره خواندش و به نظرش بهتر از همهٔ داستان‌های دیگری آمد که در آن مجله چاپ می‌شد. بعد ظنش برد که شاید داستانش را درست‌وحسابی نخوانده‌اند و صفحات نسخهٔ دست‌نویسش را به‌ترتیب به‌هم چسباند و دوباره فرستادش و وقتی باز هم پسش فرستادند دیگر هیچ‌وقت مجلهٔ پست را نخواند و هیچ‌وقت داستان دیگری ننوشت. حالا هم باورش نمی‌شد که این فاصله‌ای که بین او و نوه‌اش افتاده واقعیت داشته باشد.

«یادته، وقتی یه بچه کوچولو بودی، چطوری بهم می‌گفتی باباجون؟»

این یادآوری جستر را اصلاً متأثر نکرد و اشک‌هایی که در چشم‌های پدربزرگش حلقه زده بود به‌همش ریخت. «همه‌چی یادمه.» از جایش بلند شد و پشت صندلی قاضی ایستاد، اما پدربزرگش نه بلند می‌شد نه اجازه می‌داد که او برود. دست جستر را گرفت و به گونه‌اش چسباند. جستر با حالتی معذب راست ایستاده بود و

دستش به آن نوازش‌ها پاسخی نمی‌داد.

«هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که نوۀ خودم این‌طوری باهام حرف بزنه. تو گفتی نمی‌فهمی که چرا نژادهای مختلف نباید باهم قاتی شن. به نتایج منطقی‌ش فکر کن. ممکنه منجر به ازدواج بین‌نژادی بشه. خوشست می‌آد این‌طوری بشه؟ اگه یه خواهر داشتی اجازه می‌دادی با یه نره‌خر سیاه ازدواج کنه؟»

«من به همچین چیزی فکر نمی‌کنم. به برابری نژادی فکر می‌کنم.»

«ولی اگه این چیزی که اسمش رو گذاشتی "برابری نژادی" به ازدواج بین‌نژادی منجر بشه، که منطقاً کار به همون‌جا هم می‌کشه، تو خودت با یه زن سیاه ازدواج می‌کنی؟ راستش رو بگو.»

جستر بی‌اختیار یاد وریلی افتاد و باقی آشپزها و زنان رخت‌شویی که در خانه کار می‌کردند و همین‌طور یاد عمه‌چمیما [۱۲] که عکسش روی تبلیغات پنکیک بود. رنگش پرید و کک‌ومک‌هایش تیره‌تر شدند. تصویر توی ذهنش به قدری وحشتناک بود که نتوانست بلافاصله جواب بدهد.

قاضی گفت: «دیدی؟ فقط داشتی الکی به نفع اون شمالی‌ها فک می‌زدی.»

جستر گفت: «من هنوزم معتقدم که شما، به عنوان یه قاضی، در مقابل یه جرم مشخص به دو شکل متفاوت قضاوت می‌کنین، که اونم بستگی به این داره که مجرم سیاه‌پوست باشه یا سفیدپوست.»

«خب معلومه. اینها دو چیز کاملاً متفاوتن. سفید سفیده و سیاه هم سیاه. اگه من بتونم جلوشون رو بگیرم، این دوتا دیگه هیچ وقت کنار هم قرار نخواهند گرفت.» قاضی خندید و وقتی جستر دوباره آمد دستش را عقب بکشد آن را گرفت.

«توی همه سال‌های زندگیم همیشه درگیر مسئله عدالت بوده‌م. بعد از مرگ بابات فهمیدم که عدالت فقط یه خیاله، یه توهمه. عدالت معیار ثابتی نداره که بشه توی موقعیت‌های مشابه به یک شکل به کارش گرفت. بعد از مرگ بابات فهمیدم که یه ارزش‌هایی هستن که خیلی از عدالت مهم‌ترن.»

هر اشاره‌ای به پدرش و مرگ او توجه جستر را جلب می‌کرد. «اون چیه که مهم‌تره بابابزرگ؟»

قاضی گفت: «شور. شور از عدالت مهم‌تره.»

جستر از فرط خجالت خشکش زده بود. «شور؟ بابای من آدم پرشوری بود؟»

قاضی سؤال را نشنیده گرفت. «جوون‌های نسل شما دیگه هیچ شوری ندارن. آرمان‌های آباواجدادی‌شون رو بوسیدن گذاشتن کنار و میراث تبارشون رو انکار می‌کنن. یه بار که نیویورک بودم یه مرد سیاهی رو دیدم که سر یه میز با یه دختر سفیدپوست نشسته بود و خونم به جوش اومد. خشمم اون لحظه هیچ ربطی به عدالت نداشت. ولی

وقتی که دیدم اون دوتا سر یه میز نشستن و دارن می‌گن و می‌خندن، خونم... همون روز نیویورک رو ترک کردم و دیگه هم به اون شهر

بابلی [۱۳] برنگشتم؛ تا آخر عمرم هم قرار نیست پام رو بذارم اونجا.»
جستر گفت: «اگه من بودم اصلاً برام اهمیتی نداشت. راستش رو بخواین قراره چند وقت دیگه برم نیویورک.»
«چیزی که می‌خوام بگم همینه. شور نداری.»

این حرف جستر را برآشفته کرد. به خودش لرزید و سرخ شد. «نمی‌فهمم...»
«این شور بالاخره به روزی توی دل تو هم می‌افته و وقتی که بیفته، این افکار خام و نیخته درباره‌ی این به‌اصطلاح عدالت از سرت می‌افته. می‌شی یه مرد واقعی و نوّه من، که بهش می‌بالم.»

جستر صندلی را نگه داشت و جناب قاضی به عصایش تکیه کرد و از پشت میز بلند شد و لحظه‌ای رو به تابلوی بالای شومینه صاف ایستاد. «یه لحظه صبر کن بره من.» با درماندگی دنبال کلماتی می‌گشت تا شکاف عظیمی را که در دو ساعت گذشته میانشان ایجاد شده بود پر کند. آخرسر گفت: «می‌دونی جستر، اون قاطر صورتیه رو که گفتم دارم می‌بینم. اونجا توی آسمونه، بالای باغ و کلبه‌ست.»

اقرار به این موضوع هم چیزی را عوض نکرد و هردویشان به‌خوبی این را می‌دانستند. قاضی آهسته به راه افتاد و جستر کنارش بود تا اگر لازم شد کمکش کند. درونش احساس ترحم با حس پشیمانی درآمیخته بود و جستر از ترحم و پشیمانی هردو بیزار بود. پدربزرگش که روی کانایه کتابخانه نشست، جستر گفت: «خیلی خوشحالم که الآن موضع من رو می‌دونین. خوشحالم که بهتون گفتم.» ولی اشک‌هایی که در چشم‌های پدربزرگش حلقه زده بود ته دلش را خالی کرد و مجبور شد اضافه کند: «به‌هرحال من دوستتون دارم، باباجون.» ولی همین‌که پدربزرگش او را در آغوش گرفت، بوی عرق و آن احساسات رقت‌انگیز حالش را به‌هم زد و وقتی توانست خودش را از آغوشش رها کند به‌نحوی حس عجز و ناکامی به او دست داد.

با عجله از اتاق بیرون زد و پله‌ها را دوتایکی بالا رفت. نوری که از پنجره‌های رنگی بالای پاگرد می‌تابید موهای خرمایی‌رنگ جستر را درخشان‌تر می‌کرد، اما صورتِ درهمش را رنگ‌پریده‌تر نشان می‌داد. در اتاقش را بست و خودش را پرت کرد روی تخت.

حقیقت داشت که شوری در دلش نبود. با حرف‌های پدربزرگش سراپا شرم شده بود و احساس می‌کرد پیرمرد می‌داند که او تا حالا با هیچ زنی نبوده است. با آن دست‌های قوی پسرانه‌اش زیپ شلوارش را باز کرد و برای اینکه آرام بگیرد آلت تناسلی‌اش را لمس کرد. پسرهای دیگری که می‌شناختشان به روابط عاشقانه‌شان می‌بالیدند و حتی به خانه زنی به اسم ریا می‌رفتند. جستر مسحور آن خانه شده بود؛ از بیرون یکی از آن خانه‌های چوبی معمولی بود با داریستی در ایوانش و پیچکی رونده. همین معمولی بودن خانه بود که مسحورش می‌کرد و به وحشتش می‌انداخت. اطراف خانه پرده می‌زد و در دل احساس عجز و ضعف می‌کرد. یک‌بار حوالی عصر زنی را دید که از خانه بیرون آمد و به تماشایش ایستاد. زنی معمولی بود با پیراهنی آبی و آن‌قدر رژ لب زده بود که لب‌هایش به‌هم می‌چسبید. می‌بایست جستر با دیدنش دچار شور و هیجان می‌شد. اما وقتی که زن نگاهی سرسری به او انداخت، شرمی که از آن عجز در نهان احساس می‌کرد باعث شد پا پس

بکشد و همان‌طور مصیبت‌زده ایستاد تا که زن رویش را از او برگرداند. آن‌وقت شش چهارراه را تا خانه‌شان دوید و خودش را پرت کرد روی تخت، همان تختی که آن لحظه رویش دراز کشیده بود.

نه، هیچ شوری در او نبود، ولی شده بود که عشق بورزد. گاهی به مدت یک روز، گاهی یک هفته، یک ماه، و یک‌بار هم یک سال تمام. یک سالی که عاشق تد هاپکینز بود، یک‌هفته‌تاز در تمامی رشته‌های ورزشی در مدرسه‌شان. چشم‌های جستر همیشه در سالن مدرسه دنبال تد می‌گشت ولی، به‌رغم تب‌وتابی که داشت، در آن یک سال فقط دو بار هم کلام شده بودند.

یک بارش وقتی بود که در روزی بارانی باهم وارد راهرو شدند و تد گفت: «هوا چقدر خرابه.»

جستر با صدایی خفه جواب داده بود: «خیلی.»

مکالمه بعدی‌شان طولانی‌تر بود و این‌قدر هم سرسری نبود اما سراسر تحقیرآمیز بود. جستر که تد را دوست داشت، خیلی دلش می‌خواست هدیه‌ای به او بدهد و با این کار تحت‌تأثیرش قرار دهد. شروع فصل راگبی بود که در یک جواهرفروشی توپ طلایی کوچکی دید. خریدش، اما چهار روز طول کشید تا بتواند آن را به تد بدهد. باید فرصتی پیش می‌آمد که تنها می‌شدند و بالاخره بعد از چند روز پایبندش در رخت‌کن تیم تد به‌هم برخوردند. جستر با دستی لرزان توپ را به‌طرف او گرفت و تد پرسید: «این دیگه چیه؟» جستر متوجه شد که یک‌جورهایی، به‌نحوی، اشتباه کرده است. با عجله گفت: «من این رو پیداش کردم.»

«خب حالا برای چی می‌خواهی بدیش به من؟»

جستر از فرط خجالت دست‌وپایش را گم کرد. «به درد من که نمی‌خوره، منم گفتم که بدمش به تو.»

تد با آن چشم‌های آبی‌اش با تمسخر و سوءظن نگاهش کرده بود و جستر سرخ شد، سرخی‌ای همراه با گر گرفتن و گز گز شدن پوست که مخصوص آدم‌هایی با پوست‌های خیلی سفید بود و کک‌ومک‌هایش هم تیره‌تر شد.

تد گفت: «باشه، ممنون.» و توپ طلایی را توی جیب شلوارش گذاشت.

تد پسر یکی از افسران ارتش بود که تقریباً در بیست‌وپنج‌کیلومتری مایلن خدمت می‌کرد و به همین خاطر فکر اینکه پدر او را به جایی دیگر منتقل کنند روی آن عشق سایه انداخته بود. احساساتش، آن احساسات مخفیانه و پنهانی، وقتی که بیم جدایی و دوری می‌رفت و به مخاطره می‌افتادند شدت می‌یافتند.

جستر بعد از ماجرای توپ طلا از تد فاصله گرفت و بعد از آن هروقت که یاد فوتبال یا کلمه «هوای خراب» می‌افتاد در عین شرم احساس حقارت هم می‌کرد.

عاشق خانم پافورد هم شده بود، معلم زبان انگلیسی که جلوی موهایش چتری بود و رژ لب نمی‌زد. رژلب به نظر جستر چیز نفرت‌انگیزی می‌آمد و نمی‌فهمید که چطور یکی می‌تواند زنی را ببوسد که از این رژ لب‌های چسبناک زده است. ولی از آنجایی که تقریباً همه زن‌ها و دخترها از آن رژها می‌زدند، گزینه‌های احتمالی جستر برای عاشق شدن خیلی کم بود.

آن بعدازظهر داغ، خالی و بی‌شکل، پیش رویش کش می‌آمد و از آنجایی که بعدازظهرهای یکشنبه طولانی‌تر و کش‌دارتر از بعدازظهرهای روزهای دیگر بود، جستر راهی فرودگاه شد و تا موقع شام برنگشت. بعد از شام هنوز هم احساس پوچی و افسردگی می‌کرد. رفت توی اتاقش و همان کاری را کرد که بعد از ناهار کرده بود و خودش را پرت کرد روی تختش.

درمانده و مستأصل آنجا دراز کشیده بود و عرق می‌ریخت، یکدفعه از جا پرید. از دوردست‌ها صدای پیانو می‌آمد و آواز، نمی‌دانست آن قطعه چیست و صدا از کجا می‌آید. جستر روی آرنج‌هایش بلند شد، به صدا گوش داد و به تاریکی شب خیره ماند. موسیقی جاز ملایمی بود، هوس‌انگیز و محزون. صدا از کوچه پشتی ملک قاضی می‌آمد، جایی که سیاه‌ها زندگی می‌کردند. همان‌طور که پسرک گوش می‌داد غم توی موسیقی جاز اوج گرفت و بی‌وقفه ادامه یافت.

جستر بلند شد و رفت به طبقه پایین. پدربزرگش توی اتاق مطالعه بود و جستر بی‌آنکه جلب‌توجه کند بی‌صدا خزید در دل سیاهی شب. صدا از سومین خانه آن کوچه می‌آمد و وقتی که او پشت‌هم در زد، صدای موسیقی قطع شد و در باز شد.

اصلاً فکرش را نکرده بود که چه باید بگوید و همان‌طور هاج‌وواج در درگاهی ایستاد، فقط می‌دانست که چیزی غافل‌گیرکننده انتظارش را می‌کشد. برای اولین بار با آن پسر سیاه‌پوست چشم‌آبی رودرو شده بود و همین‌که با او رودرو شد به خود لرزید. موسیقی هنوز داشت در تمام تنش می‌تپید و وقتی که مقابل آن چشم‌های آبی ایستاد دلش هری ریخت. چشم‌ها در آن صورت سیاه و عبوس سرد و شرارت‌بار بودند. آن چشم‌ها او را یاد چیزی انداختند که باعث شد از شرم به خودش بلرزد. در دل از خودش پرسید این حسی که این‌طور منقلبش کرده چیست. ترس بود؟ عشق بود؟ یا... یا بالاخره این همان شور بود؟ دیگر آوای آن جاز محزون خاموش شده بود. وقتی که جستر وارد اتاق شد و در را بست هنوز جواب این سؤال را نمی‌دانست.

در همان شب تابستانی که بوی یاس در هوا پیچیده بود، جی. تی. مالون سرزده به خانه قاضی پیر رفت. جناب قاضی شب‌ها زود می‌خوابید و صبح‌ها هم زود بیدار می‌شد. ساعت نه شب موقع حمام شبانه‌اش شلپ‌وشلوپ حسابی راه می‌انداخت و ساعت چهار صبح هم همین بساط به راه بود. نه اینکه از این کار خوشش می‌آمد. ترجیح می‌داد با خیال آسوده تا ساعت شش، یا حتی مثل بیشتر مردم تا ساعت هفت، در آغوش خدای خواب و رؤیا، مورفئوس، باشد. اما سحرخیزی دیگر عادتش شده بود و ترک عادت برایش سخت بود. قاضی معتقد بود آدم هیکلداری مثل او که زیاد هم عرق می‌کند باید روزی دو بار حمام کند و دوروبری‌هایش هم با او هم‌عقیده بودند. به همین‌خاطر در آن ساعات گرگ‌ومیش قاضی پیر شلپ‌وشلوپ راه انداخته بود و داشت خرناس می‌کشید و آواز می‌خواند... ترانه‌های موردعلاقه‌اش موقع حمام کردن یکی «در جست‌وجوی یک کاج تنها» [۱۴] و آن یکی «من کشتی شکسته آواره‌ای در جورجیاتک هستم» [۱۵] بود. آن شب با ذوق‌وشوق همیشگی آواز نمی‌خواند، آخر جروبخت با نوه‌اش اعصابش را خراب کرده بود، حتی پشت گوش‌هایش هم مثل هر دفعه عطر نزد. قبل از حمام به اتاق جستر رفته بود ولی او آنجا نبود و وقتی هم صدایش زد از سمت حیاط جوابی نیامد. زنگ خانه که به صدا درآمد قاضی لباس‌خواب کتان نازکی به تن داشت و ربدوشامبرش را توی دست گرفته بود. یا این تصور که نوه‌اش برگشته، پله‌ها را پایین رفت و همان‌طور که لباس با بی‌مبالاتی از دستش آویزان بود پابره‌نه از راهرو گذشت. هردو دوست با دیدن هم تعجب کردند. قاضی به هر زحمتی بود ربدوشامبرش را پوشید و در آن حین مالون چشمش را از پاهای کوچک و برهنه قاضی می‌دزدید.

قاضی طوری که انگار خیلی از نیمه‌شب گذشته باشد گفت: «این وقت شب برای چی اومدی اینجا؟»

مالون گفت: «داشتم پیاده‌روی می‌کردم و گفتم یه سری بهتون بزنم.» مالون به نظر وحشت‌زده و درمانده می‌آمد و برای همین هم قاضی گول حرف‌هایش را نخورد. «همون‌طور که می‌بینی همین الان از حموم دراومدم. بیا بریم بالا قبل خواب یه لی تر کنیم. شب‌ها بعد از ساعت هشت ترجیح می‌دم توی اتاق خودم باشم. من می‌رم توی تختم و تو هم می‌تونی روی مبل فرانسوی دراز بکشی... یا برعکس. چرا این‌طوری به هم ریختی؟ مگه روح دیدی جی. تی.؟»

مالون گفت: «آره همچین حسی دارم.» بیش از آن نتوانسته بود بار آن حقیقت را تنهایی به دوش بکشد و آن شب به مارتا دربارهٔ لوسمی گفته بود. بعد با ترس و وحشت از خانه بیرون زده و دنبال جایی بود که در آن آرامش و تسلایی پیدا کند. می‌ترسید که یک‌وقت این تراژدی باعث شود دوباره صمیمیت و گرمی به زندگی زناشویی سرد و یکنواختشان برگردد، اما اتفاق‌هایی که آن شب آرام تابستانی افتاد از تمام آن هراس‌ها بدتر بود. مارتا گریه کرده بود، اصرار کرده بود که صورت مالون را با مایع معطر بشوید و دربارهٔ آیندهٔ بچه‌ها حرف زده بود. در واقع همسرش در نتایج آزمایش هیچ تردیدی نکرده بود و طوری رفتار می‌کرد که انگار باور کرده شوهرش بیماری لاعلاجی دارد و در حقیقت آدمی است روبه‌موت. این غم و پذیرش هم‌زمان اوقات مالون را تلخ کرد و به وحشتش انداخت. هرچه می‌گذشت وضع بدتر هم می‌شد. مارتا افتاد به حرف زدن؛ از ماه‌عسلشان در بلووینگ‌راکِ کارولینای شمالی گفت، از تولد بچه‌ها و سفرهایی که رفته بودند و تحولات غیرمنتظرهٔ زندگی‌شان. حتی دربارهٔ تحصیلات بچه‌ها که حرف می‌زد، به سهام کوکاکولایش هم اشاره کرده بود. این بانوی محجوب که به بانوان ویکتوریایی می‌ماند؛ گاهی به نظر مالون می‌رسید که کم‌وبیش عاری از امیال جنسی است. این بی‌رغبتی‌اش به هم‌بالینی باعث می‌شد مالون اغلب احساس کند که او زنی زمخت و خشن است و خالی از هرگونه ظرافت. آخرین اتفاق وحشتناکِ آن شب هم این بود که مارتا غیرمنتظره، کاملاً غیرمنتظره، خواست باهم معاشقه کنند.

مارتا، همان‌طور که گریه می‌کرد، مالونِ عصبی را در آغوش گرفته و گفته بود: «من چی‌کار می‌تونم بکنم؟» و جمله‌ای گفت که سال‌های سال بود به زبانش نیاورده بود. یک زمانی از این جمله برای معاشقه استفاده می‌کردند. اولین بار این جمله را آن وقتی بچه بود، با دیدن معلق زدن بچه‌های بزرگ‌تر در چمن‌های تابستانی محوطهٔ خانهٔ مالون‌ها، گفته بود. وقتی که پدرش از سر کار به خانه برمی‌گشت، آن‌کوچولو می‌گفت: «بابایی، می‌خوای برات یه معلق بزنم؟» و این جمله که با عصرهای تابستانی، چمن‌های خیس و کودکی درآمیخته بود جوان که بودند به اصطلاحی برای هم‌آغوشی بدل شده بود. حالا مارتا بعد از بیست سال زندگی مشترک، وقتی که داشت بریج دندان‌هایش را توی لیوان آب می‌گذاشت، این حرف را زده بود. مالون به وحشت افتاده بود، فقط هم به‌خاطر این نبود که به‌زودی می‌مرد؛ بلکه چون بخشی از وجودش بی‌آنکه خودش متوجه شده باشد پیش‌تر مرده بود. پس با عجله و بی‌اینکه چیزی بگوید، به دل شب زد.

قاضی پیر جلوتر رفت، پاهای برهنه‌اش روی فرش آبی تیره زیادی صورتی به نظر می‌رسید؛ مالون هم دنبالش به راه افتاد. هردویشان بابت آرامشی که از حضور دیگری می‌گرفتند خوشحال بودند. مالون گفت: «به زنم گفتم، دربارهٔ اون... لوسمی.»

وارد اتاق‌خواب جناب قاضی شدند که داخلش تختی حله‌دار بود با پرده‌ای چهار طرفش و بالش‌های پر. پرده‌های اتاق مجلل و کهنه بودند و کنار پنجره یک کاناپهٔ راحتی بود و قبل از اینکه قاضی برود سروقت ویسکی‌ها و کمی برای خودش بریزد، به مالون اشاره کرد که رویش بنشیند. «جی. تی. تا حالا دقت کردی که وقتی یکی یه ضعی داره اولین چیزی که در درجهٔ اول توی دیگران می‌بینه همونه؟ مثلاً یه آدم طماع... اولین چیزی که به یکی دیگه نسبت می‌ده طمع، یا مثلاً خساست... اولین عیبی که به آدم خسیس توی دیگران می‌بینه خساست.» قاضی، که از موضوع بحث خودش به هیجان آمده بود، کلمه‌های بعدی را کم‌وبیش با فریاد گفت: «و فقط یه دزد می‌تونه مچ دزدهای دیگه رو بگیره... دزده که دزد می‌گیره.»

مالون، که مانده بود اینها چه ربطی به موضوع حرف او دارد، گفت: «می‌دونم، ولی نمی‌فهمم...»
قاضی با لحنی مقتدر گفت: «به اونم می‌رسم. چند ماه پیش درباره‌ی دکتر هیدن و اون چیزهای عجیب کوچولوی توی خون گفتی بهم.»
مالون، که هنوز گیج بود، گفت: «بله.»

«خب امروز صبح که داشتیم با جستر از داروخونه برمی‌گشتیم اتفاقی دکتر هیدن رو دیدیم و من واقعاً یکه خوردم.»
«چطور؟»

قاضی گفت: «اون مرده خیلی مریضه. تا حالا ندیده بودم کسی این‌قدر زود شکسته بشه.»
مالون سعی کرد معنای اشارات قاضی را بفهمد: «منظورتون اینه که...؟»

قاضی خون‌سرد و مطمئن حرف می‌زد: «منظورم اینه که اگه دکتر هیدن خودش یه بیماری خونی داشته باشه، به احتمال خیلی زیاد، این تشخیص رو برای تو به کار می‌بره نه خودش.» مالون با شنیدن این استدلال عجیب به فکر فرو رفت، در این فکر بود که آیا این وسط ریسمان نجاتی هست که بشود به آن چنگ زد. «جی. تی. بالاخره من کوله‌باری از تجربیات پزشکی دارم؛ سه ماهی توی بیمارستان جانز هاپکینز بودم.»
مالون یاد انگشت‌ها و دست‌های دکتر افتاد. «راستش دست‌های دکتر هیدن خیلی لاغر و پرموئه.»

قاضی با خرناسی گفت: «احمق نباش جی. تی. پرمویی هیچ ربطی به این موضوع نداره.» مالون، که خجالت‌زده شده بود، برای شنیدن استدلال قاضی اشتیاق بیشتری نشان داد. قاضی ادامه داد: «دکتر این حرف رو از روی بدجنسی و قصد و غرض بهت نزده. این فقط یه راه منطقیه که آدم چیزهای بد رو از خودش دور کنه. امروز به‌محض اینکه دیدمش فهمیدم قضیه از چه قراره. نگاه آدم‌های روبه‌موت رو توش دیدم... این‌ور و اون‌ور رو نگاه می‌کرد و نگاهش رو می‌دزدید، انگار که خجالت می‌کشید. اون حالت نگاه رو توی جانز هاپکینز هم دیدم. من اونجا حالم کاملاً خوب بود و یه مریض سرپا بودم که از حال‌وروز تک‌تک کسایی که توی اون بیمارستان بودن خبر داشتم. چشم‌هات مثل مرده‌ها بی‌حالتن و لاغر هم که هستی و باید جیگر بخوری.» بعد تقریباً فریادزنان گفت: «عصاره‌ی جیگر. برای این مریضی‌های خونی دارویی چیزی مثل عصاره‌ی جیگر تجویز نمی‌شه؟»

مالون سردرگم و درعین‌حال امیدوار به قاضی نگاه می‌کرد. با صدایی آهسته گفت: «من نمی‌دونستم شما جانز هاپکینز بودین. فکر کنم برای اینکه لطمه‌ای به کار و زندگی سیاسی‌تون نخوره چیزی ازش نگفتین.»
«ده سال پیش شده بودم صد و چهل کیلو.»

«ولی شما که همیشه وزنتون متناسب بوده؛ هیچ‌وقت به نظرم آدم چاقی نیومدین.»
«چاق؟ معلومه که نه. فقط یه کمی توپر و هیکلی بودم... تنها مشکلم غش کردن‌های گاه‌وبیگاه بود که میسی‌خانم رو نگران کرده بود.» این را که می‌گفت به

عکس زنش روی دیوار روبه‌رویی نگاهی انداخت. «حتی حرف دکتر رو پیش کشید... راستش یکریز همین رو می‌گفت. من هم که از وقتی آدم بالغی شده بودم دکتر نرفته بودم، چون از روی غریزه می‌دونستم که دکترها یا تیکه‌تیکه‌ت می‌کنن یا، بدتر از اون، رژیم برات تجویز می‌کنن. با دکتر تاتوم دوست‌های نزدیکی بودیم، باهم ماهی‌گیری و شکار می‌رفتیم، ولی خب اون از یه جنس دیگه بود... به‌جز اون من هیچ کاری به کار دکترها نداشتم و انتظار داشتم که اونها هم کاری به کار من نداشته باشن. جدا از اون قضیه غش کردن، سالم و سرحال بودم. وقتی که دکتر تاتوم مرد، دندون‌درد وحشتناکی گرفتم... فکر کنم یه درد روان‌تنی بود، برای همین رفتم پیش برادر دکتر که بهترین دکتر قاطر اون منطقه بود. البته مست کرده بودم.»

«دکتر قاطر!» اعتماد مالون به منطق و استدلال قاضی رنگ باخت و طنین یأس و وحشت از صدایش پیدا بود. اما انگار قاضی پیر متوجهش نشد. «بله، همون هفته مراسم دکتر بود، مراسم شب عزا و تشییع‌کننده‌ها و این‌جور چیزها، حالا این وسط دندون منم هی زق‌زق می‌کرد... برای همین هم پوک، برادر دکتر، دندونم رو کشید... با همون بی‌حس‌کننده نوکائین و آنتی‌بیوتیک‌هایی که برای قاطرها استفاده می‌کرد، می‌دونی دندون‌های قاطرها خیلی محکمه و خیلی هم بدقلقن و اگه کسی با دهنشون وربره حسابی چموش می‌شن.»

مالون بهت‌زده سرش را تکان داد و درحالی‌که ناامیدی همچنان در صدایش موج می‌زد، بلافاصله بحث را عوض کرد. «اون پرت‌تره دقیقاً عین میسی‌خانمه.» «آره بعضی وقت‌ها به نظر خودمم همین‌طور می‌آد.» لحن قاضی مغرورانه بود، او از آن دسته آدم‌هایی بود که خیال می‌کردند هرآنچه در تملک اوست از مایملک دیگران خیلی خیلی بهتر است، حتی اگر آن چیزها درست عین هم باشند. با حالتی فکورانه اضافه کرد: «بعضی وقت‌ها که ناراحت یا بدبین می‌شم فکر می‌کنم که سارا پای چپش رو بد کشیده... وقت‌هایی که حالم خیلی بده به نظرم می‌رسه که شبیه یه دم عجیب‌غریبه.»

مالون با لحن آرامش‌بخشی گفت: «من که اون‌طوری نمی‌بینمش قربان. همه اینها به‌کنار، چیزی که مهمه صورته، قیافه‌ست.» قاضی با اشتیاق گفت: «درهرحال، کاش پرت‌تره زنم رو سر جاشوا رینولدز [۱۶] یا یکی دیگه از این اساتید بزرگ می‌کشید.» مالون، همان‌طور که به آن نقاشی بد که خواهر بزرگ قاضی کشیده بود نگاه می‌کرد، گفت: «خب، این یه قضیه دیگه‌ست.» «یاد گرفته‌م که هیچ‌وقت سراغ چیزهای ارزون و دم‌دستی نرم... مخصوصاً وقتی بحث هنر باشه. ولی اون موقع اصلاً تصورش رو هم نمی‌کردم که میسی‌خانم قراره بمیره و از پیشم بره.»

قطرات اشک در چشم‌های کم‌سو و پیرش درخشیدند و ساکت شد، آخر قاضی پیر پرچانه حرف که به مرگ زنش می‌رسید زبانش بند می‌آمد. مالون هم ساکت بود، یاد گذشته‌ها افتاده بود. همسر قاضی از سرطان مرده بود و این مالون بود که در طول آن بیماری طولانی نسخه دکتر را آماده می‌کرد و اغلب به عیادتش می‌رفت. گاهی برایش دسته‌گلی از باغچه‌شان می‌برد و گاهی هم شیشه‌ای ادکلن؛ انگار با این کار می‌خواست تزریق مورفین را جبران کند. قاضی اغلب با اندوه پاکشان در خانه این‌ور و آن‌ور می‌رفت و حتی با اینکه، از نظر مالون، این کار به حرفه سیاسی‌اش لطمه می‌زد، سعی می‌کرد تا حد ممکن کنار همسرش باشد.

میسی‌خانم سرطان پستان داشت و سینه‌اش را تخلیه کرده بودند. اندوه قاضی پایانی نداشت؛ مدام راهروهای بیمارستان شهر را بالاوپایین می‌کرد و حتی دکترهایی را هم که ربطی به بیماری زنش نداشتند با گریه‌زاری و سؤال‌هایش به ستوه آورده بود. در نخستین کلیسای باپتیست مراسم دعا برگزار می‌کرد و هر یکشنبه از طرف همسرش صد دلار به کلیسا اعانه می‌داد. وقتی همسرش، که به‌ظاهر بهبود یافته بود، به خانه برگشت، خوشحالی و خوش‌بینی قاضی حدومرز نداشت. رولزرویی هم خرید و برای هواخوری روزانه همسرش یک «راننده رنگین‌پوست معتمد» هم استخدام کرد. وقتی زنش متوجه شد که بیماری‌اش دوباره عود کرده تصمیم گرفت حقیقت را از او پنهان کند و بدین‌ترتیب جناب قاضی چند صباحی همان‌طور برای خودش خوش‌وخرم بود. وقتی معلوم شد که همسرش رفتنی است، قاضی نمی‌خواست در این مورد چیزی بداند و سعی کرد خودش و زنش را فریب بدهد. او که از دکترها و سؤال‌های دیگران دوری می‌کرد، با حضور پرستاری آموزش‌دیده در خانه موافقت کرد. به همسرش یاد داد چطور پوکر بازی کند و وقت‌هایی که حال زنش سر جایش بود به‌کرات باهم بازی می‌کردند. زمانی که به‌وضوح می‌دید همسرش درد می‌کشد پاورچین‌پاورچین می‌رفت سروقت یخچال و بی‌آنکه طعمی حس کند هرچه دم‌دستش بود می‌خورد. به تنها چیزی که فکر می‌کرد بیماری زنش بود و اینکه دارد بعد از عملی سخت دوران نقاهتش را می‌گذراند. این‌طور در برابر غمی که در دل داشت خودش را سرپا نگه داشته بود و از رودرو شدن با واقعیت فرار می‌کرد.

میسی‌خانم در یکی از روزهای خیلی سرد ماه دسامبر از دنیا رفت، آسمان آبی بود و بدون ابر و در آن هوای سرد طنین سرود کریسمس پیچیده بود. جناب قاضی که مبهوت و پریشان‌تر از آن بود که بتواند درست‌وحسابی گریه کند، بدجور به سکسکه افتاده بود که شکر خدا موقع خواندن خطابه تشییع قطع شد. در پایان آن روز زمستانی، وقتی که مراسم تمام شده بود و مهمان‌ها رفته بودند، تنهایی با رولزرویس به گورستان رفت (هفته بعدش هم ماشین را فروخت). آنجا که بود، زمانی که ستاره‌های یخ‌زده کم‌کم پدیدار می‌شدند، با عصای پیاده‌روی‌اش به سیمان تازه قبر زد، کیفیت کار را سبک‌سنگین کرد و بعد به آرامی به‌طرف ماشینی که «راننده رنگین‌پوست معتمد» می‌راندش برگشت و از فرط خستگی افتاد و همان‌جا خوابش برد.

قاضی، قبل از آنکه چشم‌های اشک‌بارش را از تابلو بگیرد، بار دیگر نگاهش کرد. دنیا هیچ‌وقت زنی به پاکی او به خود ندیده بود. مالون و دیگر اهالی شهر انتظار داشتند که جناب قاضی، بعد از مدت زمان درخوری که به سوگواری گذشته بود، دوباره ازدواج کند؛ حتی خودش هم که تنها و غصه‌دار توی آن خانه درندشت می‌چرخید انتظار چیزی نامعلوم را می‌کشید. یکشنبه‌روزی با دقت بسیار لباس پوشید و راهی کلیسا شد و با وقار تمام در ردیف دوم نشست و به گروه گر چشم دوخت. همسرش هم در آن جایگاه آواز خوانده بود و قاضی دوست گلو و سینه زن‌ها را موقعی که آواز می‌خواندند تماشا کند. زن‌های زیبایی عضو گروه گر نخستین کلیسای باپتیست بودند، به‌خصوص خواننده سوپرانوی جذابی که قاضی مدام نگاهش می‌کرد. اما گروه‌های گر دیگری هم در باقی کلیساهای شهر بود. قاضی با این حس، که مرتکب عملی کفرآمیز شده، به کلیسای پرسبیتریان رفت که خواننده‌ای بلوند داشت... همسرش هم بلوند بود... گلو و سینه‌هایش موقع آواز خواندن مسحورش کرده بود، به‌جز این آن زن چندان هم باب میل جناب قاضی نبود. شیک‌وپیک می‌کرد و به کلیساهای مختلفی می‌رفت و در یکی از ردیف‌های اول به تماشای گروه گر می‌نشست و ارزیابی‌شان می‌کرد، گرچه که سر رشته‌ای در موسیقی نداشت و همیشه با صدای بلند و فالش می‌خواند.

هیچ‌کس دربارهٔ اینکه چرا مدام از کلیسایی به کلیسای دیگر می‌رفت بازخواستش نکرد، اما لابد کمی احساس گناه هم داشت که اغلب با صدای بلند اعلام می‌کرد: «می‌خوام دربارهٔ دین‌ها و مذهب‌های دیگه بدونم. من و زنم همیشه خیلی آزادمنش بودیم.»

قاضی هیچ‌وقت آگاهانه به ازدواج مجدد فکر نکرد؛ در واقع اغلب طوری دربارهٔ همسرش حرف می‌زد که انگار زنده است. اما همچنان احساس خلأ داشت، خلئی که سعی می‌کرد با غذا و الکل و تماشای زن‌های گروه گر پُرش کند. خلاصه اینکه به‌نحوی ته دلش هنوز به‌شکلی ناخودآگاه در پی همسر مرده‌اش بود. میسی‌خانم زن کاملی بود و او هم بی‌اختیار متوجه زنان کامل و بی‌نقص می‌شد. فقط خوانندگان گروه گر بودند که نظرش را جلب می‌کردند. پیدا کردن کسی با آن ویژگی‌ها آن‌قدرها هم سخت نبود. اما میسی‌خانم پوکر هم خیلی خوب بازی می‌کرد و پیدا کردن زنی کامل که آوازخوان گروه گر باشد، مجرد باشد، پوکر باز قهاری هم باشد خیلی سخت است. تقریباً دو سال پس از مرگ میسی‌خانم، جناب قاضی شنبه‌شبی، خانم کیت اسپینر را برای صرف شام دعوت کرد. حتی خالهٔ پیر او را هم دعوت کرده بود تا همراهی‌شان کند و با همان درایت همسرش تدارک شام را دید. شام با سرو صدف شروع شد. به‌دنبالش خوراک مرغ سرو شد و کاری گوجه‌فرنگی که مویز و بادام هم قاتی‌اش بود و از پیش‌غذاهای موردعلاقهٔ میسی‌خانم بود. با هر غذایی که آمد شراب سرو شد و بعد از بستنی هم برندی سرو کردند. جناب قاضی آن چند روزی که درگیر تدارک مهمانی بود آرام‌وقرار نداشت، می‌خواست مطمئن شود که از بهترین بشقاب‌ها و سرویس نقره استفاده می‌شود. اما خود آن مهمانی به‌کل فکر بدی بود. اول اینکه خانم کیت تا آن روز صدف نخورده بود و وقتی قاضی سعی کرده بود یکی به خوردش بدهد داشت از ترس سگته می‌کرد. خانم کیت که عادت به خوردن شراب نداشت به خنده افتاد، تا حدی که رفتارش در نظر قاضی قدری عشوه‌گرانه آمد و این رفتارش دل قاضی را زد. از طرفی خاله‌خانم پیر می‌گفت که او به عمرش لب به مشروب نزده و تعجب می‌کرد که خواهرزاده‌اش دارد آن‌طور در نوشیدن زیاده‌روی می‌کند. در پایان آن شام ملالت‌بار، قاضی، که امیدهایش رنگ باخته اما هنوز کاملاً هم ناامید نشده بود، دسته‌ای ورق آورد تا با خانم‌ها بازی کند. توی ذهنش انگشت‌های باریک و کشیدهٔ همسرش را با انگشت‌های الماسی که خودش به او هدیه داده بود مجسم می‌کرد. اما کاشف به عمل آمد که خانم کیت در عمرش ورقی دستش نگرفته و خالهٔ پیرش هم افزود که آن کارت‌ها کارت ورود به جهنم‌اند. مهمانی زود تمام شد و قاضی هم قبل از رفتن به تخت‌خوابش ته بطری برندی را درآورد. به‌نظرش اینها همه از آنجا آب می‌خورد که اسپینرها پیرو کلیسای لوتری بودند و انتظار نمی‌رفت که با پیروان نخستین کلیسای باپتیست هم‌سطح باشند. این‌طور خودش را دل‌داری داد و خیلی زود خوش‌بینی ذاتی‌اش را بازیافت.

با همهٔ اینها، در خصوص فرقه‌ها و مذاهب چندان به آزاداندیشی‌اش میدان نداد. میسی‌خانم در خانواده‌ای به دنیا آمده بود که پیرو کلیسای اسقفی بود و بعد از ازدواجش به نخستین باپتیست پیوسته بود. خانم هتی پیور عضو گروه گر کلیسای اسقفی بود و وقتی آواز می‌خواند گلویش مرتعش می‌شد و می‌لرزید. در مراسم کریسمس جماعت حاضر در کلیسا موقع خواندن هله‌لویا که می‌شد از جایشان بلند می‌شدند... هر سال نوبت که به آن قطعه می‌رسید، قاضی گیج می‌شد و مثل احمق‌ها سرجایش می‌نشست و وقتی می‌دید همه به پا خاسته‌اند تازه بلند می‌شد و برای اینکه جبران کرده باشد با صدایی بلندتر از هر صدای دیگری در کلیسا بنا می‌کرد به خواندن... اما کریسمس آن سال، درحالی‌که قاضی چشمش پی خانم هتی پیور بود، قطعهٔ هله‌لویا، بی‌آنکه متوجه شده باشد، شروع و تمام شده

بود. از کلیسا که بیرون آمدند جناب قاضی تعظیم کرد و هتی‌خانم و مادر سالخورده‌اش را برای شنبه هفته بعد به صرف شام دعوت کرد. دوباره برای تدارک شام به تکاپو افتاد. هتی‌خانم زنی کوتاه‌قد و توپ‌ر بود و از خانواده‌ای اصیل؛ چندان جوان نبود و قاضی خیلی خوب این را می‌دانست، ولی خود او هم دیگر جوان نبود، چیزی به هفتادسالگی‌اش نمانده بود. از آنجایی که هتی‌خانم بیوه بود، مسئله ازدواج هم در میان نبود. (جناب قاضی در این جست‌وجوی ناخودآگاهش در طلب عشق، دور زن‌های بیوه شوهرمرده و البته بیوه‌های مطلقه را خط کشیده بود، چون به این اصل اعتقاد داشت که ازدواج مجدد برای زن‌ها اصلاً پسندیده نیست.)

این شام دوم به‌کل با آن شام لوتری فرق داشت. کاشف به عمل آمد که هتی‌خانم عاشق خوراک صدف است و عزمش را جزم کرد که یکی از آنها را درسته قورت دهد. مادر سالخورده هم تعریف کرد که یک‌بار ضیافتی تماماً از صدف ترتیب داده بود... صدف‌های خام، خوراک صدف و از این قبیل غذاها که پیرزن به تفصیل نامشان را برد... به افتخار همکارِ پرسی، «همسر عزیز من»، و بعد کاشف به عمل آمد که همکار همسرش اصلاین لب به صدف نمی‌زند. پیرزن شرابش را که نوشید داستان‌هایش کش‌دارتر و کسالت‌بارتر شد و دخترش سعی می‌کرد بحث را عوض کند ولی چندان موفق نبود. بعد از شام که جناب قاضی ورق‌ها را آورد، بانوی مسن گفت که چشم‌هایش ضعیف‌تر از آن است که بتواند ورق‌ها را از هم تشخیص بدهد و ترجیح می‌دهد که شرابش را بنوشد و آتش شومینه را تماشا کند. قاضی بازی بیست‌ویک را به هتی‌خانم یاد داد و او را شاگرد قابلی دید. اما دلش برای انگشت‌های باریک و کشیده میسی‌خانم و انگشت‌های الماسش تنگ شده بود. ضمن اینکه هتی‌خانم برای سلیقه قاضی کمی چاق بود و به همین خاطر مدام ناخواسته بالاتنه ظریف همسرش را با هیكل نسبتاً درشت هتی‌خانم مقایسه می‌کرد. زنش سینه‌های خیلی ظریفی داشت، در واقع هیچ لطفی نداشتند، و اصلاین یادش نمی‌رفت که یکی‌شان را تخلیه کردند.

در روز ولنتاین، به‌تنگ‌آمده از آن حس خلأ، جعبه‌ای شیرینی قلبی‌شکل دوکیلویی خرید، که البته بیشتر به‌نفع جی. تی. مالون شد که می‌فروختشان. در راه خانه هتی‌خانم سر عقل آمد و در تصمیمش تجدیدنظر کرد و آرام راه خانه خودش را در پیش گرفت. شیرینی‌ها را خورد. دوماهی به همین منوال گذشت. بعد از چند ماجرای کوچک دیگر که به نتیجه‌ای هم نرسیدند، قاضی خودش را کاملاً وقف نوه‌اش کرد و عشقش را به پای او ریخت.

جناب قاضی نوه‌اش را بیش از حد لوس می‌کرد. یک‌بار در پیک‌نیک جمعیت کلیسا با دقت فلفل‌های توی غذای نوه کوچکش را سوا کرد، آخر بچه فلفل دوست نداشت و همین کارش مایه خنده و تمسخر اهالی شهر شده بود. پسرک که چهارساله شد، به‌لطف صبر و حوصله‌ای که پدربزرگش در آموزش او به خرج داده بود، می‌توانست دعای «ای پدر ما» و مزمو ر بیست‌وسوم را از بر بخواند و پیرمرد حظ می‌کرد وقتی مردم جمع می‌شدند تا به اجرای این اعجوبه گوش دهند. قاضی که دل‌مشغول نوه‌اش شده بود، آن حس خلأ اندوه‌بار و علاقه‌اش به بانوان گروه گر رنگ باخت. به‌رغم بالا رفتن سنش، که البته خود قاضی قبولش نداشت، هر روز صبح زود به دفترش در دادگستری می‌رفت؛ صبح‌ها پیاده می‌رفت و ظهرها برای ناهار او را با ماشین به خانه می‌رساندند و عصر برش می‌گرداندند سر کارش. در اداره دادگستری و داروخانه مالون با صدای بلند با آدم‌ها جروب‌بحث می‌کرد. شنبه‌شب‌ها هم در اتاق پشتی کافه نیویورک پوکر بازی می‌کرد.

در تمام این سال‌ها شعار جناب قاضی این بود که «عقل سالم در بدن سالم است» [۱۷]. آن‌طور که انتظار می‌رفت سکنه‌اش تغییری در این وضعیت ایجاد نکرد.

بعد از دوره نقاهت سخت دوباره عادات روزمره‌اش را از سر گرفت. گرچه دیگر فقط صبح‌ها سر کار می‌رفت و کار چندانی هم نمی‌کرد، جز باز کردن نامه‌هایی که تعدادشان هر روز کمتر می‌شد، یا خواندن روزنامه‌های مایلن‌کوریر، فلاورینگ‌برنچ‌لیر و آتلانتا کانستیتوشن که حسابی کفرش را درمی‌آورد. قاضی در حمام افتاده و ساعت‌ها همان‌طور درازبه‌دراز آنجا مانده بود تا اینکه نوه‌اش، که مثل پسر بچه‌ها در خواب ناز بود، صدای داد و فریاد پدر بزرگش را شنید. «سکتۀ خفیف» در یک لحظه اتفاق افتاده بود و قاضی امیدوار بود که همان‌قدر سریع هم حالش خوب شود. به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت که واقعاً سکتۀ خفیف بوده است؛ می‌گفت که یک «فلج جزئی» بوده، شاید هم «سکتۀ ای خفیف» یا چیزی شبیه به اینها. وقتی که سرپا شد گفت که از عصا استفاده می‌کند صرفاً چون از عصا خوشش می‌آید و اینکه آن «سکتۀ خفیف» احتمالاً این به نفعش تمام شده چون ذهنش در نتیجۀ غور کردن و «مطالعات تازه» اش تیزتر شده بود.

پیرمرد با بی‌تابی منتظر شنیدن صدای چفت در بود. با لحنی گلایه‌آمیز گفت: «جستر این وقت شب هنوز بیرونه. اصولاً این پسر اون قدر با ملاحظه‌ست که شب‌ها بیرون که می‌ره می‌گه کجا داره می‌ره. قبل از اینکه برم حموم صدای آهنگی رو شنیدم که از همین نزدیکی می‌اومد، گفتم شاید رفته توی حیاط که به آهنگ گوش بده. ولی آهنگ قطع شد و بعدش هرچی صدا زدم جوابی نیومد. حالا هم از وقت خوابش گذشته، ولی هنوز برنگشته.»

مالون که خیلی از جستر خوشش نمی‌آمد لب باریک بالای‌اش را روی لب پایینی فشار داد و تنها به گفتن این جمله اکتفا کرد که: «همۀ پسرها همین دیگه.» جناب قاضی گفت: «همیشه نگرانم که توی همچین خونه‌ای با این همه غم و غصه بزرگ شده. تازه اگه بشه بهش گفت خونه. گاهی فکر می‌کنم برای همینه که از آهنگ‌های غمگین خوشش می‌آد. البته مامانش هم عشقش موسیقی بود.» جناب قاضی حواسش نبود که یک نسل را از قلم انداخته است. این بود که حرفش را تصحیح کرد: «البته منظورم مامان بزرگش بود. مامان جستر فقط توی اون دوره سختی و مصیبت و پریشونی پیشمون بود... توری بی‌سروصدا اومد توی خانواده و رفت که حضورش حس نشد، جوری که حالا من قیافه‌ش رو درست یادم نمی‌آد. موهای روشن، چشم‌های قهوه‌ای، صدای دلنشین... البته باباش یه قاچاقچی مشروب معروف بود. بهرغم احساسات ما، اون یه جور توفیق اجباری بود، البته اگه بشه از توفیق حرف زد.

«مشکل اصلی این بود که اون بین مرگ جانی، تولد جستر و عود بیماری میسی‌خانم گیر کرده بود. برای اینکه کسی در برابر این همه مصیبت از پا در نیاد باید شخصیت خیلی قوی‌ای داشته باشه و میرابل قوی نبود.» در واقع تنها خاطره‌ای که از او در یادش مانده بود برمی‌گشت به یکشنبه‌شب‌یی که آن غریبۀ مؤدب موقع شام گفته بود: «من عاشق کیک‌بستنی آلاسکا.» قاضی هم خودش را موظف دیده بود که حرفش را تصحیح کند. با جدیت گفته بود: «میرابل، تو می‌تونی عاشق من باشی. می‌تونی عاشق خاطره شوهرت باشی. می‌تونی عاشق میسی‌خانم باشی. ولی نمی‌تونی عاشق کیک‌بستنی آلاسکا باشی. متوجهی؟» با نگاهی سرشار از محبت به تکه کیک‌یی که می‌برید اشاره کرده و گفته بود: «تو از کیک‌بستنی آلاسکا خوشت می‌آد. فرقش رو متوجه می‌شی دخترم؟» متوجه شده بود ولی اشتهايش کور شده بود. وقتی که داشت چنگالش را زمین می‌گذاشت گفت: «بله قربان.» جناب قاضی که احساس گناه می‌کرد با عصبانیت گفت: «بخور دخترجون. تو توی این وضعیت باید خوب بخوری.» ولی تصور وضعیتی که در آن بود میرابل را به گریه انداخت و میز را ترک کرد. میسی‌خانم نگاهی سرزنش‌بار به همسرش انداخت و رفت دنبال عرووش

و قاضی را با خشمش تنها گذاشت تا غذایش را بخورد. جناب قاضی هم برای اینکه تنبیهشان کرده باشد تمام بعدازظهر را پشت درهای قفل‌شده کتابخانه به بازی یک‌نفره ورق گذراند و آنها را از وجود خودش محروم کرد. دستگیره در که تکان خورد نه از جایش جنب خورد نه جوابی داد و این‌طوری دلش خنک شد. حتی از این هم فراتر رفت و به‌جای آنکه مثل هر یکشنبه همسر و عروسش را تا آرامگاه جانی همراهی کند، تنهایی رفت. قدم زدن تا قبرستان حالش را سر جایش آورد. بعد از پیاده‌روی در هوای گرگ‌ومیش ماه آوریل سری به فروشگاه پیتزالاتی زد که همیشه باز بود و چند بسته آب‌نبات، نارنگی و حتی یک نارگیل خرید که بعد از غذا همراه خانواده نوش جاننش کرد. قاضی پیر به مالون گفت: «میرابل... کاش برای زایمانش برده بودیمش بیمارستان جانز هاپکینز. ولی کلین‌ها همه توی خونه به دنیا اومده‌ن و تازه، کی می‌دونست که قراره این‌طوری بشه. بازنگری در گذشته همیشه راحت‌تر از آینده‌نگریه.» جمله‌اش را این‌طور تمام کرد و دیگر درباره عروسش که سر زارفته بود حرفی نزد. مالون، صرفاً برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «اتفاقی که برای میرابل افتاده واقعاً غم‌انگیزه. این روزها کمتر پیش می‌آد که زنی سر زار بمیره و وقتی همچین اتفاقی می‌افته خیلی ناراحت‌کننده‌ست. هر روز بعدازظهر برای خریدن بستنی قیفی می‌اومد داروخونه.»

قاضی با رضایت‌خاطر خاصی گفت: «می‌مرد برای شیرینی.» چنان‌که قبلاً هم در موقعیت‌های این‌چنینی از فرصت استفاده می‌کرد و می‌گفت: «میرابل هوس کیک توت‌فرنگی کرده» یا خوردنی‌هایی از این‌دست؛ خواسته‌های خودش را توی دهان عروس باردارش می‌گذاشت. همسرش، بدون اینکه حرفی از کالری و رژیم به میان بیاورد، با درایت اما با جدیت تمام، تا زمانی که زنده بود نگذاشته بود وزن قاضی از صد و سی و پنج کیلو فراتر برود. پنهانی، بدون آنکه قاضی بویی ببرد، ریز کالری غذاها را درمی‌آورد و برنامه غذایی را هم طبق آن می‌ریخت.

قاضی با لحنی کم‌وبیش تدافعی، انگار که بابت مراقبت نکردن از خویشاوندش سرزنشش کرده باشند، گفت: «آخرش دیگه تقریباً با همه دکترهای اطفال شهر مشورت کرده بودیم. ولی این یه عارضه نادری بود که پیش‌بینی نشده بود. تا روزی که بمیرم حسرتش رو می‌خورم که چرا همون اول نبردیمش جانز هاپکینز. اونها تو تشخیص این‌جور عارضه‌ها و بیماری‌های نادر تخصص دارن. اگه جانز هاپکینز نبود، الآن من زیر یه خروار خاک خوابیده بودم.»

مالون، که از حرف زدن درباره بیماری‌های دیگران احساس آرامش کرده بود، با احتیاط پرسید: «بیماری شما هم سخت و نادر بود؟» قاضی با حالتی از خودراضی گفت: «خیلی سخت و نادر نبود، ولی عجیب بود. وقتی که همسر عزیزم از دنیا رفت به قدری درمونده بودم که داشتم با دندون‌هام گور خودم رو می‌کندم.»

مالون به خود لرزید، یک لحظه انگار تصویر دوستش در نظرش آمد که خاک سنگلاخی گورستان را به دندان گرفته و با درماندگی گریه می‌کند. بیماری‌اش او را در برابر چنین تصاویر ناگهانی و غیرمنتظره‌ای، هرچقدر هم که ناخوشایند بودند، بی‌دفاع کرده بود. ماهیت بیماری چنان بود که مالون به‌شکلی افراطی همه‌چیز را به خودش می‌گرفت و به مسائل ساده و بی‌ربط هم به‌تندی واکنش نشان می‌داد. به‌طور مثال اشاره‌ای صرف به چیزی معمولی مثل کواکولا هم باعث

شرمندگی‌اش می‌شد و نگران بود که فکر کنند نتوانسته اسباب راحتی خانواده‌اش را فراهم کند؛ آن‌هم فقط به این دلیل که همسرش سهامی در کوکاکولا داشت که با درآمد خودش خریده بود و در صندوق امانات بانک «مایلن و تراست» نگهش می‌داشت. مالون چندان متوجه این واکنش‌های شدید و غیرارادی نمی‌شد، چراکه فرار بودند و نهانی و این همان قدرت و موهبت ناخودآگاه بود.

«تا اینکه یه روزی خودم رو توی داروخونه تو وزن کردم و دیدم صد و چهل کیلو شده‌م، که البته به‌خودی‌خود ناراحتم نکرد. من فقط نگران اون غش کردن‌هام بودم. ولی باید یه اتفاق عجیب‌غریبی می‌افتاد تا من متوجه وخامت اوضاع می‌شدم و بالاخره یه روز اون اتفاق عجیب افتاد.»

مالون پرسید: «چی شد؟»

«وقتی اون اتفاق افتاد جستر هفت سالش بود.» قاضی داستان‌ش را نیمه‌کاره گذاشت تا از آن سال‌ها شکوه کند. «آه، نگم از سختی‌های بزرگ کردن یه بچه بی‌مادر برای یه مرد، و نه تنها بزرگ کردن، که تربیت کردنش... غذای بچه می‌دادم بهش، شب‌ها یه‌هو گوش‌هاش درد می‌گرفت و من مسکن و شکر رو توی روغن حل می‌کردم و می‌ریختم توی گوشش تا دردش قطع بشه. البته پرستارش، کلئوپاترا، هم بود که بیشتر کارها رو اون انجام می‌داد ولی مسئولیت نوه‌م با من بود و شکی در این نیست.» قبل از اینکه داستان‌ش را از سر بگیرد، آهی کشید. «به‌هرحال، وقتی جستر هنوز یه‌الف بچه بود تصمیم گرفتم گلف بازی کردن رو یادش بدم، برای همین یه بعدازظهر شنبه که هوا خوب بود رفتیم به زمین گلف باشگاه اختصاصی مایلن. من یه‌کمی دورتر از جستر ایستاده بودم و بهش نشون می‌دادم چطوری چوب رو بگیره و چطوری ضربه بزنه. رسیدیم به اون... اون برکه کنار جنگل... می‌دونی که کجاست جی. تی.»

مالون، که هیچ‌وقت گلف بازی نکرده بود و عضو باشگاه گلف هم نبود، با غروری خاص به‌تأیید سر تکان داد.

«به‌هرحال، چوب رو برده بودم بالا ضربه بزنم که یه‌دفعه از هوش رفتم و صاف افتادم توی برکه. داشتم غرق می‌شدم و اونجا هم به‌جز یه پسر بچه هفت‌ساله و یه خدمتکار رنگین‌پوست کم‌سن‌وسال و ریزه کسی نبود که به دادم برسه. نمی‌دونم چطوری از توی آب کشیدم بیرون، خودم که خیس آب بودم و منگ، طوری که کاری از دستم بر نمی‌اومد. لابد خیلی سخت بوده، آخه بالای صد و سی و پنج کیلو وزنم بود. ولی اون خدمتکار رنگین‌پوست بچه زرنگ و باهوشی بود و من بالاخره نجات پیدا کردم. اون غش کردنه باعث شد خیلی جدی به فکر بیفتم و برم دکتر. به هیچ‌کدوم از دکترهای مایلن اعتماد نداشتم، بعد انگار یه‌هو بهم وحی شد... جانز هاپکینز. می‌دونستم که اون‌ها بیماری‌های نادر و نامعمولی مثل بیماری من رو درمان می‌کردن. به اون پسر خدمتکاری هم که نجاتم داده بود یه ساعت طلا دادم که روش به زبان لاتین حکاکی شده بود.»

«لاتین؟»

قاضی آرام و شمرده گفت: «Mens sana in corpore sano»، آخر این تنها جمله لاتینی بود که بلد بود.

مالون هم که لاتین نمی‌دانست گفت: «بسیار بجا بوده.»

قاضی به آرامی گفت: «بی‌اینکه خودم متوجه باشم، یه ارتباط خاص، یا بگی‌نگی تراژیکی بین من و اون پسر رنگین‌پوست بود.» قاضی به اینجا که رسید چشم‌هایش را بست و انگار به‌نحوی بحث را درز گرفت و کنج‌کاوی مالون را ارضاننده باقی گذاشت. بعد ادامه داد که: «بالین‌همه، می‌خوام پسر رو بیارم که ملازم بشه.» این تعبیر قدیمی مالون را متعجب کرد.

«اون قضیه افتادن توی برکه اون‌قدر نگرانم کرده بود که فوراً خودم رو به جانز هاپکینز رسوندم، می‌دونستم که اون‌ها روی بیماری‌های نادر و جدی مطالعاتی داشتن. جسترکوچولو رو هم با خودم بردم تا هم دانشش وسیع‌تر بشه هم جایزه‌ای بهش داده باشم بابت اینکه به اون خدمتکاره کمک کرده بود نجاتم بده.» قاضی نمی‌خواست قبول کند که بدون حضور نوه هفت‌ساله‌اش نمی‌تواند با تجربه ناگوار حضور در بیمارستان مواجه شود. «و بالاخره اون روزی رسید که دکتر هیوم رو دیدم.»

مالون ناخودآگاه یاد مطب دکتر افتاد، یاد بوی اتر و صدای گریه‌زاری بچه‌ها و کارد کاغذبری دکتر و تخت معاینه، و رنگ از چهره‌اش پرید. «دکتر هیوم ازم پرسید که پرخوری می‌کنم یا نه، منم بهش اطمینان دادم که به‌اندازه غذا می‌خورم. بعدش سؤال‌هاش جزئی‌تر شدن. مثلاً پرسید که تو هر وعده چندتا بیسکویت می‌خورم و منم گفتم "در حد معمول". اونم مثل همه دکترها که مو رو از ماست می‌کشن پرسید که "در حد معمول" یعنی چقدر؟ و وقتی در جوابش گفتم "ده بیست تا"، بلافاصله احساس کردم که نبرد واترلوی [۱۸] من همین‌جاست.»

یک آن بیسکویت‌های خیس‌خورده و ناپلئون خوارشده از جلوی چشم مالون گذشت.

«دکتر گفت که من دوتا گزینه بیشتر ندارم... یا همین‌طوری به زندگیم ادامه بدم، که در اون‌صورت احتمالاً خیلی دووم نمی‌آوردم، یا اینکه رژیم بگیرم.»

اعتراف می‌کنم که یکه خوردم و بهش گفتم که این مسئله خیلی جدیه و نمی‌تونم همین‌طوری بدون فکر کردن تصمیم بگیرم. ازش خواستم دوازده ساعت بهم وقت بده تا تصمیم نهایی رو بگیرم. "جناب قاضی، قرار نیست رژیم ما خیلی سخت باشه." تو هم حالت بد می‌شه وقتی دکترها توی مواردی که فقط و فقط به تو مربوطه می‌گن "ما؟" اون خودش می‌تونست بره خونه‌ش و پنجاه تا بیسکویت و ده بسته کیک‌بستنی آلاسکا بلمبونه... درحالی‌که من به‌خاطر رژیم دارم از گشنگی هلاک می‌شم، برای همین هم بهش که فکر می‌کردم کفرم درمی‌اومد.

مالون هم حرف او را تأیید کرد: «منم از این "ما" گفتن دکترها بیزارم.» یاد احساسات آزاردهنده خودش در مطب دکتر هیدن افتاد، موقع شنیدن آن کلمات شوم: «ما اینجا با یه مورد لوسمی مواجهیم.»

قاضی ادامه داد: «تازه، لعنت بهشون، از اینم بدم می‌آد؛ اون موقعی که به خیال خودشون می‌خوان اون حقیقت کذایی رو باهام در میون بذارن. موقع فکر کردن به اون قضیه رژیم اون‌قدر عصبانی بودم که نزدیک بود همون‌جا سخته بزنم.» قاضی بلافاصله گفته خودش را تصحیح کرد: «حمله قلبی یا یه سکنه خفیف.» مالون به تأیید درآمد که: «نه، این اصلاً درست نیست.» او هم خواسته بود که حقیقت را بشنود، ولی این خواسته‌اش صرفاً برای این بود که قوت‌قلب پیدا کند. چطور باید به ذهنش می‌رسید که یک تب بهاره ساده به بیماری‌ای لاعلاج بدل شود؟ او دنبال دلداری و قوت‌قلب بود ولی حکم مرگش را تحویلش داده بودند. «آه، این دکترها! خدا می‌دونه، همون موقع که تو روی تخت معاینه دراز کشیدی یا نیمه‌لخت روی صندلی نشستی، دست‌هاشون رو می‌شورن، از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنن و با وسایل ترسناکشون ورمی‌رن.» حرفش را با صدایی که از سر عجز و خشم می‌لرزید به پایان رساند: «خیلی خوشحالم که رشته پزشکی رو نیمه‌کاره ول کردم. این کار نه با روحیه سازگار بود نه وجدانم باهاش کنار می‌اومد.»

«همون‌طوری که به دکتر گفته بودم دوازده ساعت تمام فکر کردم. یه دلم می‌گفت رژیم بگیرم و یه دلم می‌گفت به‌جهنم، یه بار بیشتر که زندگی نمی‌کنی. اون حرف شکسپیر رو برای خودم تکرار می‌کردم که "بودن یا نبودن" و با ناراحتی رفتم توی فکر. بعدش نزدیک عصر یه پرستار با یه سینی توی دستش اومد تو. توی سینی یه استیک بود دو برابر کف دست من و سالاد برگ شلغم و کاهو و گوجه‌فرنگی. به پرستار نگاه کردم. سینه‌های دلربا و گردن قشنگی داشت... البته برای یه پرستار دیگه. مشکلم رو بهش گفتم و ازش خواستم صاف و پیوسته بهم بگه که اون رژیم چیه. وقتی بهم گفت: "برنامه غذایی تون همینه جناب قاضی." از تعجب خشکم زد. وقتی مطمئن شدم شوخی نمی‌کنه، برای دکتر هیوم پیغام فرستادم که رژیم رو شروع کردم و بعدش حمله‌ور شدم سمت غذا. لیکور و اون پیک‌های کوچولوی تادی رو از قلم انداختم. از پیشش براومدم.»

مالون که از ضعف‌های کوچک قاضی باخبر بود گفت: «چطوری؟»

«از کار خدا نمی‌شه سر درآورد. وقتی جستر رو از مدرسه برداشتم که همراهم بیاد بیمارستان همه فکر می‌کردن که کارم خیلی عجیبه. خودمم گاهی همین‌طوری فکر می‌کردم، ولی با اینکه نشون نمی‌دادم می‌ترسیدم که اونجا توی شمال، توی اون بیمارستان بمیرم. از قبلش هم اون اطراف رو نمی‌شناختم، ولی یه پسربچه

هفت‌ساله بهترین گزینه‌ست برای اینکه بره و از نزدیک‌ترین مشروب‌فروشی برای بابابزرگ مریضش یه بطری مشروب بخره بیاره.

«توی زندگی هنر اینه که یه تجربه بد رو تبدیلش کنی به یه تجربه خوب. وقتی که دل‌ورودهم جمع شد، دیگه حسابی به جانز هاپکینز عادت کرده بودم و توی سه ما هیجده کیلو کم کردم.»

قاضی که چشم‌های منتظر و دردمند مالون را دید یکدفعه از اینکه آن‌همه درباره‌ی اوضاع سلامتی‌اش حرف زده بود احساس گناه کرد. «جی. تی.، شاید با خودت فکر کنی که اوضاع من گل‌وبلبله، ولی این‌طوری نیست و الآن می‌خوام یه رازی رو بهت بگم که تا حالا به احدی نگفتم. یه راز مهم و هولناک.»

«چی، چی ممکنه باشه...»

«بعد از رژیم خیلی خوشحال بودم که از شر اون اضافه‌وزن خلاص شدم، ولی اون رژیم غذایی روی بدنم تأثیر گذاشته بود و سال بعدش که برای کنترل سالانه رفته بودم جانز هاپکینز، بهم گفتن که قند خون دارم و این یعنی دیابت گرفتم.» مالون که سال‌ها به او انسولین فروخته بود تعجبی نکرد، ولی چیزی هم نگفت. «نه یه بیماری کشنده بلکه یه مرضی که علتش رژیم غذاییه. بدوبیراه بار دکتر هیوم کردم و تهدید کردم که ازش شکایت می‌کنم، ولی اون متقاعدم کرد و منم به‌عنوان یه قاضی کاربلد فهمیدم که توی دادگاه نمی‌تونم از همچین چیزی دفاع کنم. این بیماری هم مشکلات خاص خودش رو داره. می‌دونی جی. تی.، با اینکه بیماری کشنده‌ای نیست، هر روز مجبوری تزریق کنی. چیزی نبود که نشه باهاش کنار اومد، ولی دیدم این‌قدر شواهد علیه سلامتی‌م وجود داره که دیگه نیازی نیست این‌یکی رو عوام‌الناس بدونن. چه بقیه این رو بپذیرن چه نه، من هنوزم توی اوج حرفه‌ی سیاسیم.»

مالون گفت: «من به کسی نمی‌گم، البته چیز شرم‌آوری هم نیست.»

«چاقیم، اون سکنه خفیف و بدتر از همه‌شون هم دیابت... اینها برای یه سیاستمدار اصلاً خوشایند نیست. هرچند یه علیلی سیزده سال توی کاخ سفید بست نشسته بود.»

[۱۹]

مالون گفت: «من به هوش سیاسی شما خیلی ایمان دارم جناب قاضی.» ولی آن روز به‌طرز عجیبی ایمانش را به قاضی از دست داده بود... چرایش را خودش هم نمی‌دانست... اما درهرحال ایمانش به تجویزها و تشخیص‌هایش از دست رفته بود.

«سال‌های سال با پرستارها و تزریق توی بیمارستان ساختم، ولی بعدش بختم گفت و یه راه‌حل دیگه‌ای پیدا کردم. یه پسری پیدا کردم که ازم پرستاری می‌کنه و آمپول‌هام رو می‌زنه. همون پسری که توی بهار درباره‌ش ازم پرسیده بودی.»

مالون، که ناگهان یادش آمده بود، گفت: «نگین که همون پسر سیاه‌هست که چشم‌هاش آبی بود.»

قاضی گفت: «خودشه.»

مالون پرسید: «در موردش چی می‌دونین؟»

قاضی به تراژدی زندگی‌اش فکر می‌کرد و اینکه چطور آن پسر پا به آن تراژدی گذاشته بود. ولی فقط همین‌قدر به مالون گفت که: «همون خدمتکار رنگین‌پوسته که وقتی افتاده بودم توی برکه نجاتم داد.»

بعد آن دو دوست به‌شکلی عصبی افتادند به خنده. در واقع دلیل اصلی خنده‌شان تصویر پیرمردی بود با صد و سی و پنج کیلو وزن که از توی برکه زمین گلف بیرونش می‌کشند، ولی بعد صدای خنده هیستریکشان در دل تاریک شب پیچید. جلوی خنده‌های عصبی را به‌راحتی نمی‌شود گرفت، پس آن دو مدتی طولانی هرکدام به مصائب خودشان خندیدند. اولین کسی که از خندیدن ایستاد قاضی بود. «راستش دنبال کسی بودم که بتونم بهش اعتماد کنم و کی قابل‌اعتمادتر از اون پسرک خدمتکاری که جونم رو نجات داد؟ انسولین یه چیز خیلی حساس و اسرارآمیزیه و باید یکی که خیلی باهوش و دقیقه‌تربیش کنه، باید سوزن‌ها رو ضدعفونی کنه و از این‌جور چیزها.» مالون با خودش گفت که ممکن است پسر بهوش باشد، ولی آخر مگر ممکن نبود پسر سیاه‌پوستی زیادی باهوش باشد؟ برای قاضی نگران بود؛ یاد آن چشم‌های بی‌روح و شرارت‌بار افتاد و هم‌زمان هاون و موش‌ها و مرگ در ذهنش تداعی شدند. «من اگه بودم اون پسر رنگین‌پوسته رو استخدام نمی‌کردم جناب قاضی، ولی خودتون بهتر می‌دونین.»

قاضی دوباره یاد نگرانی‌های خودش افتاد. «جستر نمی‌رقصه، مشروب نمی‌خوره و تا جایی هم که می‌دونم با دخترها نمی‌گرده. پس کجا مونده؟ داره دیر می‌شه جی.تی، به‌نظرت به پلیس زنگ بزنم؟»

فکر زنگ زدن به پلیس و این شلوغ‌بازی‌ها اعصاب مالون را به‌هم ریخت. «نه اون‌قدر هم دیر نشده که نگرانش بشین، ولی فکر کنم بهتره من دیگه برگردم خونه.» «یه تاکسی بگیر جی.تی، من حساب می‌کنم و فردا هم درباره‌ی جانز هاپکینز باهم حرف می‌زنیم، چون جدی‌جدی فکر می‌کنم که تو باید بری اونجا.»

مالون گفت: «ممنونم قربان، نیازی به تاکسی نیست. هوای آزاد حالم رو جا می‌آره. نگران جستر هم نباشین. یه کم دیگه برمی‌گرده.» با اینکه مالون گفته بود پیاده‌روی در هوای آزاد حالش را جا می‌آورد و با اینکه هوای آن وقت شب هم گرم بود، پیاده که به‌سمت خانه می‌رفت سردش شد و احساس ضعف کرد.

بی سروصدا خزید توی تخت مشترکشان با همسرش. اما وقتی گرمای لمبرهای همسرش را بر پشت خود حس کرد، با یادآوری شور و حرارت گذشته‌شان حالش به‌هم خورد و زود خودش را کنار کشید. آخر چطور زنده‌ها با وجود مرگ به زندگی‌شان ادامه می‌دادند؟

وقتی جستر و شرم‌ن در آن شب نیمه تابستان برای اولین بار همدیگر را دیدند ساعت هنوز نه نشده بود و دیدارشان تنها دو ساعت طول کشیده بود. اما در اوایل جوانی دو ساعت می‌تواند زمانی سرنوشت‌ساز باشد که زندگی کسی را از این رو به آن رو می‌کند یا کل مسیر پیش رویش را روشن می‌سازد. آن شب هم جستر کلین دقیقاً چنین چیزی را تجربه کرد. وقتی که هیجان موسیقی و آن اولین دیدار فرونشست، جستر تازه متوجه اتاقی شد که تویش بود. گیاه سبزی گوشه اتاق قد کشیده بود. به خودش آمد و متوجه شد که مزاحم آن غریبه شده است. آن چشم‌های آبی به حرف زدن ترغیبش می‌کرد، اما جستر همچنان ساکت بود. سرخ شد و کک‌ومک‌هایش پررنگ‌تر شدند. با صدایی لرزان گفت: «ببخشید، تو کی هستی و اون آهنگی که می‌خوندی چی بود؟»

جوان دیگر، که هم‌سن‌وسال جستر بود، با صدایی که سعی می‌کرد خشن به نظر برسد گفت: «حقیقتش رو بخوای، رک‌وراست، من نه می‌دونم کی‌ام نه می‌دونم جدوآبادم کی بودن.»

جستر گفت: «منظورت اینه که یتیمی؟» و با اشتیاق اضافه کرد: «خب، منم همین‌طور. به‌نظرت این یه جور نشونه نیست؟»

«نه. تو می‌دونی کی هستی. بابابزرگت فرستاده‌ت اینجا؟»

جستر سرش را به علامت نفی تکان داد.

اولش که جستر وارد شد، شرم‌ن فکر کرده بود پیغامی برایش آورده و کمی که گذشت فکر کرد حقه‌ای در کار است. شرم‌ن گفت: «پس برای چی سرت رو انداختی پایین اومدی تو؟»

«من سرم رو ننداختم پایین بیام تو. در زدم و گفتم "ببخشید" و بعدش شروع کردیم به حرف زدن.»

ذهن شکاک شرم‌ن دنبال این بود که بفهمد چه حقه‌ای در کار است و خودش هم خیلی محتاطانه رفتار می‌کرد. «ما باهم حرف اینها نزدیم.»

«گفتی که در مورد مامان و بابات چیزی نمی‌دونی. مامان و بابای من مردن. مامان و بابای تو چی؟»

پسر سیاه چشم آبی گفت: «راستش رک‌وراست بگم چیزی درباره‌شون نمی‌دونم. من رو گذاشته بودن روی نیمکت کلیسا و به‌خاطر همین هم طبق رسم‌ورسوم نیجریه‌ای‌ها اسم رو گذاشتن پیو[۲۰]، یه جورایی به همون شیوه سیاه‌پوستی و با همون معنای تحت‌اللفظیش، اسم کوچیکم شرم‌نه.»

هرکسی، حتی اگر حساسیت جستر را هم نداشت، بلافاصله می‌فهمید که جوان دیگر به‌عمد با او تندی می‌کند. می‌دانست که باید برگردد خانه‌شان، اما انگار آن چشم‌های آبی توی آن صورت سیاه مسخس کرده بودند. بعد شرم‌ن، بدون اینکه چیزی بگوید، بنا کرد به آواز خواندن و نواختن. همان آوازی بود که جستر در اتاقش شنیده بود و احساس کرد که تا به آن روز هیچ چیز تا به آن حد تحت‌تأثیرش قرار نداده بود. انگشت‌های قوی شرم‌ن روی کلیدهای عاجی‌رنگ پیانو سیاه

سیاه به نظر می‌رسید و موقع آواز خواندن گردن قوی‌اش را عقب می‌برد. بند اول آواز را که خواند، با سر و گردنش به میل اشاره کرد تا به جستر بگوید که بنشیند. جستر هم نشست و گوش داد.

آهنگ که تمام شد، شرمن گلیساندوی پرشوری نواخت و بعد هم رفت به آشپزخانه کوچکی که در اتاق مجاور بود و با دو گیلان مشروب‌بی که از قبل ریخته بود برگشت. یکی‌اش را به جستر تعارف کرد که موقع برداشتنش پرسید چی توی لیوان‌هاست.

«لرد کالورته، قانونی هم پر شده، نود و هشت درصد الکل.» اگرچه شرمن چیزی در این مورد نگفت، این ویسکی را در آن یک سالی که شروع به مشروب خوردن کرده بود بعد از دیدن آگهی «مرد خاص» خریده بود. سعی کرده بود با همان بی‌قیدی مرد توی تبلیغ لباس بیوشد. ولی آن‌طور لباس پوشیدن بیشتر شلخته نشانش می‌داد و او از شیک‌پوش‌های شهر بود. دوتا پیراهن هاتاوی داشت و چشم‌بند سیاهی به چشمش می‌زد، ولی به‌جای آنکه متشخص و خاص دیده شود، رقت‌انگیز به نظر می‌رسید و سر راهش مدام به این‌ور و آن‌ور می‌خورد. شرمن گفت: «بهترین و خاص‌ترین. هیچ‌وقت برای مهمون‌هام عرق‌سگی نمی‌آرم.» اما حواسش بود که مشروب‌ها را توی آشپزخانه بریزد مبادا عرق‌خور قهاری تهش را در بیاورد. البته به عرق‌خورهای قهاری که می‌شناخت لرد کالورت نمی‌داد. مهمان آن شبش عرق‌خور قهاری نبود؛ در واقع قبل از آن لب به ویسکی نزده بود. شرمن فکر کرد که این نمی‌تواند نقشه‌ای از طرف قاضی باشد.

جستر پاکت سیگاری درآورد و مؤدبانه تعارفش کرد. گفت: «من عین دودکش سیگار می‌کشم و تقریباً هر روز هم شراب می‌خورم.»

شرمن با قاطعیت گفت: «من فقط لرد کالورت می‌خورم.»

جستر پرسید: «چرا اولش که اومدم رفتارت اون‌همه تند و بد بود؟»

«این روزها باید حسابی مراقب اسکیتزها باشی.»

جستر که تا حدی سردرگم شده بود پرسید: «مراقب چی‌ها؟»

«اسکیتزها یعنی اسکیزوفرنی‌ها.»

«ولی این یه‌جور مریضی جسمانی نیست؟»

شرمن با اعتمادبه‌نفس گفت: «نه، روانیه. اسکیتز یعنی یه آدم دیوونه. راستش من یکی رو می‌شناختم.»

«کی؟»

«تو نمی‌شناسیش. یکی از اعضای نیجریه‌ای‌های طلایی بود.»

«چی‌چی طلایی؟»

«یه انجمنی که عضوش بودم. در اعتراض به نژادپرستی کارشون رو شروع کرده بودن و اهداف والایی داشتن.»

جستر پرسید: «چه اهداف والایی؟»

«اولش ثبت‌نام کردیم که همگی باهم بریم رأی بدیم و اگه به‌نظرت این کار تو این مملکت جسارت نمی‌خواد یعنی هیچی حالیت نیست. به هرکدوم از اعضا یه تابوت کوچیک مقوایی دادن که اسمشون روش نوشته شده بود و یه جمله هم روش چاپ شده بود، "یادآوری برای رأی دادن". این ماجرا واقعیه‌ها.» شرمین این جمله آخر را با تأکید گفت.

جستر بعداً به اهمیت آن عبارت کوتاه پی می‌برد، اما باید قبل از آن با شرمین و حقایق و خیالات و اوهام زندگی‌اش بیشتر آشنا می‌شد. جستر با حسرت گفت: «کاش وقتی همگی داشتین به‌عنوان یه عضو ثبت‌نام می‌کردین منم اونجا بودم.» عبارت «به‌عنوان یه عضو» به‌خصوص برایش خوشایند بود و ناگهان در اثر احساسات شورانگیز اشک در چشم‌هایش جمع شد.

صدای شرمین بی‌روح و خشن بود. «نه، نمی‌تونستی. اولین کسی می‌شدی که می‌ذاشت و می‌رفت، در ضمن هنوز به سن رأی دادن هم نرسیدی... اولین کسی می‌شدی که از ترس جا می‌زد.»

جستر گفت: «از این حرفت خوشم نیومد. از کجا می‌دونی آخه؟»
«کلاغه بهم گفت.»

جستر، با اینکه رنجیده بود، از آن جواب خوشش آمد و فکر کرد خودش هم به‌زودی از آن استفاده کند. «خیلی از اعضا ترسیدن و جا زدن؟»
شرمین با تردید گفت: «خب، توی اون وضعیت، با اون تابوت‌های مقوایی که از زیر در می‌نداختن تو... به تحقیق‌هامون درباره رأی‌گیری ادامه دادیم، اسم همه رئیس‌جمهورها رو یاد گرفتیم و درباره دوره‌شون اطلاعات کسب کردیم، قانون اساسی و این‌طور چیزها رو هم حفظ کردیم، ولی هدف ما رأی دادن بود، نه اینکه ژاندارک‌بازی درباریم، به‌خاطر همین هم توی اون وضعیت...» صدایش رفته‌رفته پایین آمد و ساکت شد. چیزی از اتهامات متقابل که با نزدیک شدن روز رأی‌گیری آن وسط بینشان ردوبدل می‌شد به جستر نگفت. این را هم نگفت که هنوز سنش کم بود و نمی‌توانست رأی بدهد. شرمین در آن روز پاییزی، با آب‌وتاب تمام، رأی داد... البته در خیالاتش. همین‌طور در خیالش با آهنگ «تن جان براون»^[۲۱]، آهنگی که همیشه به گریه‌اش می‌انداخت و آن روز دو برابر اشکش را درآورده بود، بدون محاکمه کشته شد، شهیدی در راه نژادش. هیچ‌کدام از نیجریه‌ای‌های طلایی رأی ندادند و بحث رأی دادن برای همیشه بسته شده بود.

«ما شیوه پارلمانی خودمون رو داشتیم و توی انجمن کریسمس هم عضو بودیم که مسئول جمع‌آوری اعانه برای بچه‌های فقیر بود. اونجا بود که همه‌مون فهمیدیم هپی هندرسون یه اسکیتزه.»

جستر پرسید: «اون دیگه کیه؟»

«هپی عضو ارشد انجمن کریسمس و مسئول بخش اعانات بود و شب کریسمس یه خانم پیری رو خفت کرده بود. اسکیتز بود دیگه، نمی‌دونست داره چی‌کار می‌کنه.»

جستر با ملایمت گفت: «همیشه برام سؤال بوده که دیوونه‌ها خودشون می‌دونن که دیوونه یا نه؟»
«هیپی که نمی‌دونست. هیچ‌کدوم از اعضای نیجریه‌ای‌هایطلاپی هم نمی‌دونستن، وگرنه توی انجمن به عضویتش رأی نمی‌دادیم. فکرش رو بکن، توی یه جنون آنی به یه پیرزنه حمله کرده و خفتش کرده.»

جستر گفت: «من با آدم‌هایی که دیوونه شدن صمیمانه احساس همدردی می‌کنم.»
شرمن جمله‌اش را تصحیح کرد: «عمیقاً احساس همدردی می‌کنن. وقتی که توی آتلانتا با صندلی الکتریکی اعدامش کردن، روی گل‌ها... منظورم روی حلقه گلیه که برای قوم‌و خویشش فرستادیم، همین عبارت رو نوشتیم.»

جستر وحشت‌زده پرسید: «با صندلی الکتریکی اعدامش کردن؟»
«آره طبیعتاً، شب کریسمس یه پیرزن سفیدپوست رو خفت کرده. معلوم شد که هیپی نصف زندگیش رو توی آسایشگاه روانی بوده. هیچ دلیلی برای حمله نداشته. راستش به پیرزنه که حمله کرده حتی کیفش رو هم کش نرفته. فقط یه‌هو فیوز پرونده و اسکیتز شده... وکیلش، یعنی وکیلی که دولت براش تعیین کرده بود، با دلایل محکمه‌پسندی مثل بستری شدنش توی آسایشگاه روانی و فقر و مشکلات زندگی ازش دفاع کرد... ولی با وجود همه اینها هیپی رو جزغاله‌ش کردن.»
جستر با وحشت فریاد زد: «جزغاله!»

«ششم ژوئن هزار و نهصد و پنجاه و یک با صندلی الکتریکی توی آتلانتا اعدام شد.»
«فکر کنم برای تو خیلی سخت باشه که درباره یه دوست و یکی که باهاش همکاری کردی بگی که "جزغاله" شده.»

شرمن خشک و صریح گفت: «خب جزغاله شده بود. بیا بحث رو عوض کنیم و از یه چیز امیدبخش حرف بزنیم. می‌خوای آپارتمان زیپو مالینز رو بهت نشون بدم؟»
با افتخار تک‌تک چیزهایی را که در آن اتاق شلوغ، پرزرق‌وبرق و دلگیر بود نشان داد. «این قالیچه و پلتون اصله و این کانایه تخت‌شو هم دست‌دومش صد و هشت دلار آب خورده. اگه لازم باشه چهار نفر هم می‌تونن روش بخوابن.» جستر به آن کانایه نگاه کرد و متعجب بود که چطور چهار نفر می‌توانند روی آن که از تخت دونفره هم کوچک‌تر بود بخوابند. شرمن داشت به تمساحی فلزی دست می‌کشید که لامپی داخل دهان‌بازش بود. «اینم هدیه خونه جدید از طرف خاله زیپو، خیلی مدرن و جذاب نیست، ولی مهم اینه که به فکرش بوده.»

جستر حرفش را تأیید کرد: «کاملاً درسته.» خیلی خوشحال بود که در آن دوست تازه‌یافته‌اش بارقه‌ای از انسانیت می‌دید.
«همون‌طور که می‌بینی عسل‌ها هم عتیقه‌ن، اصلن. اون گلدونه هم کادوی تولد زیپو بوده.» شرمن به لوستر قرمز با لبه‌های ریش‌ریش، دو صندلی که واضح بود شکسته‌اند و اسباب‌و اثاث رقت‌انگیز دیگر اشاره‌ای نکرد. «نمی‌تونم اجازه بدم اتفاقی برای این آپارت بیفته.» (همین‌طور مخففش را گفت.) «حالا تو باقی آپارت رو ندیدی... معرکه‌ست.» لحنش غرورآمیز بود. «شب‌هایی که اینجا تنهام معمولاً در رو باز نمی‌کنم.»

«برای چی؟»

«می‌ترسم بهم حمله کنن و وسایل زیپو رو ببرن.» با صدایی که با خودپسندی کم‌وبیش دورگه شده بود اضافه کرد: «می‌دونی، من مهمونِ خونهٔ زیپوام.» تا شش ماه قبل می‌گفت با زیپو هم‌خانه‌اند، بعدش آن عبارت «مهمانِ خانه» را شنیده و خیلی خوشش آمده بود و مدام به کارش می‌برد. شرم‌ن عین صاحب‌خانه‌ها گفت: «بیا بریم بقیهٔ آپارت رو ببینیم.» با ذوق و شوق ادامه داد: «بیا آشپزخونهٔ کوچیکش رو ببین. به این وسایل راحتی مدرن نگاه کن.» با عزت و احترام در یخچال را باز کرد که جستر داخلش را ببیند. «طبقهٔ پایین برای خوراکی‌های تازه‌ست... کرفس و هویج و کاهو و این‌جور چیزها.» شرم‌ن در طبقهٔ پایین را باز کرد ولی فقط یک کاهوی پلاسیده آنجا بود. با لحنی خنثی گفت: «توی این قسمت هم خاویار نگه می‌داریم.» شرم‌ن باقی قسمت‌های آن جعبهٔ جادو را هم نشان داد. تنها چیزی که جستر آنجا دید یک بشقاب خوراک لوبیایی چشم‌بلبلی سرد بود که توی روغن خودش دلمه بسته بود، ولی شرم‌ن گفت: «کریسمس سال گذشته توی این قسمت شامپاین گذاشته بودیم که خنک شه.» جستر، که به‌ندرت در یخچال پروپیمانشان را باز می‌کرد، مبهوت مانده بود.

شرمن گفت: «احتمالاً تو خونهٔ بابابزرگت حسابی خاویار و شامپاین می‌خوری.»

«نه، من تا حالا نه به خاویار لب زدم نه شامپاین.»

شرمن، که در عمرش یک بار بیشتر خاویار نخورده بود و با خودش فکر می‌کرد که چرا چنین چیزی باید این‌قدر نشانهٔ اعیانی بودن باشد، گفت: «نه لردکالورتی که قانونی پر شده خوردی، نه شامپاین خوردی، نه لب به خاویار زدی... راستش من بودم تهشون رو درمی‌آوردم.» با شور و هیجان ادامه داد: «اینم ببین، یه همزن برقی حسابی... این‌طوری باید به برق وصلش کنی.» شرم‌ن دوشاخهٔ همزن را به برق زد و دستگاه شروع کرد به تندتند چرخیدن. «هدیهٔ کریسمس زیپو مالینزه که بنده بهش دادم. نسیه خریدمش. من توی شهر از همه خوش‌حساب‌ترم و برای همین هم هرچی بخوام می‌تونم بخرم.»

جستر از ایستادن در آن آشپزخانهٔ تنگ و کوچک و تاریک خسته شده بود و شرم‌ن فوراً متوجه این موضوع شد، اما غرورش را نشکست. بنابراین رفتند توی اتاق‌خواب. شرم‌ن به صندوقی که کنار دیوار بود اشاره کرد و، گرچه نیازی به توضیح نبود، گفت: «این یه صندوقه، چیزهای قیمتی‌مون رو می‌ذاریم اون تو.» بعدش اضافه کرد: «نباید این رو بهت می‌گفتم.»

طبیعتاً جستر از این جملهٔ آخر رنجید، ولی به روی خودش نیاورد.

توی اتاق دوتا تخت بود که روی هرکدامشان روتختی سرخ‌رنگی پهن شده بود. شرم‌ن با تحسین دستی به روتختی کشید و گفت: «ابریشم مصنوعی خالصه.» بالای هرکدام از تخت‌ها عکسی نصب شده بود، یکی عکس یک زن مسن رنگین‌پوست بود و دیگری عکس یک دختر جوان سیاه‌پوست. «مامان و خواهر زیپو.» شرم‌ن هنوز داشت روی روتختی دست می‌کشید و تصویر آن دست سیاه روی روتختی سرخ‌رنگ جستر را چنان به هیجان آورد که بی‌جهت به لرزه افتاد. ولی جرئت نکرد به آن روتختی ابریشمی دست بزند و احساس می‌کرد اگر دستش بخورد به آن یکی دست که روی روتختی کشیده می‌شد، انگار که به مارماهی برقی دست زده باشد، درجا برق می‌گیردش، برای

همین

هم با هردو دستش سر تخت را گرفت.

جستر، که احساس می‌کرد شرم‌ن منتظر است درباره‌ی خانواده‌ی دوستش اظهارنظری بشنود، گفت: «خواهر زیپو خوشگله.»

شرمن گفت: «جستر کلین.» صدایش سرد و جدی بود، ولی جستر صرفاً با شنیدن اسم خودش بود که دوباره از هیجان به خودش لرزید. «اگه بفهمم...» شرم‌ن با صدایی که مثل شلاق بر جستر فرود می‌آمد گفت: «اگه بفهمم درباره‌ی سیندرلا مالینز داری فکروخیال‌های ناجور می‌کنی، حتی کوچیک‌ترین فکروخیالی، خودم کله‌پا از سقف آویزونت می‌کنم، دست‌هات رو می‌بندم و آتیش می‌گیرم زیر کله‌ت و همون‌جا وایمیسم جزغاله شدنت رو تماشا می‌کنم.»

این حمله‌ی خشم‌آلود و ناگهانی باعث شد جستر سر تخت را محکم‌تر بچسبید. «من فقط گفتم...»

شرمن داد زد: «خفه شو، خفه شو.» بعد با لحنی آرام اما جدی ادامه داد: «وقتی به عکسه نگاه کردی از حالت پک‌وپوزت اصلاً خوشم نیومد.»

جستر که گیج شده بود پرسید: «چه حالتی آخه؟ تو عکسه رو بهم نشون دادی و منم نگاهش کردم. چه کار دیگه‌ای باید می‌کردم؟ گریه می‌کردم؟»

«یه متلک دیگه بشنوم از سقف آویزونت می‌کنم و کباب‌پزونی راه می‌ندازم که کسی تا حالا راه ننداخته، آتیشش رو همچین ملایم می‌کنم که همین‌طور آروم‌آروم برشته و برشته‌تر شی.»

«نمی‌فهمم چرا این‌قدر بد حرف می‌زنی، اون‌هم با کسی که تازه باهاش آشنا شدی.»

«وقتی پای عفت سیندرلا مالینز وسط باشه، هرطوری دلم بخواد حرف می‌زنم.»

«تو عاشق سیندرلا مالینزی؟ منظورم اون عشق پرشوره؟»

«اگه یه سؤال شخصی دیگه بپرسی می‌برمت آنلانتا سرخت می‌کنم.»

جستر گفت: «واقعاً احمقانه‌ست. چطور می‌تونی همچین کاری بکنی؟ این کار جرمه.»

هردویشان تحت‌تأثیر این جمله‌ی آخر قرار گرفته بودند، ولی شرم‌ن بود که غرولندکنان گفت: «خودم شخصاً آتیش رو راه می‌ندازم و می‌ذارم آروم‌آروم جزغاله شی.»

جستر گفت: «به نظر من که همه‌ی این حرف‌ها درباره‌ی اعدام با صندلی الکتریکی و سوزوندن و جزغاله کردن خیلی بچگانه‌ست.» مکثی کرد تا ضربه‌اش کاری باشد: «راستش فکر می‌کنم دلیل این کارت اینه که دایره‌ی لغات محدوده.»

ضربه‌اش کاری بود و شرم‌ن حسابی جا خورد. با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: «دایره‌ی لغات محدود!» بعد از مکثی طولانی با لحنی پرخاشگرانه پرسید: «بگو ببینم "دیجور" یعنی چی؟»

جستر کمی فکر کرد و بعد مجبور شد اعتراف کند: «نمی‌دونم.»

«اپیزوتیکال و پاتولوژینیکال یعنی چی؟» شرم‌ن داشت مثل دیوانه‌ها از خودش کلمه می‌ساخت.

«پاتولوژینیکال یه چیزی مرتبط با مریضی و این جور چیزها نیست؟»

شرمن گفت: «نه، از خودم درش آوردم.»

جستر با تعجب پرسید: «از خودت درآوردی؟ اصلاً منصفانه نیست که با لغتی که از خودت درآوردی دایره لغات یکی دیگه رو امتحان کنی.»

شرمن بحث را این طور تمام کرد که: «به هر حال، دایره لغات خیلی محدود و افتضاحه.»

جستر در موقعیتی قرار گرفته بود که می خواست نشان بدهد دایره لغاتش محدود نیست؛ بیهوده تلاش می کرد کلمات طول و دراز و پرطمطراقی از خودش بسازد، ولی هیچ چیز معنی داری به ذهنش نرسید.

شرمن گفت: «تو رو خدا بس کن، بیا بحث رو عوض کنیم. می خوام کالورت رو شیرین کنم؟»

«شیرینش کنی؟»

«آره احمق جون.»

جستر ویسکی اش را مزه مزه کرد و نزدیک بود خفه شود: «یه جورایی تندوتیزه...»

«یعنی وقتی بهت گفتم بیا شیرینش کنم، تو با اون مغز پوکت خیال کردی می خوام شکر بریزم توی ویسکی کالورت؟ راستی راستی دارم فکر می کنم از مریخ اومدی.»

این هم یکی دیگه از آن جمله هایی بود که جستر فکر کرد می تواند بعدها ازش استفاده کند.

جستر برای اینکه دایره لغاتش را به رخ او بکشد گفت: «چه شب فرح بخشی. تو بی شک سعادت مندی.»

«بابت آپارت زیبو می گی؟»

«نه، فقط داشتم با خودم فکر می کردم... یا بهتره بگم تعمق می کردم... اینکه چه سعادت بزرگیه که بدونی قراره توی این زندگی چی کار بکنی. اگه یه صدایی مثل صدای تو

داشتم، دیگه نگران همچین معضلی نبودم. تو یه حنجره طلایی داری، چه متوجهش باشی چه نباشی، درحالی که من هیچ استعدادی ندارم... نه می تونم آواز بخونم، نه بلام

برقصم و تنها چیزی که بلام نقاشیش رو بکشم درخت کریسمسه.»

شرمن، که از شنیدن تعریف و تمجیدهای جستر خوشش آمده بود، با لحن متکبرانه ای گفت: «حتماً که کارهای دیگه ای هست...»

«... ریاضیم خیلی خوب نیست، برای همین هم خوندن فیزیک هسته ای منتفیه.»

«به نظرم از پس کار ساخت و ساز برییای.»

جستر با غصه گفت: «به نظرم آره.» بعد یک دفعه با شوق و ذوق گفت: «تابستون امسال کلاس خلبانی می رم. ولی فقط محض احتیاطه. به نظر من همه باید خلبانی یاد

بگیرن.»

شرمن که ترس از ارتفاع داشت گفت: «کاملاً مخالفم باهات.»

«فکر کن بچۀ داره می‌میره، مثل اون نوزادهایی که کبود می‌شن حتماً توی روزنامه‌ها درباره‌شون خوندی، و تو باید قبل اینکه تموم کنه پرواز کنی بری پیشش و ببینیش. یا فکر کن مادر افلیجت حالش خوب نیست و می‌خواد قبل مرگش تو رو ببینه. حالا اینها به‌کنار، پرواز کردن خیلی خوب و هیجان‌انگیزه و به نظر من این یه‌جور ضرورت اخلاقیه که همه خلبانای یاد بگیرن.»

شرمن، که حرف زدن درباره‌ی کاری که نمی‌توانست انجامش بدهد کلافه‌اش کرده بود، گفت: «من که کاملاً باهات مخالفم.»
جستر ادامه داد: «به‌هرحال... حالا اون آهنگی که امشب داشتی می‌خوندی چی بود؟»

«امشب داشتم یه جاز ساده می‌خوندم، ولی قبلش طرف‌های عصر داشتم یه جرمن‌لیدر ناب و درست‌وحسابی رو تمرین می‌کردم.»
«اون دیگه چیه؟»

«می‌دونستم می‌پرسی.» غرور شرمن با پیش کشیدن این موضوع ارضا شد. «لیدر به آلمانی یعنی آهنگ احمق‌جون و جرمن هم یعنی آلمانی، همون‌طور که توی انگلیسی می‌گن.» بعد به‌آرامی بنا کرد به نواختن و آواز خواندن و آن موسیقی تازه و غریب در تن جستر جاری شد و لرزه بر اندامش انداخت.
«آلمانی رو...» شرمن داشت قپی می‌آمد. به‌دروغ گفت: «بهم می‌گن آلمانی رو بدون لهجه حرف می‌زنم.»
«معنیش به انگلیسی چی می‌شه؟»

«یه‌جور آهنگ عاشقانه‌ست. یه جوونی برای معشوقه‌ش می‌خونه... تقریباً این می‌شه: دو چشم آبی معشوق من، مثل آنها به عمرم ندیدم.»
«چشم‌های خودت آبی. انگار این آهنگ عاشقانه خطاب به خودته. راستش حالا که معنی آهنگه رو فهمیدم مو به تنم سیخ شده.»

«جرمن‌لیدر موزیکیه که مو رو به تن آدم راست می‌کنه. برای همین هم هست که توش تبحر پیدا کردم.»
«چه موسیقی‌های دیگه‌ای رو دوست داری؟ من شخصاً عاشق موسیقی‌ام، منظورم عشق پرشوره. زمستون پارسال اتود "باد زمستانی" [۲۲] رو یاد گرفتم.»
شرمن، که مایل نبود دستاوردهای خودش را با دیگران سهیم شود، گفت: «شرط می‌بندم که یاد نگرفتی.»
جستر، که تحت هیچ شرایطی دروغ نمی‌گفت، درآمد که: «خیال کردی اینجا وایمیسم و درباره‌ی اتود "باد زمستانی" واسه‌ت دروغ سرهم می‌کنم؟»
شرمن که از دروغ‌گوهای قهار جهان بود گفت: «از کجا باید بدونم؟»

«خیلی وقته تمرین نکردم.»

جستر که داشت به‌طرف پیانو می‌رفت، شرمن با هیجان نگاهش کرد، امیدوار بود که جستر اجرایش را خراب کند.
اتود "باد زمستانی" بلند و رعدآسا در اتاق طنین انداخت. بعد از چند میزان، انگشت‌های جستر که دیوانه‌وار بر کلیدهای پیانو ضرب گرفته بودند سست شدند و دست از نواختن کشید. «قطعه "باد زمستانی" این‌جوریه؛ یه بار ازش دور شی دیگه خیلی سخته دوباره برگردی بزنیش.»

شرمن که تا آن لحظه با حسادت گوش تیز کرده بود، موسیقی که قطع شد، نفس راحتی کشید. جستر دوباره با شدت وحدت شروع کرد به نواختن چند میزان اول اتود. شرمن داد زد: «بسه دیگه.» ولی جستر ادامه داد و صدای موسیقی و فریادهای اعتراض آمیز شرمن دیوانه وار درهم آمیختند. آن صداهای سرسام آور و سست که فروکش کرد: «باشه بد نبود، ولی روح نداشت.»

«بهت گفتم که می‌تونم بزnm.»

«یه موسیقی رو به شیوه‌های متفاوتی می‌شه اجرا کرد. من بشخصه از اجرای تو خوشم نیومد.»

«خودم می‌دونم که برام فقط یه سرگرمیه، ولی ازش لذت می‌برم.»

«اونش رو دیگه خودت می‌دونی.»

جستر گفت: «من از جاز زدنت بیشتر خوشم اومد تا جرمن لیدر زدنت.»

شرمن گفت: «نوجوون که بودم یه مدتی توی یه گروهی می‌زدم. باهم اجراهای معرکه‌ای داشتیم. رهبر گروه اسمش بیکس بایدربک [۲۳] بود و اونم از این هورن‌های طلایی می‌زد.»

«بیکس بایدربک؟ نه، غیرممکنه.»

شرمن به‌شکلی مسخره تلاش کرد دروغش را ماست‌مالی کند: «نه، اسمش ریکس هیدرهورن بود. به‌هرحال، واقعاً دلم می‌خواست توی سالن اپرای متروپالیتن به‌جای تریستان [۲۴] آواز بخونم، ولی اون نقش مناسب من نیست. راستش توی متروپالیتن نقش‌های مناسب برای نژاد من واقعاً محدوده. در واقع، حالا که فکرش رو می‌کنم، تنها نقشی که به ذهنم می‌آد اتللوئه که یه مغربیه سیاهه. از موسیقیش خوشم می‌آد، ولی از طرفی اصلاً از احساسات اتللو سر در نمی‌آرم. آدم چطوری می‌تونه این‌همه سر یه خانم سفیدپوست تعصب داشته باشه! به دزدمونا فکر می‌کنم... به خودم... دزدمونا... من...؟ نه نمی‌فهمش.» شروع کرد به آواز خواندن: «آه! بدرود ای آرام روان.» [۲۵]

«باید حس خیلی بدی باشه که ندونی مامانت کیه.»

شرمن، که کل کودکی‌اش دنبال مادرش گشته بود، گفت: «نه این‌طور نیست.» مدام از زنی به سراغ زن دیگر می‌رفت، هر زنی. زن‌هایی که خوش‌قلب بودند و صدای مهربانی داشتند. با امیدی که همیشه به اندوه ختم می‌شد، در دل از خود می‌پرسید: آیا این‌یکی مادرم نیست؟ گفت: «بهش که عادت کنی دیگه اذیت نمی‌کنه.» داشت از آن جهت می‌گفت که خودش هیچ‌وقت به آن وضع عادت نکرده بود. «خانم استیونز رو خیلی دوست داشتم، ولی اون توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت که پسرش نیستم.»

«خانم استیونز کیه؟»

«خانمی که پنج سال تو خونه‌ش بهم جا داده بود. آقای استیونز بود که بهم دست‌درازی کرد.»

«یعنی چی؟»

«یعنی سوءاستفاده جنسی خنگ خدا. وقتی یازده سالم بود بهم تعرض کرد.»

زبان جستر بند آمده بود و لب که باز کرد گفت: «تا حالا نشنیده بودم که به یه پسر تعرض کنن.»
«می‌کنن و به من هم کردن.»

جستر، که موقع برون‌ریزی‌های عصبی‌اش مدام به استفراغ کردن می‌افتاد، یکدفعه بالا آورد.

شرمن داد زد: «وای، قالیچه ویلتون زیپوا!» و پیراهنش را درآورد تا قالیچه را تمیز کند. به جستر که هنوز داشت بالا می‌آورد گفت: «برو از توی آشپزخونه یه حوله بردار یا از این خونه برو بیرون.»

جستر که همچنان داشت بالا می‌آورد سکندری‌خوران رفت بیرون. توی ایوان نشست تا هرچه داشت بالا آورد، بعد برگشت داخل تا به شرمن در تمیز کردن آن کثافت‌کاری کمک کند، ولی بوی استفراغ خودش دوباره حالش را به هم زد. گفت: «داشتم با خودم می‌گفتم... تو که نمی‌دونی مامانت کیه، صدات هم که این‌همه خوبه، نکنه مامانت مارین اندرسون باشه؟»

شرمن، که خیلی کم ازش تعریف و تمجید می‌شد، این تعاریف را مثل اسفنجی به خود جذب کرد و در این لحظه برای اولین بار واقعاً تحت تأثیر قرار گرفت. در تمام آن مدتی که دنبال مادرش می‌گشت اصلاً به مارین اندرسون فکر نکرده بود.

«توسکانینی [۲۶] گفته بود که توی هر صد سال فقط یه صدا مثل اون پیدا می‌شه.»

شرمن، که احساس می‌کرد این احتمال رؤیایی‌تر از آن است که واقعیت داشته باشد، دلش می‌خواست در خلوت درباره آن فکر کند و در حقیقت، در این خیال غرق شود. این بود که یکدفعه موضوع بحث را عوض کرد. «وقتی آقای استیونز بهم دست‌درازی کرد» - رنگ جستر پرید و آب دهانش را قورت داد - «نتونستم به کسی چیزی بگم. خانم استیونز ازم می‌پرسید که چرا همه‌ش آقای استیونز رو می‌زنم. منم نمی‌تونستم بهش بگم. آدم نمی‌تونه همچین چیزی رو به یه خانم بگه، از اون موقع بود که لکنت زبون پیدا کردم.»

جستر گفت: «نمی‌فهمم چطوری همین الانش هم می‌تونی درباره‌ش حرف بزنی.»

«خب این اتفاق افتاده و منم همه‌ش یازده سالم بود.»

جستر که همچنان داشت تمساح فلزی را پاک می‌کرد گفت: «آدم چطور می‌تونه همچین کار عجیبی بکنه.»

شرمن، که همچنان نگران اسباب خانه بود، گفت: «فردا یه جاروبرقی قرض می‌کنم و این قالیچه رو جارو می‌زنم.» حوله‌ای را سمت جستر پرت کرد: «اگه بازم احساس کردی داری بالا می‌آری یه زحمتی بکش و از این استفاده کن... از اونجایی که همه‌ش زبونم می‌گرفت و مدام آقای استیونز رو می‌زدم، یه روز پدر

روحانی ویلسون اومد و باهام حرف زد. اولش حرفم رو باور نکرد، چون آقای استیونز از خادم‌های کلیسا بود و منم تا اون موقع خیلی چاخان سرهم کرده بودم.»
«چی مثلاً؟»

«مثلاً دروغ‌هایی که درباره‌ی مامانم به بقیه گفته بودم.» دوباره یاد مارین اندرسون افتاد و دلش می‌خواست جستر برود خانه‌اش تا او بتواند درست‌وحسابی به این موضوع فکر کند. پرسید: «کی می‌ری خونه‌ت؟»

جستر که هنوز داشت برای شرم‌ن دل می‌سوزاند این کنایه را به خودش نگرفت. پرسید: «تا حالا ترانه‌ی "تو آنجا بودی وقتی وقتی که سرور مرا به صلیب می‌کشیدند" رو شنیدی؟»
«آوازهای مذهبی... اینم یه مورد دیگه‌ست که باعث می‌شه جوش بیارم.»

«این‌طور که معلومه زودزود جوش می‌آری.»

«به تو چه ربطی داره؟»

«من فقط می‌خواستم بگم که چقدر از آهنگ "تو آنجا بودی وقتی وقتی که سرور مرا به صلیب می‌کشیدند" که مارین اندرسون خونده خوشم می‌آد. هر بار که می‌شنومش گریه‌م می‌گیره.»

«خب پس هرچقدر دلت می‌خواهد گریه کن. خودت می‌دونی.»

«راستش آوازهای مذهبی اغلب اشکم رو درمی‌آرن.»

«ولی من وقتی رو هدر نمی‌دم و سر خودم رو درد نمی‌آرم. بااین‌همه، مارین اندرسون یه نوع خاصی از جرمن‌لیدر رو می‌خونه که مو به تن آدم سیخ می‌شه.»

«وقتی که اون آواز مذهبی رو می‌خونه گریه‌م می‌گیره.»

«خب تا دلت می‌خواد گریه کن.»

«متوجه منظورت نمی‌شم.»

آوازهای مذهبی همیشه شرم‌ن را آزار می‌دادند. اول اینکه اشکش را درمی‌آوردند و باعث می‌شدند احساس حماقت کند که خیلی از این حالت بیزار بود. دوم اینکه مدام غر می‌زد که چرا این موسیقی شده موسیقی سیاه‌ها، اما اگر مارین اندرسون مادر واقعی‌اش بود چطور می‌توانست چنین چیزی بگوید؟

حالا که آن جستر کنه اشاره‌ی شرم‌ن را نگرفته بود و به خانه‌اش نمی‌رفت و اجازه نمی‌داد او در آرامش غرق تصوراتش شود، شرم‌ن طاقت نیاورد و سر حرف را درباره‌ی مارین اندرسون باز کرد: «مارین اندرسون از کجا به فکرش رسید؟»

«از صدات. دوتا حنجره‌ی طلایی توی یه قرن واقعاً یه اتفاق نادره.»

شرمن، که نمی‌توانست از آن رؤیای شیرین دست بکشد، با بدگمانی پرسید: «خب پس چرا من رو گذاشته رفته؟ یه جایی خونده بودم که مادر پیرش رو خیلی دوست داره.»

جستر که محو داستان شده بود گفت: «شاید عاشق یه شاهزاده سفید شده، منظورم عشق پرشور و حرارت‌ه.»

شرمن گفت: «جستر کلین!» صدایش ملایم اما جدی بود: «هیچ وقت همین‌جوری نگو "سفید".»

«برای چی؟»

«باید بگی کوک [۲۷]، وگرنه باید به نژاد من هم بگی رنگین‌پوست یا حتی سیاه، درحالی‌که کلمه مناسبش نیجریاییه یا آبی‌سینین [۲۸].»

جستر فقط به تأیید سر تکان داد و آب دهانش را قورت داد.

«... این‌طوری ممکنه احساسات آدم‌ها رو جریحه‌دار کنی و از اونجایی هم که یه بچه‌ننه دل‌نازکی، می‌دونم دوست نداری همچین کنی.»

جستر به اعتراض گفت: «خوشم نمی‌آد بهم می‌گی بچه‌ننه دل‌نازک.»

«هستی خب.»

«از کجا می‌دونی؟»

«کلاغه بهم گفته.» جستر این اصطلاح را قبل از آن هم شنیده بود، هنوز هم به نظرش جذاب می‌آمد.

«حتی اگه عاشق یه کوکیژن شده باشه هم چرا بین اون‌همه جا من رو آورده گذاشته روی یه نیمکتی توی کلیسای معراج مقدس توی شهر مایلن جورجیا؟ اصلاً نمی‌فهمم.»

جستر، که به هیچ‌وجه نمی‌توانست آن جست‌وجوی پرتشویش و بی‌نتیجه‌ای را که کل دوران کودکی شرمن را دربر گرفته بود درک کند، نگران بود که نکند آن حرفی که

همین‌طور بی‌پایه و اساس از دهانش درآمده بود زیادی جدی گرفته شود. برای اینکه وجدانش را آرام کرده باشد گفت: «شاید هم مارین اندرسون نبوده؛ اگه هم بوده احتمالاً

می‌خواسته خودش رو وقف کارش کنه. البته باز هم کار افتضاحیه و هیچ‌وقت مارین اندرسون به نظرم آدم مزخرفی نیومده. راستش رو بخوای من می‌پرستمش، منظورم

عشق پرشوره.»

«چرا همه‌ش می‌گی شور شور؟»

جستر، که تمام شب مست بود و برای اولین بار مستی‌اش همراه با شور و اشتیاق عشق بود، جوابی برای این سؤال نداشت. چراکه عشق پرشور اوایل جوانی به آرامی جوانه

می‌زند اما ریشه‌هایی قوی دارد. ممکن است شب‌هنگام با شنیدن آوازی، با صدای کسی یا با نظر افکندن در آدمی غریبه در یک آن بشکفتد. چنین عشقی خیال‌بافتان

می‌کند، تمرکزتان را در درس حساب به هم می‌زند و درست جایی که باید بذله‌گو باشید، کاری می‌کند که احساس حماقت کنید. در اوایل

جوانی، عشق در نگاه اول، این تجسم اعلای عشق پرشور، آدم را به مرده متحرکی بدل می‌کند که متوجه حالات خود نیست، اینکه نشسته یا درازکشیده، حتی یادش نمی‌آید که روز قبل چیزی خورده تا سر پا نگهش دارد یا نه. جستر که تازه‌تازه داشت این عشق پرشور را می‌آموخت پاک ترس برش داشته بود. هیچ‌وقت چنان مست نشده بود که از خود بی‌خود شود و نمی‌خواست هم بشود. پسری که همیشه نمره «آ» می‌گرفت، به‌جز آن معدود نمرات «ب» در درس هندسه و شیمی، اویی که فقط وقتی در تخت‌خوابش بود خیال‌پردازی می‌کرد و صبح‌ها، با اینکه گاهی خیلی دلش می‌خواست، دیگر بعد از زنگ بیدارباش ساعت خودش را به دست خیالش نمی‌سپرد، چنین آدمی طبیعتاً از عشق در نگاه اول می‌ترسید. جستر احساس می‌کرد که اگر دستش به شرم‌ن بخورد ماجرا به گناهی کبیره ختم می‌شود، ولی چه گناهی، خودش هم نمی‌دانست. فقط حواسش بود که با او تماسی پیدا نکند و با چشم‌های پرشور یک مرده متحرک نگاهش می‌کرد.

ناگهان شرم‌ن بنا کرد به پشت‌هم کوبیدن روی کلید دو میانی.

جستر پرسید: «این دیگه چیه؟ فقط دو میانی؟»

«توی صدای زیر چندتا ارتعاش می‌شنوی؟»

«منظورت چطور ارتعاشیه؟»

«صداهای بی‌نهایت ریزی که وقتی دو میانی یا هر نت دیگه‌ای رو می‌زنی ایجاد می‌شه.»

«این رو نمی‌دونستم.»

«خب دارم می‌گم بهت.»

شرم‌ن دوباره نت دو میانی را به صدا درآورد، اول با انگشت اشاره دست راست و بعد با انگشت اشاره دست چپ.

«توی این صدای بم چندتا ارتعاش می‌شنوی؟»

جستر گفت: «هیچی.»

شرم‌ن، بی‌خبر از جهالت خودش، با افتخار گفت: «شصت و چهارتا ارتعاش توی صدای زیر هست و شصت و چهارتا هم توی صدای بم.»

«خب که چی؟»

«دارم بهت می‌گم که من کوچک‌ترین ارتعاش‌ها رو هم توی تمام گام دیاتونیک از اینجا می‌شنوم.» شرم‌ن بم‌ترین نت را به صدا درآورد: «تا اینجا؛» و در ادامه زیرترین نت به گوشش رسید.

«برای چی داری اینها رو بهم می‌گی؟ نکنه پیانو کوک می‌کنی؟»

«راستش رو بخوای قبلاً کوک می‌کردم عقلی کُل. ولی درباره پیانو حرف نمی‌زنم.»

«پس از چه کوفتی داری حرف می‌زنی؟»

«از نژادم و از اینکه چطوری تک‌تک ارتعاش‌هایی رو که به نژادم مربوط می‌شه ثبت می‌کنم. اسمش رو گذاشتم کتاب سیاه من.»
جستر گفت: «کتاب سیاه؟... فهمیدم، از بیانو به‌عنوان یه نماد استفاده کردی.» خودش خوشش آمد که آن کلمه زیرکانه را به کار برده است.

شرمن، که آن کلمه را جایی خوانده بود ولی هیچ‌وقت به کارش نبرده بود، گفت: «نماد. آره پسر، همینه... وقتی که چهارده سالم بود یه تعدادی‌مون با دیدن پوست‌های عمه‌جمیما خونمون به جوش اومد و یه‌هو تصمیم گرفتیم که همه‌شون رو پاره‌پوره کنیم. روشن خط می‌نداختم و تیکه‌پاره‌شون می‌کردیم. نتیجه‌ش... پلیس‌ها وسط کار گیرمون انداختن و چهارتا گروهی رو که توی این کار دست داشتن فرستادن زندون و به جرم تخریب اموال عمومی محکوم شدن به دو سال کار تو جاده‌ها. من رو که یه گوشه‌ای ایستاده بودم و کشیک می‌دادم دستگیر نکردن، ولی کل ماجرا توی کتاب سیاهم اومده. یکی‌شون از بس ازش کار کشیدن مرد، یکی دیگه هم وقتی برگشت یه مرده متحرک بود. ماجرای اون نیجریه‌ای‌ها و معدن سنگ آتلانتا رو لابد شنیدی، همون‌ها که پاهاشون رو با چکش می‌شکستن که زیر کار نمیرن؟ یکی‌شون از همون‌هایی بود که موقع پاره کردن پوست‌های عمه‌جمیما دستگیر شدن.»

«توی روزنامه درباره‌ش خونده بودم و حالم بد شده بود، ولی واقعاً حقیقت داره؟ اون آدم یکی از دوست‌های تو بوده، از اعضای نیجریه‌ای‌های طلایی؟»
«من نگفتم از اعضای نیجریه‌ای‌های طلایی بوده، فقط گفتم که می‌شناختمش و وقتی می‌گم ارتعاش منظورم همینه. با هر بی‌عدالتی‌ای که در حق هم‌نژادهای من می‌شه به رعشه می‌افتم. رعشه... رعشه... و رعشه. می‌فهمی؟»

«منم اگه هم‌نژادت بودم به رعشه می‌افتادم.»

«نه، نمی‌افتادی... پسره بچه‌ننه دل‌نازک ترسو.»

«با این حرف‌ها واقعاً ناراحت می‌کنی.»

«خب ناراحت باش... همین‌طور ناراحت باش. کی می‌ری خونه؟»

«نمی‌خوای اینجا باشم؟»

«نه، بار آخره که می‌گم... نه... نه... نه.» زیرلب و با لحنی کینه‌توزانه اضافه کرد: «پسره دنگل بی‌رنگ‌وروی کله‌قرمزی.» شرمن از کلمه‌ای استفاده کرده بود که یک‌بار پسری حاضر جواب خطاب به خودش گفته بود.

جستر ناخودآگاه دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و گفت: «من اصلاً هم خپل نیستم.»

«من نگفتم خپل... گفتم دنگل. از اونجایی که دایره لغات افتضاح و محدودی داری، محض اطلاعات معنیش می‌شه احمق... احمق... احمق.»

جستر، مثل کسی که بخواهد از خودش دفاع کند، دست‌هایش را بالا برد و عقب‌عقب از در بیرون رفت. وقتی داشت فرار می‌کرد داد زد: «وای، از پیش و پس چوب و

تا خانهٔ ریبا یک نفس دوید و وقتی رسید با خشم محکم به در کوبید.

داخل خانه طوری نبود که تصور می‌کرد. خانه‌ای معمولی بود و آنجا زنی روسپی ازش پرسید: «چند سالت به‌چه‌جون؟» و جستر، که هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت، با درماندگی گفت: «بیست و یک.»

«نوشیدنی چی دوست داری؟»

«خیلی متشکرم، ولی هیچی، هیچی نمی‌خوام، امشب تو ترکم.» آن‌قدرها هم سخت نبود، وقتی آن روسپی او را به‌طرف طبقهٔ بالا هدایت کرد به خودش نلرزد، وقتی با زنی با موهای نارنجی و دندان‌های طلائی توی تخت خوابید هم نلرزد. چشم‌هایش را بست و همان‌طور که تنی سیاه را با چشم‌های درخشان آبی تصور می‌کرد، قدم به دنیای مردان گذاشت.

در همین حین، شرمن پیو داشت با مرکب سیاه و خطی که شبیه خط آدم‌های هشیار بود نامه‌ای می‌نوشت. نامه این‌طور شروع می‌شد: «مادام اندرسون عزیز.»

با اینکه جناب قاضی شب قبل دیرتر از وقت معمول خوابیده بود و شب ناآرامی را هم سپری کرده بود، طبق معمول رأس ساعت چهار صبح بیدار شد. بعد از راه انداختن شلپ و شلویی حسابی در حمام که نوه‌اش را از خواب بیدار کرد، که او هم شب ناآرامی را از سر گذرانده بود، خودش را خشک کرد و به‌خاطر نقص جسمانی‌اش بیشتر از دست راستش استفاده کرد و به‌کندی لباس‌هایش را پوشید... نتوانست بند کفش‌هایش را ببندد، پس همان‌طور باز رهایشان کرد... حمام کرده و لباس پوشیده و متین و خوددار و بدون کمک پاورچین به‌طرف آشپزخانه رفت. به نظر می‌رسید که روز خوبی در پیش است؛ در آسمان، خاکستری سپیده‌دم کم‌کم جایش را به سرخ و زرد طلوع می‌داد. با اینکه آشپزخانه هنوز کم‌وبیش تاریک بود، جناب قاضی چراغ را روشن نکرد، آخر دوست داشت در آن ساعت از روز آسمان را تماشا کند. داشت زیرلب آهنگی یکنواخت را زمزمه می‌کرد و قهوه را گذاشت که دم بکشد و مشغول آماده کردن صبحانه شد. دوتا از قهوه‌ای‌ترین تخم‌مرغ‌های توی یخچال را برداشت، آخر پیش خودش به این نتیجه رسیده بود که آنها مغذی‌تر از تخم‌مرغ‌های سفیدند. بعد از ماه‌ها تمرین و خرابکاری موقع وررفتن با آن لزجی چسبناک، یاد گرفته بود که چطور تخم‌مرغ را بشکنند و با دقت توی پیاله تخم‌مرغ‌پزی بریزد. وقتی که تخم‌مرغ‌ها داشتند توی آب می‌پختند به‌نرمی روی نان‌ش کره مالید و گذاشتش توی فر؛ از نانی که توی تستر برشته می‌شد اصلاً خوشش نمی‌آمد. آخر سر رومیزی زردی روی میز آشپزخانه پهن کرد و نمکدان و فلفل‌پاش آبی‌رنگ را هم گذاشت روی میز. با اینکه کسی در آن وعده غذایی همراهی‌اش نمی‌کرد، نمی‌خواست صبحانه‌اش ملالت‌بار باشد. صبحانه که حاضر شد، یکی‌یکی تمام مخلفات را روی میز گذاشت و برای این کار فقط از دست سالمش استفاده کرد. در آن حین قهوه‌اش هم خوب دم کشیده بود. در آخرین مرحله هم مایونز را از یخچال درآورد و با دقت روی تخم‌مرغ‌ها کمی سس مالید. مایونز از روغن معدنی درست شده بود و شکر خدا کالری کمی داشت. قاضی کتاب جالبی پیدا کرده بود به نام از رژیم ناامید نشوید [۳۰] و مدام می‌خواندش. تنها مشکل این بود که روغن معدنی مُلین بود و آدم مجبور بود با احتیاط از آن بخورد تا یک‌وقت کارش به دل‌پیچه و دستشویی نکشد؛ می‌دانست این‌جور دل‌پیچه‌های ناگهانی اصلاً در شأن یک قاضی نبود... به‌خصوص اگر در دادگاه سراغش می‌آمد، که دو بار این اتفاق برایش افتاده بود. جناب قاضی، که به شأن و مقام خود خیلی حساس بود، حواسش بود که از آن سس مایونز لذیذ کم‌کالری به‌اندازه استفاده کند.

آن رومیزی زرد کوچک و باقی رومیزی‌های هم‌اندازه‌اش را که ازشان استفاده می‌کرد و برایش عزیز بودند می‌داد تا با نهایت دقت با دست بشویند؛ اینها همان رومیزی‌هایی بودند که در سینی صبحانه‌ای که هر روز صبح برای همسرش می‌برد پهنشان می‌کرد. نمکدان و فلفل‌پاش آبی تخم‌مرغی‌شکل هم مال همسرش بودند و همین‌طور قهوه‌جوش نقره‌ای که قاضی حالا داشت موقع خوردن صبحانه ازش استفاده می‌کرد. خیلی وقت پیش، موقعی که دیگر کم‌کم سحرخیز شده بود، خودش صبحانه‌اش را آماده می‌کرد و بعد با عشق سینی صبحانه همسرش را هم حاضر می‌کرد، اغلب وسط کار به حیاط می‌رفت و برای تزئین سینی چند شاخه‌ای گل می‌چید. بعد سینی را برمی‌داشت و با احتیاط می‌رفت بالا و اگر همسرش خواب بود با چند بوسه بیدارش می‌کرد، آخر دوست نداشت این‌طوری به دفترش برود و

روزش را بدون زنگ صدای لطیف او و خنده دلگرم‌کننده‌اش آغاز کند. (البته بعد از اینکه زنش بیمار شد، دیگر صبح‌ها بیدارش نمی‌کرد؛ با این حال نمی‌شد که بدون دیدن همسرش روزش را آغاز کند و این هم به این معنی بود که آن روزهای آخر تا ظهر سر کار نمی‌رفت.)

اما به‌رغم اینکه دوروبرش پر بود از اسباب و وسایل همسرش، گذر سال‌ها از اندوهش کاسته بود و دیگر کمتر پیش می‌آمد که جناب قاضی از میسی‌خانم یادی کند؛ البته به‌جز موقع صبحانه. فقط از وسایلی استفاده می‌کرد و گهگاه با بهت و اندوه در چشمانش به آن نمکدان و فلفل‌پاش آبی چشم می‌دوخت.

اضطراب و نگرانی همیشه اشتیهای جناب قاضی را باز می‌کرد و صبح آن روز هم حسابی گرسنه‌اش بود. نوه‌اش حول‌وحوش ساعت یک بامداد به خانه برگشته و یکر است رفته بود به تخت‌خوابش تا بخوابد و وقتی قاضی دنبالش راه افتاد، پسر با لحنی خشک و عصبی و تقریباً دادزنانه گفته بود: «تو رو خدا ولم کنین، راحت‌م بذارین. چرا نمی‌تونم یه‌ذره آرامش داشته باشم؟» صدایش به‌قدری بلند و فوران خشمش به‌قدری ناگهانی بود که قاضی بی‌سروصدا و کم‌وبیش مطیعانه با پاهای صورتی برهنه و لباس‌خواب کتان از آنجا دور شد. حتی وقتی که شب‌هنگام صدای هق‌هق گریه‌اش را شنید هم جرئت نکرد سراغش برود.

بنابراین صبح آن روز، با توجه به این دست‌دلایل قانع‌کننده و موجه، جناب قاضی بسیار گرسنه بود. اول سفیده تخم‌مرغ‌ها را خورد... یعنی آن بخش از صبحانه‌اش که خیلی خوشمزه نبود... بعد با دقت زرده‌هایی را که فلفل زده و سس‌مالی‌شان کرده بود له کرد و با ظرافت روی نان‌های سرخ‌شده‌اش مالید. با لذت تمام مشغول خوردن شد، دست‌ازکار افتاده‌اش را دور جیره غذای توی بشقابش حلقه کرده بود، انگار می‌خواست در برابر مهاجمان احتمالی از آن محافظت کند. ترتیب نان و تخم‌مرغ‌ها را که داد، رفت سراغ قهوه‌اش که توی قهوه‌جوش نقره همسرش دم کرده بود. ساخارین را سرازیر کرد توی قهوه‌اش، فوتش کرد تا کمی سرد شود و جرعه‌جرعه از آن نوشید، خیلی‌خیلی آرام. بعد از نوشیدن اولین فنجان، اولین سیگاربرگ صبحش را آماده کرد. ساعت داشت هفت می‌شد و آسمان رنگ آبی ملایم و مطبوعی داشت که نوید روزی خوب را می‌داد. نگاه جناب قاضی با لذت بسیار بین قهوه و اولین سیگار صبحش در رفت‌وآمد بود. بعد از آن سکنه خفیف، وقتی دکتر تاتوم سیگار و ویسکی را برایش غدغن کرد، اولش قاضی تا سرحد مرگ نگران شد. پنهانی در حمام سیگار می‌کشید و در انباری مشروب می‌خورد. مدام با دکتر جروبخت می‌کرد تا اینکه بازی روزگار جان دکتر را گرفت... همان که سرسختانه مخالف مصرف مشروبات الکلی بود و هیچ‌وقت لب به سیگار نزده بود و به‌ندرت در مناسباتی خاص تنباکو می‌جوید. با اینکه جناب قاضی در مراسم غرق در اندوه بود و سوگوار، طوری که اندوهش تسلی‌ناپذیر می‌نمود، بعد از پشت سر گذاشتن آن شوک اولیه مرگ، در دل احساس آسودگی می‌کرد، طوری که انگار متوجه نباشد چه اتفاقی افتاده است و اصلاً به روی خودش هم نیاورد. اما هنوز یک ماه از مرگ دکتر نگذشته بود که دوباره در ملأعام سیگار می‌کشید و مثل قبل علناً مشروبش را می‌خورد، با این حال خیلی محتاط و حسابگرانه سیگارش را کم کرد و رساندش به روزی هفت نخ و بوربنش را هم به روزی نیم لیتر.

صبحانه هم تمام شد و قاضی هنوز سیر نشده بود. کتاب از رژیم ناامید نشوید را که توی قفسه آشپزخانه بود برداشت و با دقت و ولع شروع به خواندن کرد. دانستن اینکه ماهی‌های آنشوا، آن‌هم از آن بزرگ‌هایش، تنها بیست کالری دارد و یک ساقه مارچوبه پنج کالری و یک سیب متوسط فقط صد کالری، تا حدی خیالش

را راحت کرد. اما گرچه این اطلاعات کمی آرامش کرده بود، خیالش آن‌طور که باید آسوده نشده بود، آخر چیزی که می‌خواست نان‌های سرخ‌شدهٔ بیشتر بود که به کره آغشته شده و رویش مربای تمشک خانگی‌ای مالیده شده باشد که وریلی پخته بود. در خیالش نان‌های برشتهٔ قهوه‌ای و ترد را می‌دید و شیرینی تمشک‌ها را دانه‌دانه زیر زبانش احساس می‌کرد. اصلاً قصد نداشت گورش را با دندان‌های خودش بکند، اما آن اضطرابی که آتش اشتهايش را تیز کرده بود درعین‌حال اراده‌اش را هم تضعیف می‌کرد؛ درست وقتی که داشت لک‌لک‌کنان به‌طرف ظرف نان می‌رفت، با شنیدن صدای قاروقور ضعیف شکمش، همان‌طور که دستش به‌طرف ظرف نان دراز شده بود، ایستاد و راهش را کج کرد سمت توالتی که بعد از آن «حملهٔ خفیف» مناسب او طراحی شده بود. سر راهش، با تصور اینکه ممکن است کارش کمی طول بکشد، برگشت و کتاب از رژیم ناامید نشوید را هم برداشت.

شلوارش را که با عجله پایین کشید، با کمک دست سالمش تعادلش را حفظ کرد و با احتیاط روی کاسه‌توالت نشست. بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد که خوب جاگیر شده، کفل بزرگش شل شد و آنجا جا خوش کرد. کارش خیلی هم طول نکشید؛ تنها وقت کرد که دستور پخت پای لیمو را بخواند (که اگر با طعم‌دهنده درست می‌شد فقط نود و شش کالری داشت) و با خوشحالی به این فکر کرد که می‌تواند به وریلی بگوید برای ناهار آن روز از آن پای‌ها درست کند. خوشحال از اینکه می‌دید روده‌هایش بدون سروصدا تخلیه شده بودند و با یادآوری عبارت «عقل سالم در بدن سالم است»، لبخندی روی لب‌هایش نشست. بو که توی توالت بلند شد، اصلاً اذیتش نکرد، برعکس، از آنجایی که از هر چیزی که به خودش مربوط می‌شد خوشش می‌آمد، که شامل مدفوعش هم می‌شد، حتی می‌شود گفت آن بو به‌نوعی به او آرامش داد. پس آسوده و غرق در افکار خود، با رضایت‌خاطر همان‌جا نشست. همین‌که صدایی از آشپزخانه به گوشش خورد با عجله خودش را پاک کرد و قبل از آنکه از توالت بیرون بیاید سرووضعش را مرتب کرد.

ناگهان مثل پسری جوان، همان‌قدر بی‌قرار و نازک‌دل، دلش هوای جستر را کرد. اما همان‌طور که همچنان داشت تقلا می‌کرد تا کمر بندش را ببندد، به آشپزخانه رسید و دید کسی آنجا نیست. فقط صدای وریلی را می‌شنید که در قسمت جلویی خانه به‌رسم صبح‌های دوشنبه مشغول گردگیری و تمیزکاری بود. قاضی که احساس می‌کرد سرش کلاه رفته (می‌توانست بیشتر در توالت بماند) به آسمانی که حالا با نور صبحگاهی تماماً روشن شده بود نگاه کرد، آسمانی آبی بی‌هیچ لکهٔ ابری، و از پنجرهٔ باز بوی ملایم گل‌های تروتازه به مشامش رسید. قاضی پیر حسرت خورد که برنامهٔ روزمرهٔ صبحگاهی و مراسم تخلیهٔ روده‌هایش پایان یافته بود، چون حالا دیگر کاری نداشت که انجام بدهد، جز اینکه منتظر روزنامهٔ مایلن‌کوریر باشد.

انتظار کشیدن در پیری درست مثل کودکی ملالت‌بار است، قاضی عینک آشپزخانه‌اش را پیدا کرد (غیر از عینک‌هایی که در دادگاه به چشم می‌زد، برای کتابخانه و اتاق‌خوابش هم عینکی جداگانه داشت) و شروع کرد به خواندن مجلهٔ لیدیز هوم [۳۱]؛ البته نه به قصد خواندن، برش داشته بود تا عکس‌هایش را نگاه کند. مثلاً عکس فوق‌العاده جذابی از یک کیک شکلاتی و صفحهٔ بعدش هم عکس یک پای نارگیل که با شیر عسلی درست شده بود و دهان آدم را آب می‌انداخت. قاضی عکس‌ها را یکی‌یکی و با حسرت فراوان از نظر گذراند. بعد، انگار که از حرص و ولع خودش شرمنده شده باشد، به خودش گوشزد کرد که لیدیز هوم سوای آن عکس‌ها مجله‌ای بسیار سطح‌بالاست. (خیلی سطح‌بالتر از آن روزنامهٔ مزخرف ستردی‌ایوینینگ‌پست که ویراستارهای دوزاری‌اش هیچ‌وقت داستانی را که برایشان فرستاده بود نخواندند.) در مجله مقاله‌های مهمی با موضوع بارداری و زایمان چاپ شده بود که از خواندنشان لذت می‌برد. همین‌طور مقاله‌های مستدلی دربارهٔ تربیت کودکان که قاضی با تجربه‌ای که داشت می‌دانست که مستدل و دقیق‌اند. مقاله‌هایی دربارهٔ ازدواج و طلاق هم بود که اگر اشتغالات دولتمردان بلندمرتبه را نداشت، ممکن بود در دادگاه‌های مصلحهٔ خانوادگی به کارش بیایند. در مجلهٔ لیدیز هوم مطالب ضمیمه‌شدهٔ دیگری هم بود که لابه‌لای داستان‌ها در کادرهایی آورده شده بودند؛ گفتارهایی از ام‌رسون، لین یوتانگ و دیگر خردمندان بزرگ جهان. چند ماه قبل بین آن سطور این را خوانده بود: «چطور ممکن است که مرده‌ها به‌راستی مرده باشند وقتی که هنوز در درون من گام برمی‌دارند؟» این جمله از یکی از افسانه‌های کهن سرخ‌پوست‌ها گرفته شده بود و در یاد قاضی مانده بود. قاضی سرخ‌پوستی پابره‌نه و آفتاب‌سوخته را تصور کرد که به‌آرامی در جنگل راه می‌رود و صدای حرکت آهستهٔ بَلَمی به گوشش می‌خورد. هیچ‌وقت با یادآوری مرگ همسرش گریه نکرده بود، حتی بابت رژیمش هم دیگر گریه نمی‌کرد. تنها وقتی به برادرش بو فکر می‌کرد سیستم عصبی و مجراهای اشکی‌اش او را به گریه می‌انداختند و بو مثل میلهٔ برق‌گیری بود که صاعقه‌ها را جذب می‌کرد و هدایتشان می‌کرد به سمت زمین و در ایمنی کامل تخلیه‌شان می‌کرد؛ بو همین کار را با اشک‌هایش می‌کرد. دو سال از او بزرگ‌تر بود و در هجده‌سالگی مرده بود. فاکس کلین در جوانی برادرش را می‌پرستید، بله، حتی زمینی را که او رویش قدم برمی‌داشت می‌پرستید. بو بازیگر تئاتر بود، شعرها را از بر می‌خواند و سرپرست بازیگران انجمن تئاتر مایلن بود. شبی با گلویی ملتهب به خانه برگشت. صبح روز بعدش افتاد به هذیان گفتن. گلویش چرک کرده بود و زیر لب می‌گفت: «دارم می‌میرم، ای مصر، دارم می‌میرم. امواج سرخ‌رز زندگی زود فرومی‌نشینند.» [۳۲] بعد زده بود زیر آواز: «احساس می‌کنم، احساس می‌کنم، احساس می‌کنم ستارهٔ صبحم. برو مگسه، اذیتم نکن، برو مگسه، اذیتم نکن.» [۳۳] در آخر زده بود زیر خنده، گرچه که خندهٔ واقعی نبود. فاکس جوان چنان به خود لرزیده بود که مادرش او را فرستاد به اتاق پشتی. اتاقی خالی و دلگیر بود که هم اتاق بازی محسوب می‌شد هم وقتی بچه‌ای سرخک یا اوریون می‌گرفت یا هر بیماری دیگری آنجا می‌ماند؛ همین‌طور جایی بود که وقتی حالشان خوب بود می‌رفتند آنجا و حسابی توی سروکلهٔ هم می‌زدند. قاضی اسب گهواره‌ای چوبی قدیمی و فراموش‌شده‌ای را به یاد آورد و پسری شانزده‌ساله را که دست‌هایش را دور آن اسب حلقه کرده بود و گریه می‌کرد. حتی حالا هم که مردی هشتادوپنج‌ساله بود، هر زمان که اراده می‌کرد، با یادآوری آن اندوه دوران کودکی به گریه می‌افتاد. سرخ‌پوست داشت بی‌صدا در جنگل پیش می‌رفت و صدای آرام بلم به گوش می‌رسید. «چطور ممکن است که مرده‌ها به‌راستی مرده باشند وقتی که هنوز در درون من گام برمی‌دارند؟»

جستر با سروصدا از پله‌ها پایین آمد. در یخچال را باز کرد و کمی برای خودش آب‌پرتقال ریخت. همان لحظه وریلی آمد داخل آشپزخانه و دست‌به‌کار آماده کردن صبحانه جستر شد.

جستر گفت: «امروز می‌خوام سه‌تا تخم‌مرغ بخورم. سلام بابابزرگ.»

«حالت امروز خوبه پسر؟»

«معلومه که خوبم.»

نه قاضی به گریه‌های شب گذشته اشاره‌ای کرد نه جستر. حتی قاضی جلوی خودش را گرفت و نپرسید که شب گذشته کجا بوده. اما صبحانه جستر را که آوردند، طاقت نیاورد و یکی از نان‌های برشته طلایی را برداشت، رویش کلی کره و مربای تمشک مالید. آن نان اضافی ممنوعه اراده‌اش را از آن هم که بود ضعیف‌تر کرد تا جایی که پا فراتر گذاشت و با اینکه می‌دانست نباید چنین سؤالی بکند، پرسید: «دیشب کجا بودی؟»

جستر با صدایی کمابیش جیغ‌مانند گفت: «نمی‌دونم متوجه هستین یا نه، ولی من دیگه یه مرد بالغم. البته یه چیزی هم هست که بهش می‌گن عشق‌بازی.» جناب قاضی که در چنین مواردی آدم خشکه مقدسی بود تازه موقعی نفسش بالا آمد که وریلی برایش قهوه ریخت. بی‌آنکه بداند چه باید بگوید، در سکوت قهوه‌اش را نوشید.

«بابابزرگ، کینزی ریپورت [۳۴] رو خوندین تا حالا؟»

قاضی پیر بعد از اینکه جلد کتاب را با روکش کتاب زوال و سقوط امپراتوری روم [۳۵] پوشانده بود، آن را با لذتی سرشار از شهوت خوانده بود. «چیزی جز لودگی و حرف‌های زشت و مستهجن نیست.»

«یه تحقیق علمیه.»

«آره علمیه، چه جور! من نزدیک نود سال ناظر سرشت انسان و گناهانش بودم ولی تا حالا همچین چیزی ندیده‌م.»

«شاید باید عینکتون رو بزنید.»

«جان جستر کلین، چطوری جرئت می‌کنی گستاخانه باهام حرف بزنی.»

قاضی، که حالا داشت به نحوی به سن و سالش می‌نازید، تکرار کرد: «نزدیک به نود سال، در مقام یه قاضی ناظر گناه بشر بودم و به عنوان یه انسان با کنجکاوی فطری، ناظر سرشت بشر.»

جستر گفت: «یه تحقیق علمی جسورانه و ارزشمند.»

«مستهجنه.»

«یه تحقیق علمیه درباره عملکرد جنسی مردها.»

قاضی پیر گفت: «کتاب یه پیرمرد خرفتِ منحرف ناتوانه.» این حرف را کسی می‌زد که این کتاب را زیر جلد زوال و سقوط امپراتوری روم پنهان کرده و خوانده بود و لذت وافر هم برده بود و آن یکی کتاب را هم هیچ‌وقت نخوانده بود و فقط برای فخرفروشی بود که در کتابخانهٔ دفترش نگهش می‌داشت.

«توی این کتاب می‌گه که پسرهای هم‌سن من، حتی کوچیک‌تر از من هم میل جنسی دارن، ولی توی سن من این یه نیاز، البته منظورم اینه که اگه آتشین‌مزاج باشن.» جستر آن کتاب را از کتابخانه قرض گرفته و خوانده بود و از چیزهایی که خوانده بود حسابی جا خورده بود. وقتی هم که برای بار دوم خواندش حسابی نگران شد. از اینکه مثل بقیه نبود ترسیده بود، خیلی هم ترسیده بود، و این ترس آشوبی درونش به پا کرده بود. هر چند بار هم که دور خانهٔ ریا می‌چرخید فرقی نمی‌کرد؛ اصلاً احساس برانگیختگی نکرده بود و دلش با ترس برای خودش لرزیده بود، چراکه بیش از هر چیزی دلش می‌خواست یکی باشد درست مثل بقیه. جایی عبارت «فاحشهٔ کهرباچشم» را خوانده بود و آهنگ زیبایی این عبارت حواسش را تحریک کرده بود؛ اما زنی که در آن بعدازظهر بهاری از خانهٔ ریا خارج شد «کهرباچشم» نبود، بلکه چشم‌هایش بی‌روح و پف‌کرده بود و او که در پی حسی شهوانی به آنجا رفته بود، رفته بود تا فردی عادی باشد، تنها چیزی که نصیص شده بود ماتیکی چسبناک و خنده‌ای بی‌معنی بود. آن زن با موهای نارنجی هم که شب گذشته با او خوابیده بود اصلاً کهرباچشم نبود. جستر پیش خودش فکر می‌کرد معاشقه فریبی بیش نیست، اما حالا، در این صبح، که دیگر مرد شده بود، از خودش مطمئن بود و احساس غرور و آزادی می‌کرد.

قاضی گفت: «باشه، خيله‌خب، ولی وقتی من جوون بودم می‌رفتیم کلیسا و توی جلسه‌های انجمن جوانان باپتیست هم شرکت می‌کردیم و واقعاً اون روزها بهمون خوش می‌گذشت. برای خوش‌گذرونی و رقص می‌رفتیم اونجا. پسر، باور کنی یا نه، اون روزها من یکی از بهترین رقص‌های فلاورینگ‌برنچ بودم، منعطف مثل ترکهٔ درخت بید و نمونهٔ اعلای ظرافت. اون‌وقت‌ها رقص والس خیلی مُد بود. با "قصه‌هایی از جنگل‌های وین" [۳۶]، "بیوهٔ شادمان" [۳۷]، "داستان‌های هافمن" [۳۸] و... می‌رقصیدیم.» قاضی پیر فربه حرفش را قطع کرد و دستش را انگار که در حال رقص والس باشد در هوا تکان داد و با ریتم یکنواختی که خیال می‌کرد آهنگین است آواز خواند...

«شب دوست‌داشتنی، آه ای شب دوست‌داشتنی.»

جستر، وقتی که پدربزرگش دست رقصانش را پایین آورد و آن آواز قارقارمانندش قطع شد، گفت: «اصلاً هم آدم درون‌گرایی نیستین.» جناب قاضی، که این حرف را نقدی به خودش تلقی کرده بود، گفت: «پسر، همه این حق رو دارن که آواز بخونن. همهٔ موجودات فانی این حق رو دارن.» «شب دوست‌داشتنی، آه ای شب دوووست‌داشتنی.»

آن تنها ملودی زیبایی بود که به یاد داشت. «مثل یه درخت بید به رقص درمی‌اومدم و مثل یه فرشته آواز می‌خوندم.» «آره احتمالاً.»

«احتمالاً نداره. توی جوونیم، قبل از اینکه این لایه‌های چربی زمین‌گیرم کنن، من هم مثل تو و بابات سبک‌بال و شاداب بودم، می‌رقصیدم و آواز می‌خوندم و واقعاً خوش می‌گذروندم. هیچ‌وقت هم قایمکی سروقت این‌طور کتاب‌های مستهجن نرفتم.»

«منم همین رو می‌گم. شما ذاتاً درون‌گرا نیستین.» جستر اضافه کرد: «اینم بگم که کینزی ریپورت رو قایمکی نخوندم.»
«غدغن کرده بودم که اون کتاب رو توی کتابخونهٔ عمومی امانت بدن.»
«برای چی؟»

«چون که من نه‌تنها مهم‌ترین شهروند مایلن هستم، بلکه مسئولیت‌م هم از همه بیشتره. من در برابر اون چشم‌های معصوم و قلب‌های پاک مسئولم که با همچین کتاب‌هایی گمراه و مشوش نشن.»

«هرچی بیشتر حرف‌هاتون رو می‌شنوم بیشتر احساس می‌کنم که از مریخ اومدین.»
«مریخ؟» قاضی پیر مات‌ومبوت مانده بود اما جستر توجهی نکرد و ادامه داد.
«اگه آدم درون‌گرتری بودین متوجه می‌شدین چی می‌گم.»
«چرا این‌قدر به این کلمه گیر دادی؟»

جستر، که آن کلمه را قبلاً جایی خوانده بود ولی هیچ‌وقت به زبانش نیاورده بود، افسوس می‌خورد که چرا شب گذشته آن را به کار نبرده بود.
«شب دوست‌داشتنی، آه ای شب دوووست‌داشتنی.»

پدربزرگش، که فرد درون‌گرایی نبود، هیچ‌وقت به این فکر نکرده بود که آدم نرمالی است یا نه. تا به آن روز به ذهنش، که فقط در پی رقص و آواز بود، خطور هم نکرده بود که نرمال است یا که هم‌جنس‌گرا.

جستر قسم خورده بود که اگر معلوم شود مثل آنهایی که در کینزی ریپورت در موردشان نوشته هم‌جنس‌گراست، خودش را بکشد. نه، پدربزرگش به‌هیچ‌وجه آدم درون‌گرایی نبود و جستر چقدر دلش می‌خواست که شب گذشته آن کلمه را به کار برده بود. برون‌گرا! کلمهٔ متضادش همین بود... درحالی‌که خودش درون‌گرا بود. شرمن چطور؟ هرچه که بود، از هردو کلمه استفاده می‌کرد.

«اون کتاب رو من هم می‌تونستم بنویسم.»
«شما؟»

«خُب معلومه. جستر، راستش اگه درست‌وحسابی روش تمرکز می‌کردم، می‌تونستم نویسندهٔ خیلی‌خیلی بزرگی بشم.»
«شما؟»

«پسرم چرا هی اون‌طوری مثل کندذهن‌ها می‌گی "شما؟ شما؟" برای اینکه یه نویسندهٔ بزرگ بشی فقط باید پشتکار، قوهٔ تخیل و قریحهٔ زبانی داشته باشی.»
«شما قوهٔ تخیلش رو دارین بابابزرگ، قبول.»

جناب قاضی به بربادرفته فکر کرد، کتابی که خودش خیلی راحت از پس نوشتنش برمی‌آمد. او نمی‌گذاشت بانی بمیرد و احتمالاً شخصیت باتلر را هم تغییر می‌داد و روی هم‌رفته کتاب بهتری می‌نوشت. کتاب آمبر برای همیشه [۳۹] را با پای چپش هم می‌توانست بنویسد... خیلی بهتر و پیراسته‌تر. همین‌طور بازار خودفروشی [۴۰] را، چراکه نه، او ذات واقعی یکی را دیده بود. از پس نوشتن کتاب‌های تولستوی هم برمی‌آمد؛ البته کتاب‌ها را نخوانده بود، ولی فیلم‌هایشان را که در سینما دیده بود. یا شکسپیر؟ شکسپیر را در دانشکده حقوق خوانده بود و حتی تئاتر هملت را هم در آتلانتا دیده بود. بازیگرها انگلیسی بودند و طبیعتاً با لهجه انگلیسی هم حرف می‌زدند. سال اول ازدواجشان بود و میسی‌خانم ست مرواریدش را انداخته بود و حلقه ازدواجشان را که در عروسی دست هم کرده بودند به انگشت داشت. بعد از سه نمایشی که در فستیوال شکسپیر آتلانتا دیدند، میسی‌خانم به قدری لذت برده و به اندازه‌ای تحت تأثیر قرار گرفته بود که لهجه‌اش انگلیسی شده بود و تا یک ماه بعد از آنکه به مایلن برگشته بودند هم لهجه‌اش همان‌طور بود. ولی آیا جناب قاضی می‌توانست «بودن یا نبودن» را بیافریند؟ گاهی که این سؤال ذهنش را مشغول می‌کرد، فکر می‌کرد که از عهده‌اش برمی‌آید و گاهی هم فکر می‌کرد که برنمی‌آید. اما در نهایت حتی یک نابغه هم نمی‌تواند از پس هر کاری بربیاید و شکسپیر هم هیچ‌وقت عضو کنگره نبود.

«درباره نویسندگی شکسپیر حرف و حدیث زیاده. بعضی‌ها ادعا کردن که یه بازیگر دوره‌گرد بی‌سواد نمی‌تونسته اون‌طور شعرهایی بنویسه. بعضی‌ها هم می‌گن اون نمایشنامه‌ها رو بن جانشون نوشته. شک ندارم که می‌تونستم "با چشمانت تنها به سلامتی من بنوش، من هم با چشمان خویش برای تو می‌نوشم." [۴۱] رو بنویسم. مطمئنم که می‌تونستم.»

جستر زیرلب گفت: «اوه آره، شما همه فن حریفین، چه حرف‌ها!»

«چی گفتی؟»

«هیچی.»

«... و اگه بن جانشون هم مصرع "با چشمانت تنها به سلامتی من بنوش" رو نوشته باشه و هم شکسپیر رو...» جناب قاضی، بعد از چنین جهش بلندی در تخیل، به فکر فرورفت.

«یعنی خودتون رو با شکسپیر مقایسه می‌کنین؟»

«خب، شاید با خود شاعر دوره‌گرد نه، ولی بن جانشون هم بالاخره یه آدم فانی بوده دیگه.» فناپذیری، این بود آن چیزی که برای قاضی اهمیت داشت. تصورش برای او غیرممکن بود که روزی واقعاً خواهد مرد. اگر رژیمش را حفظ می‌کرد و جلوی خودش را می‌گرفت، می‌توانست تا صد سال هم عمر کند... از اینکه آن نان برشته اضافی را خورده بود به شدت پشیمان بود. نمی‌خواست زیر صد سال عمر کند، مگر توی روزنامه درباره آن سرخ‌پوست اهل جنوب آمریکا نخوانده بود که صد و پنجاه سال عمر کرده بود... ولی آیا صد و پنجاه سال کافی بود؟ نه. او در پی جاودانگی بود. جاودانه مثل شکسپیر یا دست‌کم مثل بن جانشون. به هر ترتیب

نمی‌خواست نه خاکستر نصیب فاکس کلین شود نه خاک.

«همیشه می‌دونستم شما خودپسندترین آدم روی زمین هستین، ولی حتی توی خواب هم نمی‌دیدم یه روزی خودتون رو با شکسپیر یا بن جانسون مقایسه کنین.»
«خودم رو که با خودرژ شاعر دوره‌گرد مقایسه نمی‌کنم؛ راستش به حد کافی فروتن هستم. به هر حال، هیچ وقت به فکر نویسنده شدن نیفتادم و آدم که نمی‌تونه همه‌کاره باشه.»

جستر که شب قبل سخت آزرده شده بود، حالا، بدون در نظر گرفتن سن و سال پدر بزرگش، عمداً او را می‌آزرد. «آره، هرچی بیشتر حرف‌هاتون رو می‌شنوم بیشتر شک می‌کنم که از مریخ اومدین.» از سر میز بلند شد، تقریباً به صبحانه‌اش دست نزده بود.

جناب قاضی دنبال نوه‌اش راه افتاد. گفت: «مریخ، یعنی فکر می‌کنی من از یه سیاره دیگه اومدم؟» ناگهان صدایش بالا رفته بود و تقریباً داشت جیغ می‌زد. «باشه جان جستر کلین، خوب گوش‌هات رو باز کن، من از هیچ سیاره دیگه‌ای نیومدم، درست همین‌جا ایستادم، روی زمینی که بهش تعلق داشته و دارم. من درست توی دل این زمین ریشه دووندم. شاید هنوز فناپذیر نباشم، ولی بشین و تماشا کن، اسم من هم قراره کنار جورج واشینگتن و آبراهام لینکلن بیاد... خیلی محبوب‌تر از لینکلن، چون این منم که کمبودها رو توی کشورم برطرف می‌کنم.»

«اوه، اون قضیه پول ایالات مؤتلفه... من رفتم.»

«صبر کن پسر، اون پسر رنگین‌پوسته قراره امروز بیاد و فکر کردم خوبه که تو هم باشی و با هم سبک‌سنگینش کنیم.»
جستر گفت: «آره می‌دونم.» نمی‌خواست موقع آمدن شرمن آنجا باشد.

«پسر مسئولیت‌پذیره، همه‌چیز رو درباره‌ش می‌دونم، قراره توی رژیم کمکم کنه، آمپول‌هام رو بزنه، نامه‌هام رو باز کنه و در کل قراره منشی و محررم بشه. قراره کارم رو خیلی راحت کنه.»

«اگه شرمن بپو قراره کارتون رو راحت کنه، روی منم حساب کنین.»

«اون یه پسر تحصیل‌کرده‌ست، قراره اشعار ماندگار رو برام بخونه.» ناگهان صدایش تیز شد: «البته نه از اون کتاب‌های آشغالی که توی کتابخونه عمومی غدغنش کردم. باید غدغنش می‌کردم، چون من در مقام یه شخص مسئول مصمم هستم کاری کنم که همه‌چیز توی این شهر و ایالت سر جای خودش باشه، حتی توی این کشور و اگه بتونم و از پیشش بریام، توی کل دنیا.»

جستر در را به هم کوفت و از خانه بیرون زد.

ساعتش را آن روز صبح کوک نکرده بود و اگر می‌خواست می‌توانست مدت بیشتری در تختش بماند و برای خودش خیال‌پردازی کند، اما آن صبح فوران انرژی و زندگی جنب‌وجوشی به پا کرده بود. تابستان زرین پیش رویش بود و او همچنان آزاد و فارغ بود. جستر بعد از اینکه در را به هم کوبید و از خانه خارج شد شتابی

به خرج نداد، بلکه از زمان بطالتش به خوبی بهره برد، چراکه به هر حال موقع تعطیلات تابستانی بود و کاری هم نداشت. می‌توانست به تماشای جهان بایستد، می‌توانست خیال‌پردازی کند، می‌توانست در فراغت تعطیلات تابستانی‌اش به تماشای گل‌های شاه‌پسند کنار خیابان بایستد. حتی دولا شد و با دقت به گلی شاداب نگاه کرد و حظ برد. صبح آن روز جستر بهترین لباس‌هایش را به تن کرده بود؛ کت و شلوار سفید کتان و حتی نیم‌تنه‌ای هم پوشیده بود. دلش می‌خواست که ریش دریاورد و ریشش بلند شود تا بتواند اصلاحش کند. ولی اگر ریشش اصلاً در نمی‌آمد چه؟ مردم درباره‌اش چه فکری می‌کردند؟ لحظه‌ای شورو حال تعطیلات در نظرش رنگ باخت تا اینکه موضوع دیگری فکرش را مشغول کرد.

می‌دانست که شرم‌ن قرار است بیاید و برای همین هم حسابی شیک و پیک کرده بود، اما در را کوفته و از خانه بیرون زده بود چون نمی‌خواست آن‌طور با شرم‌ن رودررو شود. شب گذشته اصلاً هم شوخ‌طبع و زرنگ به نظر نیامده بود؛ در واقع کل آن شب فقط گند زده بود و دلش نمی‌خواست شرم‌ن را ببیند، تا وقتی که شوخ‌طبع و زرنگ باشد. نمی‌دانست صبح آن روز چطور قرار بود از پس این کار بر بیاید، اما می‌توانست از برون‌گراها و درون‌گراها حرف بزند... اما نمی‌دانست آن بحث به کجا ممکن بود بکشد. با وجود اینکه شرم‌ن به کل با نظریه‌های او درباره پرواز مخالفت کرده بود و به خلبانی جستر هم ذره‌ای اهمیت ن داده بود، جستر بی‌اختیار به طرف داروخانه مالون به راه افتاد و کنار خیابان گوشه‌ای ایستاد و منتظر اتوبوسی شد که به فرودگاه می‌رفت. او که خوشحال بود و با اعتماد به نفس و آزاد، دست‌هایش را بالا برد و انگار که بال‌بال بزند تکانشان داد.

جی. تی. مالون که حرکات او را از پشت پنجره داروخانه می‌دید با خودش گفت که نکند این پسر عقلتش را از دست داده است. جستر تلاش می‌کرد که شوخ‌طبع و زرنگ باشد و فکر کرد که تنهایی پرواز کردن در هواپیما کمکش خواهد کرد. ششمین باری بود که تنهایی پرواز می‌کرد. حواسش موقع پرواز بیشتر به دمودستگاه توی کابین بود. آن بالا در آن آسمان آبی و با آن باد تند که می‌وزید حالش حسابی جا آمد، ولی اینکه بتواند شوخ‌طبع و زرنگ باشد... نمی‌دانست. البته که بیشتر بستگی به این داشت که خود شرم‌ن چه بگوید، به همین خاطر باید حواسش را به گفت‌وگویشان می‌داد و گوش به زنگ باقی می‌ماند که در فرصتی مناسب شوخ‌طبع و زرنگ به نظر برسد.

جستر توی هواپیمای ملخی روبازی نشسته بود و هدایتش می‌کرد و باد موهای قرمزش را به عقب می‌راند. عمداً کلاه ایمنی سرش نگذاشته بود، چون دوست داشت وزش باد و نور آفتاب را احساس کند. به خانه که برمی‌گشت و شرم‌ن را که آنجا می‌دید کلاهش را سرش می‌گذاشت. با آن کلاه ایمنی، خلبانی بی‌پروا و پرمشغله به نظر می‌رسید. بعد از نیم ساعت پرواز در دل آن آبی تیره و زیر نور خورشید، کم‌کم به فکر فرود افتاد. وقتی که برای پیدا کردن فاصله مناسب با دقت اوج می‌گرفت و دور می‌زد، دیگر شرم‌ن در ذهنش جایی نداشت، چراکه مسئولیت زندگی خودش و هواپیمای ملخی بر عهده‌اش بود. موقع فرود هواپیما کمی تکان خورد، اما وقتی که کلاهش را سرش گذاشت و با حرکتی ظریف و حساب‌شده پایین پرید، آرزو کرد که کاش کسی او را می‌دید.

با اتوبوس که از فرودگاه برمی‌گشت مثل همیشه احساس کوفتگی می‌کرد، اتوبوس کهنه هم به زحمت راه می‌رفت و در مقایسه با هواپیما افتضاح بود؛ و او هرچه

بیشتر با هواپیما پرواز می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد که به‌لحاظ اخلاقی واجب است که هر انسان بالغی خلبانی را یاد بگیرد و اصلاً مهم نبود که شرمن پیو دربارهٔ این موضوع چه فکری می‌کند.

نزدیک داروخانهٔ جی. تی. مالون در مرکز شهر از اتوبوس پیاده شد. از آنجا نگاهی به شهر انداخت. سر چهارراه بعدی کارخانهٔ نخ‌ریسی ودول قرار داشت. از پنجرهٔ باز زیرزمین هرم خم‌های رنگریزی بلند می‌شد و در هوای داغ و دم‌کرده خطوطی مواج درست می‌کرد. جستر تنها برای اینکه پاهایش را از آن حالت کرختی دریاورد راه افتاد تا در منطقهٔ تجاری شهر قدمی بزند. عابران پیاده زیر سایه‌بان‌ها راه می‌رفتند و در آن ساعات پایانی صبح سایه‌هایشان روی پیاده‌رو براق سیاه و کوتاه به نظر می‌آمد. همین‌طور که در خیابان‌های شهر قدم می‌زد حسابتی به‌خاطر آن کتی که به پوشیدنش عادت نداشت گرمش شده بود و در همین حین برای آدم‌های آشنا هم دست تکان می‌داد و وقتی که همیلتون بریدلاو، یکی از کارمندان اولین بانک ملی شهر، به احترام او کلاه از سر برداشت، از شدت تعجب و غرور صورتش سرخ شد؛ به احتمال زیاد آن احترام به‌خاطر کتش بود. جستر که داشت به کوکاکولا با طعم گیللاس و تکه‌های یخ فکر می‌کرد پیچید سمت داروخانهٔ مالون. گوشه‌ای از خیابان، نزدیک جایی که منتظر اتوبوس می‌ایستاد، یکی از اهالی شهر به نام وِگن که همه می‌شناختندش زیر سایه‌بانی نشسته بود و کلاهش را در پیاده‌رو کنار خودش روی زمین گذاشته بود. وگن در سانحه‌ای در کارخانهٔ چوب‌بری هردو پایش را از دست داده بود. هر روز گرون بوی او را با یک گاری می‌آورد آنجا تا زیر سایه‌بان مغازه‌ها بنشیند و گدایی کند. وقتی هم که مغازه‌ها تعطیل می‌شدند دوباره گرون بوی او را با گاری به خانه‌اش برمی‌گرداند. وقتی که جستر سکه‌ای پنج‌سنتی توی کلاه انداخت، متوجه شد که چندتایی سکه آنجاست و حتی یک پنجاه‌سنتی هم آنجا دید. پنجاه‌سنتی حقه‌ای بود که وگن همیشه سوار می‌کرد، به این امید که رهگذران دست‌ودل‌بازی بیشتری به خرج بدهند. «امروز حالت چگونه عمو؟»

«تعریفی نداره.»

گرون بوی، که اغلب سر ظهر و موقع ناهار سروکله‌اش پیدا می‌شد، آنجا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. آن روز وگن، به‌جای ساندویچ گوشت خوک همیشگی، مرغ سوخاری داشت. مرغ را با همان آرامش و طمأنینه‌ای می‌خورد که رنگین‌پوست‌ها موقع خوردن مرغ دارند.

گرون بوی، با اینکه خودش غذا خورده بود، پرسید: «واسه چی یه تیکه از اون مرغت رد نمی‌کنی بیاد؟»

«برو پی کارت کاکاسیاه.»

«یه کمی بیسکویت و ملاس چی؟ می‌دی؟»

«تو بگو یه پول سیاه.»

«یه پنج‌سنتی که بستنی بخرم چی؟»

«د برو دیگه کاکاسیاه. مثل پشه اومدی بغل گوشم وزوز می‌کنی.»

جستر می‌دانست که این ماجرا سر دراز دارد. آن پسرۀ رنگین‌پوست احمق گنده‌بک داشت از گدا گدایی می‌کرد. کلاه‌های پانامایی یک‌وری، آبخوری‌های مجزا برای سیاه‌ها و سفیدها در میدان دادگستری، آبخورها و تیرک‌هایی برای بستن قاطرها، لباس‌های کار سرهمی رنگ‌ورورفته با پارچۀ ململ و کتان سفید. مایلن. مایلن. مایلن. همین‌که جستر پا گذاشت به داروخانۀ خفه که با چرخش پنکه بوی نا گرفته بود، با آقای مالون روبه‌رو شد که بدون روپوش، با همان پیراهنش، پشت پیشخان ایستاده بود.

«می‌شه یه کوکا بهم بدین آقا؟»

پسر زیادی باکلاس و مؤدب بود و مالون یادش افتاد موقعی که منتظر اتوبوس فرودگاه ایستاده بود آن‌طور احمقانه بال‌بال زده بود.

آقای مالون، که داشت کوکاکولا را آماده می‌کرد، جستر سلانه‌سلانه به‌طرف ترازو رفت و رویش ایستاد.

مالون گفت: «ترازو خرابه.»

جستر گفت: «ببخشید.»

مالون متعجب به جستر نگاه کرد. چرا چنین چیزی گفته بود؟ معذرت‌خواهی بابت ترازوی خراب داروخانه مضحک نبود؟ مطمئناً بود.

مایلن. بعضی‌ها به همین راضی بودند که عمرشان را در مایلن سپری کنند و همان‌جا هم بمیرند و فوقش برای دیدن اقوامشان به فلاورینگ‌برنچ، گوت‌راک یا یکی از شهرهای کوچک اطراف مایلن سفر کنند. بعضی‌ها هم راضی بودند که همین سه‌پنج روز زندگی را در مایلن سپری کنند و همان‌جا هم بمیرند و خاک شوند. جستر کلین از آنها نبود. شاید در اقلیت بود، حتی اقلیتی متشکل از یک نفر، اما قطعاً از آنها نبود. جستر، همان‌طور که منتظر بود، با عصبانیت دور خودش می‌چرخید و مالون هم نگاهش می‌کرد.

کوکای تگری روی پیشخان بود و مالون گفت: «بفرما.»

«ممنونم آقا.» وقتی مالون به اتاق ترکیب دارو رفت، جستر، همان‌طور که داشت به مایلن فکر می‌کرد، از نوشابه تگری‌اش چشید. آدم در گرمای آن فصل کباب می‌شد و همه پیراهن آستین‌کوتاه پوشیده بودند، مگر آن عصاقورت‌داده‌های لجبازی که موقع ناهار با کتی بر تن به چای‌خانۀ کریکت یا کافه نیویورک می‌رفتند. جستر، همان‌طور کوکولابه‌دست، پاکشان به‌طرف در باز رفت.

چند دقیقه بعدی قرار بود تا ابد در ذهنش حک شود. لحظاتی کابوس‌وار، درهم‌وبرهم و آشفته، که آن‌قدر سریع گذشتند و سهمگین بودند که در آن دقایق درست نمی‌شد فهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد. کمی بعد جستر می‌فهمید که مسئول قتل کسی بوده و پی بردن به آن حقیقت بار مسئولیتش را بیشتر می‌کرد. آن لحظات

دقایقی بودند که غریزه و معصومیت خدشه‌دار می‌شدند، دقایقی که پایانی بر پایان بودند، لحظاتی که چند ماه بعد او را از جنایتی دیگر بازمی‌داشتند، در حقیقت لحظاتی بودند که روحش را نجات می‌دادند.

در این حین جستر کواکولابه‌دست داشت آسمان آبی درخشان و خورشید سوزان ظهرگاهی را تماشا می‌کرد. سوت ناهار کارخانه و دول بلند شد. کارگران کارخانه برای خوردن ناهار به بیرون سرازیر شدند. پدربزرگش، با اینکه مقدار قابل‌توجهی از سهام کارخانه نخ‌ریسی و دول متعلق به او بود و به‌طور رضایت‌بخشی هم ارزشش بالا رفته بود، به آن کارگرها می‌گفت «تفاله‌های احساساتی زمین». دستمزد کارگرها افزایش پیدا کرده بود و آنها، به‌جای اینکه غذایشان را از خانه بیاورند، می‌توانستند به غذاخوری‌های کوچک بروند. جستر در کودکی، تحت‌تأثیر بدبختی و فلاکتی که در شهرک کارخانه دیده بود از «اتیکت‌های کارخانه» می‌ترسید و نفرت داشت. حتی حالا هم از آن کارگرهای جین‌پوش که مدام تنباکویی گوشه دهانشان بود خوشش نمی‌آمد.

در آن اثنا فقط دو تکه مرغ سوخاری برای وگن مانده بود... قسمت گردن و فیله. با لذت و ظرافتی تمام رفت سراغ خوردن گردن که استخوان‌های نازکی مثل تارهای ساز بانجو داشت و البته همان‌قدر هم دلچسب بود.

گرون بوی ملتسمانه گفت: «فقط یه تیکه کوچولو.» با حسرت و اشتیاق به فیله نگاه می‌کرد و دست سیاه و کبره‌بسته‌اش را کمی به‌طرفش دراز کرد. وگن زود تکه‌مرغ توی دستش را بلعید و روی فیله تف کرد تا مطمئن شود کسی جز خودش نمی‌خوردش. آن تف زرد و خلط‌دار روی مرغ سوخاری گرون را حسابی عصبانی کرد. جستر که داشت نگاهش می‌کرد متوجه چشم‌های سیاه و حریصش شد که به سکه‌های توی کلاه گدایی دوخته شده بودند. ناگهان خطری حس کرد و داد زد: «نکن، نکن!» اما صدای خفه‌اش لابه‌لای صدای برج ساعت شهر که ساعت دوازده را اعلام می‌کرد گم شد. هیاهوی ناقوس‌های برنجی و درخشان با پژواک صداهای آن نیمروز ساکن درهم آمیخت. بعد همه‌چیز در یک چشم‌به‌هم‌زدن اتفاق افتاد، آن‌قدر سریع و ناگهانی که جستر نفهمید چه اتفاقی دارد می‌افتد. گرون بوی شیرجه زد سمت سکه‌های توی کلاه گدایی و پا به فرار گذاشت.

وگن داد زد: «بگیرینش، بگیرینش.» با آن «کفش‌های»

چرمی که برای محافظت از پاهای قطع‌شده‌اش پوشیده بود خودش را به‌زور جلو می‌کشید و با خشم و درماندگی از پایی روی پای دیگر می‌پرید. در آن لحظه جستر افتاد دنبال گرون بوی. کارگران کارخانه هم که دیدند سفیدپوستی سرتاپا سفیدپوش افتاده دنبال یک سیاه‌پوست به آن تعقیب‌و‌گریز پیوستند. مأمور پلیسی که سر تقاطع خیابان توولفت‌اندبرود ایستاده بود، با دیدن آن هیاهو، خودش را سریع به صحنه ماجرا رساند. وقتی که جستر یقه گرون بوی را چسبید و تلاش کرد پول‌ها را از مشتش دربیاورد، شش‌هفت نفر، بدون اینکه بدانند آن درگیری بر سر چیست، خودشان را انداختند وسط دعوا.

«کاکاسیاه رو بگیرین، بگیرین اون سیاه حروم‌زاده رو.»

پلیس جمعیت را با باتومش پراکنده کرد و یکدفعه ضربه‌ای بر سر گرون بوی فرود آورد که با ترس و وحشت دست‌وپا می‌زد. چند نفری بیشتر صدای ضربه را

نشنیدند، اما گرون بوی بلافاصله تلوتلویی خورد و نقش زمین شد. جمعیت کمی عقب رفتند و نگاه کردند. روی آن سر سیاه فقط باریکه‌ای از خون دیده می‌شد، اما گرون بوی مرده بود. آن پسر حریص و سرزنده و بی‌چیز که هیچ‌وقت عقل درست‌وحسابی نداشت درازبه‌دراز روی پیاده‌رویی در مایلن افتاده بود... تا ابد خاموش و بی‌صدا. جستر خودش را روی جوان سیاه انداخت. ملتمسانه گفت: «گرون؟»

کسی از دل جمعیت گفت: «اون مرده.»

«مرده؟»

چند لحظه بعد پلیس گفت: «آره. پراکنده شین، زود باشین.» بعد با اینکه مرگ را در صورت او دیده بود، بر حسب وظیفه، رفت به باجهٔ تلفن توی داروخانه و درخواست آمبولانس کرد. وقتی دوباره به محل حادثه برگشت، جمعیت پراکنده شده و عقب‌تر زیر سایبان ایستاده بودند و فقط جستر کنار جسد مانده بود. جستر پرسید: «واقعاً مرده؟» و بعد صورت او را که هنوز گرم بود لمس کرد.

پلیس گفت: «دست نزن بهش.»

مأمور پلیس خودکار و دفترچه‌اش را درآورده بود و داشت از جستر دربارهٔ اتفاقی که افتاده بود بازجویی می‌کرد. جستر با سردرگمی شروع کرد به توضیح دادن. احساس می‌کرد سرش مثل بادکنکی پر از هواست.

در آن بعدازظهر ساکن و راکد، آمبولانس آژیرکشان از راه رسید. انترنی با رویوش سفید پرید بیرون و گوشی‌اش را روی سینهٔ گرون بوی گذاشت.

پلیس پرسید: «مرده؟»

انترن گفت: «آره.»

جستر پرسید: «مطمئنین؟»

انترن نگاهی به جستر انداخت و متوجه کلاه پانامایی‌اش شد که افتاده بود روی زمین. «این کلاه شماست؟» جستر کلاهش را که کثیف شده بود گرفت.

انترن‌هایی با رویوش سفید جسد را بردند داخل آمبولانس. همه‌چیز آن‌قدر سهمگین بود و چنان سریع اتفاق افتاده بود که به خواب می‌ماند و همین بود که جستر آرام‌آرام همان‌طور که دستش را روی سرش گذاشته بود به داروخانه برگشت. پلیس دنبالش رفت. وگن که همچنان مشغول خوردن فیله‌ای بود که رویش تف انداخته بود گفت: «چی شد؟» پلیس گفت: «نمی‌دونم.»

جستر احساس کرد سرش گیج می‌رود. نکند داشت غش می‌کرد؟ «حالم یه جوریه.» پلیس، خوشحال از اینکه کاری هست که بکند، او را کشان‌کشان تا یکی از صندلی‌های توی داروخانه برد و گفت: «اینجا بشین و سرت رو بین پاهات بگیر.» جستر کاری را که گفت کرد و وقتی خون دوباره به سرش رسید بلند شد، اما رنگش پریده بود. «همه‌ش تقصیر من بود. اگه دنبالش نکرده بودم و بقیه هم نمی‌ریختن سرمون...» به‌طرف پلیس برگشت: «حالا چرا اون‌قدر محکم زدی تو سرش؟» «وقتی می‌خوای همچین جمعیتی رو با باتوم متفرق کنی، دیگه حواست نیست ضربه‌ت چقدر محکمه. منم عین تو از خشونت بدم می‌آد. شاید اصلاً نباید وارد نیروی پلیس می‌شدم.»

در همان حین مالون به جناب قاضی زنگ زده و گفته بود بیاید دنبال نوه‌اش و جستر هم در پی شوکی که به او وارد شده بود گریه می‌کرد. وقتی شرمن پیو با ماشین آمد دنبالش، جستر را، که دیگر به فکر تأثیر گذاشتن روی شرمن نبود، به‌طرف ماشین بردند و از طرفی هم پلیس سعی می‌کرد توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است. شرمن بعد از شنیدن حرف‌های پلیس گفت: «گرون بوی یه کودن بود و اگه به من باشه، اگه منم آدم کودنی بودم و همچین اتفاقی برام می‌افتاد، خوشحال هم می‌شدم. من خودم رو جای بقیه می‌ذارم.» جستر گفت: «کاش خفه شی یه کم.»

وقتی رسیدند به خانه قاضی، بساط اشک و آه به راه بود و اوضاع به‌هم ریخته بود. وریلی داشت برای برادرزده‌اش اشک می‌ریخت و جناب قاضی خیلی ناشیانه با کف دستش آرام روی شانه او می‌زد. وریلی را به خانه‌اش فرستادند تا کنار خانواده‌اش برای مرگی که سر ظهر اتفاق افتاده بود سوگواری کند. قبل از آنکه خبر به گوش جناب قاضی برسد، صبح شاد و پرکاری داشت. با خوشحالی کارش را می‌کرد؛ آن روز اثری از آن یکنواختی کسالت‌بار نبود، همان ساعات بی‌انتها و کش‌داری که تحملش در پیری همان‌قدر دشوار است که در کودکی. شرمن پیو تمام انتظارات جناب قاضی را برآورده می‌کرد. فقط پسری رنگین‌پوست و باهوش نبود که فوری هر چیزی را که درباره انسولین و آمپول‌ها بهش گفته بودند یاد گرفته و قول هم داده بود که دهانش قرص باشد، مخش هم کار می‌کرد و درباره رژیم غذایی و جایگزین‌های کم‌کالری و از این‌جور چیزها هم حرف می‌زد. شرمن گفته بود: «همه‌چی رو درباره دیابت می‌دونم. برادرم هم دیابت داشت. ما مجبور بودیم غذاش رو روی یه ترازوی کوچولویی وزن کنیم، تک‌تک لقمه‌هاش رو...»

جناب قاضی، که ناگهان یادش آمده بود شرمن بچه سرراهی است، لحظه‌ای درباره چیزی که شنیده بود به فکر رفت، اما چیزی نگفت. «و از اونجایی که مهمون خونه زیپو مالینزم و خواهرش هم رژیم داره، همه چی رو درباره کالری‌ها می‌دونم قربان. برای خواهرش پوره سیب‌زمینی رو با شیر بدون چربی قاتی می‌کردم و با شیرین‌کننده مصنوعی ژله درست می‌کردم. بله قربان، من همه چی رو درباره رژیم می‌دونم.»

«فکر می‌کنی بتونی محرر خوبی برام باشی؟»

«چی چی خوب جناب قاضی؟»

«محرر، یه جور منشیه.»

شرمن گفت: «اوه بله، منشی فوق‌العاده‌ای می‌شم.» صدایش از فرط شعف نرم و ملایم شده بود. «عاشق این‌طور کاری‌ام.»

قاضی، که نمی‌خواست خوشحالی‌اش را نشان بدهد، گلویی صاف کرد و گفت: «حجم مکاتباتم خیلی زیاده، مکاتبات جدی و مهم و البته نامه‌های جزئی و بی‌اهمیت هم هست.»

«من عاشق نامه نوشتنم و دستخطم هم خوبه.»

جناب قاضی گفت: «خوش‌خط بودن واقعاً خیلی مهمه.» سپس اضافه کرد: «و خوش‌نویسی.»

«نامه‌ها کجان قربان؟»

«داخل دفترم توی دادگاه، توی کمد فلزیم.»

«می‌خواین بیارمشون؟»

قاضی، که قبلاً به تمام نامه‌های آن روز جواب داده بود، دستپاچه گفت: «نه.» در واقع صبح‌ها که می‌رفت دفتر، کار و مشغولیت اصلی‌اش همین بود؛ یکی هم مرور روزنامه‌های فلاورینگ‌برنچ‌لجر و مایلن‌کوریر. همین هفته گذشته روزی بود که حتی یک نامه مهم هم نیامده بود. تنها چیزی که رسیده بود آگهی تبلیغاتی تجهیزات کمپ بود که احتمالاً آن هم برای جستر آمده بود. جناب قاضی، مغبون از اینکه هیچ نامه مهمی نرسیده بود، به آن آگهی جواب داده و درباره کیسه‌خواب و کیفیت ماهیتابه‌هایشان سؤال‌های اساسی پرسیده بود. یکنواختی و ملال دوران پیری اغلب اذیتش می‌کرد. اما نه آن روز؛ صبح آن روز در کنار شرمن حسابی باد به غیغ انداخته و سرش واقعاً پر از طرح و نقشه بود.

شرمن گفت: «دیشب نشستم و تا خودرژ صبح نامه نوشتم.»

«نامه عاشقانه؟»

«نه.» شرمن به نامه‌ای فکر می‌کرد که سر راهش توی صندوق‌پستی انداخته بود. اولش موقع نوشتن آدرس کمی سردرگم شده بود، بعد نشانی گیرنده را این‌طور

نوشت: «مادام مارین اندرسون، پله‌های بنای یادبود لینکلن.» [۴۲] اگر خودش هم آن لحظه آنجا نبود، نامه را به دستش می‌رساندند. با خودش می‌گفت مادر... مادر... تو مشهورتر از آنی که پیدایت نکنند.

«همسر عزیزم همیشه می‌گفت که من دوست‌داشتنی‌ترین نامه‌های عاشقانه دنیا رو می‌نویسم.»
«من وقتم رو با نوشتن نامه‌های عاشقانه تلف نمی‌کنم. این نامه بلندیه هم که دیشب نوشتم برای پیدا کردن کسی بود.»
«نامه نوشتن خودش به‌جور هنره.»

شرمن پرسید: «امروز دوست دارین چطور نامه‌ای بنویسم؟» بعد با خجالت پرسید: «نامه عاشقانه که نیست!»
«نه که نیست پسر نادون. یه نامه‌ست درباره نوه‌م. می‌شه گفت یه تقاضا نامه‌ست.»
«تقاضا؟»

«می‌خوام از یه دوست و همکار قدیمی که عضو کنگره‌ست درخواست کنم که کمک کنه نوه‌م وارد دانشکده افسری وست‌پوینت بشه.»
«متوجه‌م.»

«اول باید به‌دقت طرحش رو توی سرم بریزم. این نامه‌ها از هر نامه دیگه‌ای حساس‌ترن... منظورم تقاضا نامه‌هاست.» قاضی چشم‌هایش را بست و انگشت شست و اشاره‌اش را روی پلک‌هایش گذاشت و عمیقاً به فکر فرورفت. این حالتش به‌نوعی مثل این بود که دارد درد می‌کشد، ولی صبح آن روز جناب قاضی هیچ دردی احساس نمی‌کرد؛ برعکس، بعد از سال‌ها ملال و ساعات بی‌پایانی که به بطالت گذشته بود، همین‌طور شوقی که برای نوشتن نامه‌های مهم داشت و داشتن محرری باهوش کنار دستش او را دوباره مانند پسر بچه‌ها سر ذوق آورده بود. آن قدر با آن قیافه اخم‌آلود بی‌حرکت نشست که شرمن نگران شد.
«سردرد دارین؟»

قاضی تکانی به خودش داد و صاف نشست: «خدا رو شکر که نه، فقط داشتم ساختار نامه رو توی ذهنم می‌چیدم. داشتم به کسی که قراره برایش نامه بنویسم فکر می‌کردم و به وضعیت گذشته و الانش. دارم صرفاً به اون شخصی فکر می‌کنم که قراره نامه رو خطاب به اون بنویسم.»
«اون کیه؟»

«سناتور تامس از جورجیا. توی آدرسش بنویس واشینگتن دی. سی.»
شرمن، که با فکر نوشتن نامه به یک سناتور به هیجان آمده بود، قلم را سه بار در مرکب فروبرد و کاغذ را با دقت صاف کرد.
«دوست و همکار عزیزم، تیپ تامس.»

شرمن دوباره قلم را در جوهر فروبرد و با ژستی خاص آماده نوشتن شد. «بله، قربان؟»

«ساکت، دارم فکر می‌کنم... حالا ادامه بده.»

شرمن داشت عین‌به‌عین می‌نوشت که قاضی مانعش شد. «این رو ننویس که از اول شروع کن. وقتی می‌گم "حالا ادامه بده" یا چیزهایی مثل این، دیگه تو نباید عین اون رو بنویسی.»

«من فقط داشتم چیزی رو که شما می‌فرمودین می‌نوشتم.»

«بله، ولی محض رضای خدا کمی از اون عقلت هم استفاده کن.»

«من از عقلم استفاده می‌کنم ولی وقتی شما چیزی رو دیکته می‌کنین طبیعتاً من هم می‌نویسمش.»

«خیله‌خب، از اول شروع کنیم. سلام و احوالپرسی شروعش این‌طوره: دوست و همکار عزیزم، تیپ تامس. متوجه شدی؟»

«متوجه شدی رو که دیگه نباید بنویسم، نه؟»

«معلومه که نباید بنویسی.»

قاضی به این فکر می‌کرد که آیا محررش به آن باهوشی که تصور می‌کرد هست یا نه، شرمن هم پیش خودش می‌گفت که انگار یک تخته پیرمرد کم است. یعنی هردو در صحت عقل طرف مقابلشان با دیده تردید نگاه می‌کردند. کارشان در آغاز خوب پیش نرفته بود.

«این رو توی نامه ننویس. فقط می‌خوام شخصاً روراست باهات حرف بزنم.»

«باشه، روراست حرفتون رو بزنین.»

«هنر یه محرر واقعی اینه که همه‌چیز رو دقیق توی نامه یا سند ثبت کنه، ولی اندیشه‌های شخصی رو قلم بگیره یا بهتره بگم چیزهایی رو که به ذهن من می‌رسه و هیچ ربطی به نامه ندارن. پسرجون مشکل من اینه که مغزم خیلی سریع کار می‌کنه و هم‌زمان افکار جورواجور هجوم می‌آرن به سرم که ربطی به خط سیر بحث اصلی ندارن.»

شرمن، همان‌طور که داشت فکر می‌کرد این کار چیزی نیست که تصورش را کرده بود، گفت: «فهمیدم قربان.»

قاضی صمیمانه گفت: «خیلی‌ها من رو نمی‌فهمن.»

«شما می‌خواین من ذهنتون رو بخونم و بفهمم که چی رو باید بنویسم و چی رو نه.»

قاضی با عصبانیت درآمد که: «نه که ذهنم رو بخونی، باید از لحنم به این نتیجه برسی که کجا دارم با خودم حرف می‌زنم و کجا نه.»

«من تو خوندن ذهن آدم‌ها معرکه‌م.»

«منظورت اینه که شمت قویه؟ جالبه، منم این‌طوری‌ام.»

شرمن معنی آن کلمه را نمی‌دانست، ولی فکر کرد که اگر کنار قاضی پیر دوام بیاورد می‌تواند به دایره لغات وسیعی دست پیدا کند.

قاضی با جدیت گفت: «برگردیم سر نامه‌مون. بعد از سلام و احوالپرسی بنویس "اخیراً خبردار شده‌ام که..."» قاضی مکثی کرد و با صدای ضعیف‌تری ادامه داد و شرمن، که داشت ذهن او را می‌خواند، آنها را در نامه نیاورد. «اخیراً یعنی چقدر قبل پسرجون؟ یک، دو یا سه سال؟ فکر کنم ده سال قبل اتفاق افتاده بود.»

«من اگه بودم اخیراً نمی‌گفتم.»

قاضی با لحنی قاطع گفت: «حق با توئه. نامه رو کلاً به جور دیگه شروع کن.»

ساعت طلایی توی کتابخانه دوازده بار نواخت. «ظهر شده.»

شرمن، همان‌طور که قلم به دست منتظر بود، گفت: «بله.»

«سر ظهر هر کاری داشته باشم می‌ذارم کنار و می‌رم سراغ اولین لیوان تادی اون روز. اینم از مواهب پی‌ریه دیگه.»

«می‌خواهین براتون آماده‌ش کنم؟»

«خیلی لطف می‌کنی پسر. تو هم کمی بوربن با آب معدنی می‌خواهی؟»

«بوربن با آب معدنی؟»

«آدمی نیستم که تنهایی مشروب بخورم. از تنهایی مشروب خوردن خوشم نمی‌آد.» در واقع قدیم‌ها هم از باغبان، وریلی یا کسان دیگری می‌خواست که با او هم‌پیاله شوند. از آنجایی هم که وریلی اهل مشروب خوردن نبود و باغبانشان هم مرده بود، بیشتر وقت‌ها قاضی مجبور بود تنهایی بنوشد، اما تنهایی بهش نمی‌چسبید. «برای نوشیدن به من ملحق می‌شی؟»

این آن بخش جذاب و خوشایند کار بود که شرمن تصویری درباره‌اش نداشت. گفت: «با کمال میل، آقا. چقدر بریزم براتون؟»

«نصف نصف، تا لبه هم پرش نکن.»

شرمن برای آماده کردن نوشیدنی‌ها جلدی رفت به آشپزخانه. از همین حالا نگران غذا بود. اگر قرار بود باهم بنوشند و رفاقت کنند، آن وقت واقعاً حالش بد می‌شد که بعدش موقع خوردن غذا او را به آشپزخانه بفرستند تا با آشپزها غذا بخورد. مطمئن بود که این اتفاق می‌افتد، ولی از آن موقعیت متنفر بود. چیزی را که باید می‌گفت با دقت با خودش مرور کرد. «من هیچ‌وقت ناهار نمی‌خورم.» یا «صبحانه مفصلی خوردم و گشتم نیست.» هر دو لیوان را نصف نصف پر کرد و به کتابخانه برگشت.

قاضی جرعه‌ای از مشروبش نوشید و ملج‌ملوچی کرد و گفت: «این فرمان غیرقابل بحثه.»

شرمن گفت: «چی؟»

«این همون چیزیه که پاپ می‌گه، موقعی که می‌خواد بی‌پرده حرف بزنه. منظورم اینه که این چیزهایی که الآن موقع نوشیدن مشروب بهت می‌گم قرار نیست توی نامه بیان. دوستم تیپ تامس برای خودش یه همدم پیدا کرد... یا همون همسر. منظورم اینه که زن دوم گرفته. قاعدتاً من با ازدواج دوم موافق نیستم، ولی وقتی که بهش فکر می‌کنم با خودم می‌گم "زندگی کن و بذار دیگران هم زندگی کنن". می‌فهمی پسرجون؟»

«نه قربان، درست نفهمیدم.»

«شاید بهتره ازدواج دومش رو قلم بگیرم و درباره‌ی زن اولش حرف بزنم. از زن اولش تعریف و تمجید کنم و اشاره‌ای به دومی نکنم.»

«چرا می‌خواین ازشون حرف بزنین؟»

قاضی سرش را به عقب تکیه داد. «هنر نامه‌نویسی همینه؛ اولش می‌آی با جمله‌های محبت‌آمیز درباره‌ی سلامتی و سروهمسر و این چیزها شروع می‌کنی، بعد خوب که از این حرف‌ها زدی، تازه می‌رسی به موضوع اصلی نامه.»

قاضی با لذت می‌نوشید و در همان حین نوشیدن معجزه‌ی کوچکی داشت اتفاق می‌افتاد.

تلفن که زنگ خورد، اولش قاضی متوجه نشد چه شده؛ جی. تی. مالون پشت خط بود، اما آنچه می‌گفت به نظر بی‌معنی می‌رسید. حرف مالون را تکرار کرد: «گرون بوی توی یه درگیری خیابونی کشته شده... جستر هم توی دعوا بوده؟ یکی رو می‌فرستم داروخونه دنبال جستر.» به طرف شرمن برگشت: «شرمن، می‌شه بری داروخونه آقای مالون و نوه‌م رو برداری بیاری خونه؟» شرمن، که تا قبل از آن در عمرش رانندگی نکرده بود، با کمال میل پذیرفت. دیگران را حین رانندگی تماشا کرده بود و خیال می‌کرد بلد است چطور رانندگی کند. جناب قاضی گیلان‌سش را کنار گذاشت و به آشپزخانه رفت. این‌طور شروع کرد که: «وریلی، باید یه خبر مهم بهت بدم.»

وریلی، همین‌که چشمش به قیافه‌ی قاضی افتاد، پرسید: «کسی مرده؟» و بعد که قاضی جوابی نداد گفت: «خواهرم بولا؟»

وقتی قاضی به او گفت که گرون بوی مرده، پیش‌بندش را درآورد و به طرفی پرت کرد و با صدای بلند شروع کرد به زار زدن. «به‌هرحال این‌همه سال عقل درستی نداشت.»

طوری این جمله را گفت که انگار تنها حقیقت تلخ و قابل‌بیان درباره‌ی آن اتفاق ناعادلانه که داشت او را درهم می‌شکست همین است.

قاضی سعی داشت با ضربه‌های نسبتاً محکمی که به پشتش می‌زد آرامش کند. بعد به کتابخانه برگشت و نوشیدنی خودش و مشروب شرمن را که نصفه‌نیمه خورده بودش سر کشید و آن‌وقت به ایوان جلویی رفت تا آنجا منتظر جستر بماند.

همان‌موقع متوجه معجزه‌ی کوچکی شد که اتفاق افتاده بود. پانزده سال تمام، هر صبح، در آشپزخانه یا کتابخانه‌اش، در نهایت کسالت منتظر مایلن‌کوریر می‌ماند و با شنیدن آن صدای تلپ افتادن روزنامه، قلبش از جا کنده می‌شد. اما آن روز، پس از این‌همه سال، به‌قدری سرش شلوغ بود که اصلاً یاد روزنامه نیفتاده بود. قاضی پیر با خوشحالی و لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین رفت تا مایلن‌کوریر را بردارد.

از آنجایی که زندگی هرروزه تشکیل شده از بی‌شمار معجزه کوچک که بسیاری از آنها از چشم ما به دور می‌مانند، مالون هم در آن موسم اندوه متوجه معجزه کوچکی شده و حیرت کرده بود. در آن تابستان، هر صبح، با دلهره و ترس از خواب بیدار شده بود، ترس از چیزی نامعلوم. چه اتفاق هولناکی قرار بود برایش بیفتد؟ چه بود؟ کی اتفاق می‌افتاد؟ کجا؟ وقتی که در نهایت هشیاری‌اش را به دست آورد، این اوضاع چنان تحمل‌ناپذیر بود که نمی‌توانست همچنان بی‌حرکت سر جایش دراز بکشد؛ باید بلند می‌شد و در راهرو و آشپزخانه می‌چرخید، همان‌طور بی‌هدف فقط می‌چرخید و انتظار می‌کشید. ولی انتظار چه را؟ بعد از آن گفت‌وگو با جناب قاضی، جایخی یخچالشان را با جگر گاو و گوساله پر کرده بود. صبح‌به‌صبح، موقعی که هنوز نور چراغ با روشنایی سپیده‌دم در جدال بود، مالون تکه‌ای از آن جگرهای حال‌به‌هم‌زن را سرخ می‌کرد. همیشه از جگر متنفر بود، حتی از جگر مرغی که بچه‌ها روزهای یکشنبه برایش سرودست می‌شکستند. اما حالا بعد از آنکه جگر می‌پخت و بویش مثل بمبی متعفن کل خانه را پر می‌کرد، مالون می‌خوردش، تک‌تک آن لقمه‌های نفرت‌انگیز را. چیزی که تسکینش می‌داد همین بود، همین که این‌قدر نفرت‌انگیز بود. حتی آن قسمت‌های پر از رگ‌ویی را هم که دیگران معمولاً از دهانشان درمی‌آوردند و گوشه بشقابشان می‌گذاشتند می‌خورد. روغن کرچک هم طعم زنده‌ای داشت و آن هم مؤثر واقع می‌شد. مشکلش با دکتر هیدن این بود که برای آن... لوسمی هیچ درمانی، حالا چه نامطبوع چه غیر آن، پیشنهاد نداده بود. به یکی بگویی که بیماری کشنده‌ای دارد و بعد هم هیچ درمانی پیش رویش نگذاری... وجود مالون یکپارچه خشم شده بود. نزدیک به بیست سال داروساز بود و آه‌وناله میلیون‌ها بیمار را شنیده و برای مرضشان دارو تجویز کرده بود؛ برای یبوست، مشکلات کلیوی، لک توی چشم و بیماری‌هایی از این قبیل. اگر موردی پیش می‌آمد که واقعاً احساس می‌کرد کاری از دستش برنمی‌آید، به بیمار می‌گفت که با یک دکتر مشورت کند، اما چنین مواردی زیاد پیش نمی‌آمد... تصور می‌کرد که کارش به خوبی هر پزشک تحصیل‌کرده دیگری در مایلن است و برای میلیون‌ها درد و مرض دارو تجویز کرده بود. مالون، این بیمار خوب و حرف‌گوش‌کن، که برای خودش سل هپاتیکای [۴۳] مشمئزکننده تجویز می‌کرد و در صورت نیاز از روغن مالیدن اسلون [۴۴] هم استفاده می‌کرد، تک‌تک آن لقمه‌های نفرت‌انگیز جگر را می‌خورد. بعد توی آشپزخانه‌ای که دیگر حسابی روشن شده بود منتظر می‌ماند. ولی منتظر چه؟ و تا کی؟

یک روز صبح، اواخر تابستان، مالون از خواب بیدار شد، اما همچنان در برابر بیدار شدن مقاومت می‌کرد. برای برگشتن به آن برزخ لطیف و شیرین خواب تقلا می‌کرد ولی از چنگش می‌گریخت. پرنده‌های جیغ‌جیغو قبل از او بیدار شده بودند و خواب لطیف و شیرینش را برهم زده بودند. آن صبح بی‌حال و خسته بود. وحشت از هشیاری بر تن خسته و روح پژمرده‌اش چیره شده بود. دوباره زورش را زد که هرطور شده بخوابد. فکر کرد گوسفندها را بشمارد؛ گوسفندهای سیاه، سفید،حنایی با دم‌های قره که جست‌وخیز می‌کردند. به عدم و نیستی فکر کرد، آه ای خواب لطیف و شیرین. دلش نمی‌خواست از خواب بیدار شود و چراغ‌ها را روشن کند و در راهرو و آشپزخانه همین‌طور دور خودش بچرخد و انتظار بکشد و باز ترس برش دارد. دیگر طلوع آفتاب بلند نمی‌شد آن جگرهای حال‌به‌هم‌زن را سرخ

کند که بوی گندشان کل خانه را برمی‌داشت، انگار که بمب گندزا انداخته باشند. دیگر نه. دیگر هرگز این کار را نمی‌کرد. مالون چراغ‌خواب کنار تختش را روشن کرد و کشو را بیرون کشید. کپسول‌های توینال [۴۵] که برای خودش تجویز کرده بود آن تو بود. چهل‌تا بودند، خوب یادش بود. انگشت‌های لرزانش روی قرص‌های سبز و قرمز لغزیدند. چهل‌تا، خوب یادش بود. دیگر مجبور نبود صبح سحر بیدار شود و با ترس و وحشت در خانه بچرخد. بعد از آن دیگر داروخانه هم نمی‌رفت فقط چون همیشه همین کار را کرده بود، انگار زندگی‌اش همین بود و بس، رفتن به داروخانه و تأمین معاش همسر و خانواده‌اش. جی. تی. مالون که تنها نان‌آور خانه نبود؛ زنش سهامی در کوکاکولا داشت که با پول خودش خریده بود و همین‌طور سه‌تا خانه که از مادر مرحومش، خانم گرین‌لاو پیر عزیز که پانزده سال قبل فوت کرده بود، به ارث برده بود؛ درست است که همسرش از منابع متفاوتی کسب درآمد می‌کرد و مالون تنها و مهم‌ترین نان‌آور خانه نبود، اما با وجود همه اینها داروخانه تکیه‌گاه اصلی خانواده بود و او هم حامی خوبی بود و مهم نبود که بقیه چه فکری می‌کنند. داروخانه همیشه اولین مغازه‌ای بود که در شهر باز می‌شد و آخرین مغازه‌ای بود که بسته می‌شد. با تعهد می‌ایستاد و به مشکلات بیماران گوش می‌داد، برایشان نسخه می‌پیچید، کوکا آماده می‌کرد و ساندی [۴۶]، داروها را ترکیب می‌کرد... دیگر بس بود، واقعاً بس بود! برای چه این‌همه مدت این کارها را کرده بود؟ درست مثل قاطری پیر که لک‌لک‌کنان بی‌وقفه دور سنگ آسیا می‌چرخد. تازه، بعدش هر شب به خانه‌اش برمی‌گشت و در تخت، کنار زنش، می‌خوابید، زنی که مدت‌ها بود دیگر دوستش نداشت، ولی چرا؟ فقط چون به درد هیچ کار دیگری نمی‌خورد، جز همان داروخانه؟ چون برای او شایسته همین بود که روی آن تخت و کنار زنش بخوابد؟ کار کردن توی داروخانه، خوابیدن کنار زنش، دیگر بس بود! وقتی داشت با انگشت‌هایش توینال‌های درخشان و جواهرگون را لمس می‌کرد، زندگی بی‌روح و ملالت‌بارش از جلوی چشمش گذشت.

مالون یکی از قرص‌ها را گذاشت توی دهانش و نصف لیوان آب خورد. برای فرو دادن چهل قرص چقدر باید آب می‌خورد؟ پشت‌بند قرص اول، دومی را هم خورد و بعد هم سومی را. بعد دست نگه داشت و لیوانش را باز از آب پر کرد. به تخت که برگشت هوس سیگار کرد. همان‌طور که دودش می‌کرد کم‌کم خوابش گرفت. دومی را که داشت دود می‌کرد، سیگار از بین انگشتان بی‌جانش افتاد، آخر جی. تی. مالون دوباره به خواب رفته بود. صبح آن روز تا ساعت هفت خوابید و وقتی وارد آشپزخانه شلوغ شد همه اهل خانه بیدار بودند. از ترس دیر رسیدن به داروخانه نه دوش گرفت نه اصلاح کرد، که در تمام زندگی‌اش این اتفاق چند باری بیشتر نیفتاده بود.

صبح آن روز با چشم‌های خودش آن معجزه کوچک را دید، اما به‌قدری سرآسیمه بود و غرق فکر که متوجهش نشد. از حیاط پشتی گذشت و از در پشتی خارج شد تا از راه میان‌بر برود؛ معجزه همان‌جا جلوی چشمش بود ولی موقعی که داشت با عجله به‌سمت در می‌رفت چشم‌هایش آن را ندید. به داروخانه که رسید مانده بود که چرا آن‌همه عجله به خرج داده؛ کسی آنجا نبود. اما به‌هرحال روزش شروع شده بود. سایه‌بان‌ها را یک‌ضرب پایین کشید و پنکه را روشن کرد. اولین مشتری‌اش که وارد شد، روز مالون مدتی می‌شد که آغاز شده بود و البته آن مشتری هم کسی نبود جز هرمن کلاین، ساعت‌ساز مغازه بغلی. هرمن کلاین در طول روز مدام می‌آمد و می‌رفت و کوکاکولا می‌خورد و همیشه یک بطری مشروب در اتاق ترکیب دارو آماده داشت، آخر زنش از مشروب بیزار بود و این چیزها را در خانه غدغن

کرده بود. این بود که هرمن کلاین کل روزش را در مغازه‌اش می‌گذراند و سرش با ساعت‌هایش گرم بود و در این بین هم مدام به داروخانه مالون سر می‌زد. او مثل اغلب مغازه‌داران مایلن حتی برای ناهار هم به خانه‌اش نمی‌رفت. همان‌جا پیک می‌زد و بعدش یکی از آن ساندویچ‌های مرغ را که خانم مالون با سلیقه تمام بسته‌بندی‌شان کرده بود می‌خورد. کار هرمن کلاین را که راه انداخت، یکدفعه سیل مشتری بود که به داروخانه سرایر شد. مادری همراه بچه‌اش که شب‌اداری داشت آمد و مالون به او یوروتون فروخت؛ دستگاهی که هر بار تشک خیس می‌شد زنگش به صدا درمی‌آمد. به والدین بسیاری از آن یوروتون‌ها فروخته بود، اما خودش مانده بود که آخر چه کاری از این صدای زنگ برمی‌آید. با خودش می‌گفت که آن صدا احتمالاً بچه‌ای را که خواب است زهره‌ترک می‌کند و اصلاً چه فایده دارد که فقط به‌خاطر اینکه حالا جانی‌کوچولو توی خواب مختصر جیشی هم کرده کل اهل خانه را بیدار کنند؟ با خودش می‌گفت که بهتر است بگذارند جانی‌کوچولو با خیال راحت جیشش را بکند. با لحنی حکیمانه به مادرها گوشزد می‌کرد که: «تا حالا یه عالمه از این دستگاه‌ها فروخته‌م ولی به‌نظرم مسئله اصلی در مبحث آموزش توالی رفتن همکاری خود بچه‌ست.» مالون به‌دقت کودک را ورنده کرد؛ دختر بچه تپلی بود که به نظر نمی‌آمد اصلاً اهل همکاری باشد. بعد از آن به کار خانمی رسیدگی کرد که واریس داشت و به او جوراب مخصوص واریس داد. به کسانی که از سردرد، کمردرد و مشکلات روده شکایت داشتند گوش کرد. با دقت حال‌وروز تک‌تک مشتری‌هایش را بررسی می‌کرد، تشخیصش را می‌داد و بهشان دارو می‌فروخت. هیچ‌کس لوسمی نداشت، کسی هم نبود که دست‌خالی از آنجا بیرون برود.

سر ساعت یک، وقتی که هرمن کلاین ریزه‌میزه زن ذلیل و آسمان‌جل برای خوردن ساندویچش آمد تو، مالون دیگر نا نداشت. به فکر فرو رفته بود. با خودش می‌گفت کس دیگری در این دنیا هست که حالش بدتر از او باشد. به هرمن کلاین ریزه‌میزه نگاه کرد که آن طرف پیشخان نشسته بود و ملچ‌ملوچ‌کنان ساندویچش را می‌خورد. مالون حالش از او به‌هم می‌خورد. از اینکه آن‌همه بی‌بخار است، که آن‌همه کار می‌کند، از اینکه مثل کاسبان محترم دیگر، که برای ناهار به خانه‌شان نمی‌رفتند، به چای‌خانه کریکت یا کافه نیویورک نمی‌رفت. به حال هرمن کلاین افسوس نمی‌خورد، در نظرش حقیر می‌آمد.

کتش را پوشید تا برای ناهار به خانه برود. از آن روزهایی بود که گرما آدم را کلافه می‌کند، با آسمانی چنان پرنور که انگار با چلچراغی روشن شده باشد. این بار آرام‌آرام قدم برمی‌داشت، سنگینی کت کتان سفیدش را بر شانه‌هایش حس می‌کرد، یا شاید این حس سنگینی از جای دیگری بود، در هر حال چیزی بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. همیشه زمانی را به این اختصاص می‌داد تا وقت ناهار غذای خانگی بخورد. مثل آن هرمن کلاین بزدل نبود. از در حیاط پشتی رفت داخل و بعد، با اینکه خسته بود، متوجه آن معجزه شد. باغچه سبزیجات که همین‌طور سرسری بذری در آن کاشته بود و در آن روزهای هراس به‌کل فراموشش شده بود، حالا سبز شده بود؛ کلم قرمزها، کاکل‌های هویج‌ها، سبزی‌ها، برگ‌های سبز شلغم‌ها و گوجه‌فرنگی‌ها. لحظه‌ای ایستاد و به باغچه نگاه کرد. در همان حین، دسته‌ای بچه از در حیاط که باز مانده بود وارد شدند. تخم‌وترکه لَنک بودند. لَنک‌ها از بابتی عجیب و غریب بودند؛ پشت‌هم همین‌طور دوقلو و سه‌قلو گیرشان آمده بود. آنها یکی از خانه‌های همسر مالون را که برایش به ارث رسیده بود اجاره کرده بودند و همان‌طور که می‌شد حدس زد خانه، با آن‌همه بچه، درب‌وداغان شده بود. سامی لَنک سرکارگر کارخانه ریسندگی ودول بود. وقت‌هایی که برای مدتی بیکار می‌شد، مالون بابت اجاره به او سخت نمی‌گرفت. خانه خود

مالون‌ها که مارتا آن را هم از خانم گرین‌لاو پیر، که نور به قبرش ببارد، به ارث برده بود، درست نبش کوچه‌ای قرار داشت که مشرف به یکی از خیابان‌های آبرومند شهر بود. سه خانه دیگر که بغل هم بودند نبش دیگر کوچه بودند و بعد از آن هرچه پیش می‌رفتی اوضاع خانه‌ها بدتر می‌شد. خانه لنک‌ها آخری بود؛ یعنی آخرین خانه از آن سه خانه بغل‌هم که به خانم مالون ارث رسیده بود. به همین خاطر هم مالون تخم‌وترکه لنک‌ها را زیاد می‌دید. بچه‌هایی با سروصورت کثیف که همیشه آب دماغشان سرازیر بود و از آنجایی که توی خانه سرگرمی نداشتند، مدام آن دوروبر پلاس بودند. در یکی از روزهای خیلی سرد زمستانی که خانم لنک با دوقلوهایش در خانه حبس شده بود، مالون که بچه‌ها را دوست داشت کمی زغال به خانه‌شان فرستاد، چراکه می‌دانست بچه‌ها سردشان می‌شود. اسم بچه‌ها نیپ و تاک، سیریلی و سایمون و رزماری و رزاموند و رزا بود. حالا دیگر بچه‌ها کم‌وبیش بزرگ شده بودند. بزرگ‌ترین سه‌قلوها، که ازدواج کرده بودند و حالا دیگر خودشان بچه داشتند، همان شبی به دنیا آمده بودند که پنج‌قلوهای دیون متولد شده بودند و مایلن‌کوریر مطلب کوتاهی تحت عنوان «ارکستر سه‌نفره ما در مایلن» چاپ کرده بود که لنک‌ها قابش کرده و به دیوار اتاق نشیمنشان زده بودند.

مالون دوباره نگاهی به باغچه انداخت و صدا زد: «عزیزم.»

خانم مالون جواب داد: «جانم!»

مالون گفت: «باغچه سبزیجات رو دیدی؟» و رفت توی خانه.

خانم مالون پرسید: «کدوم باغچه سبزیجات؟»

«باغچه سبزیجات خودمون دیگه.»

«معلومه که دیدهم عزیزم. کل تابستون سبزی‌های همین باغچه رو خوردیم. چेत شده تو؟»

مالون، که آن روزها اشتهايش کور شده بود و اصلاً یادش نمی‌ماند چه خورده، چیزی نگفت. ولی این واقعاً معجزه بود که آن باغچه، که همین‌طور سرسری تویش بذر کاشته و اصلاً هم بهش نرسیده بود، آن‌طور سرسبز شده بود. کلم‌برگ‌های سبز مثل همه کلم‌برگ‌های سبز دیگر مثل چی سریع رشد می‌کردند. کافی است کلم‌برگ سبزی در باغچه بکارید تا ببینید چطور سریع رشد می‌کند و جا را برای باقی سبزی‌ها تنگ می‌کند. درست مثل نیلوفرپیچ... فرقی نمی‌کند، چه کلم‌برگ سبز باشد چه نیلوفرپیچ.

سرناهار خیلی باهم حرف نزدند. برای ناهار رولت گوشت و سیب‌زمینی شکم‌پر داشتند، اما با اینکه غذا خوب طبخ شده بود، از گلویش پایین نرفت. خانم مالون گفت: «کل تابستون بهت می‌گفتم که سبزی‌ها خونگی‌ان.» مالون حرفش را شنید ولی اعتنایی نکرد، چه برسد به اینکه بخواهد جوابی بدهد. سال‌های سال صدای زنش در گوشش مثل صدای اره‌برقی بود؛ صدایی که می‌شنوید اما وقعی به آن نمی‌گذارید.

الن‌کوچولو و تامی غذایشان را تند بلعیدند و عجله داشتند که بروند.

«عزیزم باید غذاتون رو خوب بجوین، وگرنه خدا می‌دونه چه بلایی سر روده‌هاتون می‌آد. وقتی من یه دختر بچه بودم یه چیزی بود به اسم درمان فلچر [FV]، و قبل از اینکه لقمه‌ت رو قورت بدی باید هفت بار می‌جویدیش. اگه قرار باشه این‌جوری انگار که یکی افتاده دنبالتون غذا بخورین...» ولی مالون‌های کوچک، قبل از تمام شدن جمله‌اش، «بیخشید»‌شان را گفته و از خانه بیرون زده بودند.

بعد از آن، سر میز سکوت حاکم شد و هیچ‌کدام افکارشان را به زبان نیاوردند. خانم مالون به «ساندویچ‌های خانم مالون» خودش فکر می‌کرد... مرغ‌های چاق و چله کوشر (چه کسی اهمیت می‌داد که آن طیور را به شیوه یهودی‌ها سر بریده باشند)، مرغ‌های ای‌اندپی که با دقت آماده‌شان می‌کرد، بوقلمون‌های کوچک و بوقلمون‌های ده‌کیلویی. روی ساندویچ‌های بوقلمون برچسب می‌زد «ساندویچ سالاد بوقلمون خانم مالون» و با این‌همه عجیب بود که خیلی‌ها متوجه طعم متفاوت سالاد مرغ و سالاد بوقلمون نمی‌شدند. هم‌زمان فکر مالون هم درگیر مسائل کاری خودش بود؛ صبح آن روز باید آن یوروتون را می‌فروخت؟ پاک یادش رفته بود که همین چند ماه پیش زنی از یوروتون‌ها اظهار نارضایتی کرده بود. گویا یوستیس‌کوچولوی آن خانم تمام شب با وجود سروصدای یوروتون تخت خوابیده بود، آن‌هم وقتی که باقی اهالی خانه بیدار شده بودند و همان‌طور که دستگاه داشت یکریز صدا می‌کرد بالای سر یوستیس‌کوچولو که در خواب ناز بود و داشت توی جایش می‌شاشید حلقه زده بودند. ظاهراً آخرسر پدر بچه او را از توی تخت خیسش بیرون کشیده و جلوی چشم اهل خانه محکم زده بود پشتش. آخر این منصفانه بود؟ مالون خوب که به قضیه فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که اصلاً منصفانه نیست. خودش هیچ‌وقت دست روی بچه‌هایش بلند نکرده بود، چه سزاوارش بودند چه نه. تربیت بچه‌ها به‌عهده خانم مالون بود، چراکه مالون فکر می‌کرد این کار وظیفه خانم خانه است و خانم مالون، هر بار که مجبور می‌شد یکی از بچه‌ها را تنبیه کند، می‌نشست و گریه می‌کرد. مالون تنها یک بار مجبور شده بود به کتک متوسل شود، آن‌هم وقتی بود که الن چهارونیم‌ساله زیر تخت مادر بزرگش آتش روشن کرده بود. خانم گرین‌لاو پیر چه گریه‌ای کرده بود... هم از سر ترس و وحشت هم به‌خاطر اینکه نوه محبوبش تنبیه شده بود. اما بازی با آتش تنها شیطنتی بود که مالون خودش به آن رسیدگی کرده بود، چراکه این مسئله جدی‌تر از آن بود که به مادری دل‌نازک بسپاردش، مادری که بلااستثنا بعد از تنبیه کردن بچه‌ها اشکش درمی‌آمد. بله، کبریت‌های ممنوعه و آتش تنها چیزهایی بودند که خود او باید شخصاً به‌شان رسیدگی می‌کرد. اما یوروتون چطور؟ با اینکه می‌گفتند محصول به‌دردبخوری است، از اینکه صبح آن روز فروخته بودش پشیمان بود. مالون لقمه آخرش را به‌سختی قورت داد، طوری که سیب آدمش در آن گلوی نحیف به تقلا افتاد و بعد معذرت خواست و از سر میز بلند شد.

«زنگ می‌زنم به آقای هَریس که باقی روز بیاد توی داروخونه وایسه.»

نشانه‌های اضطراب و نگرانی در صورت آرام خانم مالون پدیدار شد. «حالت خوب نیست عزیزم؟»

مالون خشمگین دست‌هایش را مشت کرد، طوری که بندبند انگشت‌هایش سفید شد. یعنی مردی که لوسمی دارد فقط حالش خوب نیست؟ همین؟ محض رضای خدا این زن فکر می‌کند او چه مرگش شده... آبله‌مرغان دارد یا تب بهاره؟ با اینکه بندبند انگشت‌های دست مشت‌شده‌اش از زور خشم سفید شده بود، فقط گفت: «نه اون قدرها خوبم نه بد.»

«عزیزم تو خیلی کار می‌کنی. خیلی زیاد. مثل یه اسب.»
مالون حرفش را این‌طور تصحیح کرد: «یه قاطر. مثل یه قاطری که همین‌طوری دور سنگ آسیا می‌چرخه.»
«جی. تی.. می‌خوای یه وان آب گرم برات آماده کنم؟»
«نه، اصلاً.»

«عزیزم این‌قدر کله‌شق نباش. من فقط دارم سعی می‌کنم کمی آرومت کنم.»
مالون با لجبازی گفت: «توی خونه خودم هرچقدر بخوام کله‌شق بازی درمی‌آرم.»
«من فقط می‌خواستم کمی آرومت کنم، ولی می‌بینم که فایده‌ای نداره.»
مالون به تلخی گفت: «هیچ فایده‌ای نداره.»

مالون دوش آب گرمی گرفت، سرش را شست، اصلاح کرد و اتاق‌خواب را تاریک کرد. اما عصبانی‌تر از آن بود که یک جا آرام‌و‌قرار بگیرد. از آشپزخانه صدای خانم مالون را در حال ورز دادن خمیر می‌شنید، داشت برای کیک عروسی یا چنین چیزی آماده‌اش می‌کرد و همین کف‌ری‌ترش کرد. این بود که در آن بعدازظهر پرنور و درخشان از خانه بیرون زد.

تابستان آن سال را از دست داده بود؛ بی‌آنکه متوجه شده باشد سبزی‌ها رشد کرده و خورده شده بودند. آفتاب داغ تابستان روحش را پژمرده می‌کرد. جناب قاضی مصر بود که بیماری‌اش، هرچه هم که باشد، سحر تابستان مایلن درمانش خواهد کرد. همان‌طور که به قاضی پیر فکر می‌کرد به ایوان پشتی رفت و پاکتی کاغذی پیدا کرد. با وجود اینکه آن بعدازظهر وقتش آزاد بود، ذره‌ای احساس آزادی و فراغت نمی‌کرد. بی‌حوصله شروع کرد به چیدن سبزی برای جناب قاضی. هم برگ شلغم چید هم کلم‌برگ سبز. بعد گنده‌ترین گوجه‌فرنگی را هم گذاشت بغلشان و لحظه‌ای ایستاد و توی دستش سبک‌سنگینشان کرد.

خانم مالون از پنجره آشپزخانه صدایش زد: «عزیزم، داری چی کار می‌کنی؟»
«چی؟ چی گفتی؟»

«توی این گرما، وسط ظهر وایسادی اونجا چی کار می‌کنی؟»
وقتی مردی فقط برای اینکه توی حیاط پشتی خانه خودش ایستاده مجبور باشد جواب پس دهد، یعنی اوضاع خیلی خراب است. اما با اینکه حسابی کف‌ری شده بود، فقط گفت: «دارم سبزی می‌چینم.»

«اگه می‌خوای همین‌جوری زیر اون آفتاب داغ وایسی باید یه کلاهی سرت بذاری. این‌جوری گرم‌زده نمی‌شی عزیزم.»
مالون فریاد زد: «لعتنی آخه چه ربطی به تو داره؟»

«تو رو خدا بددهنی نکن جی. تی.»

بنابراین فقط به‌خاطر اینکه همسرش پایپ‌چس شده و در کارش دخالت کرده بود زیر آن آفتاب سوزان ایستاد. بعد، همان‌طور بی‌کلاه و با کیسه سبزی در دست، به‌زحمت راه افتاد سمت خانه قاضی. قاضی توی کتابخانه تاریک نشسته بود و سیاه‌پوست چشم‌آبی هم کنارش بود.

«به‌به جی. تی. عزیزم، به‌به. تنها کسی که الآن دوست داشتم ببینم تو هستی.»

مالون، که از این خوشامدگویی صمیمانه هم خوشحال شده بود هم متعجب، گفت: «برای چی؟»

«چون الآن وقت اشعار ماندگاره. محررم داره برام شعر می‌خونه.»

مالون پرسید: «چی‌تون؟» با چنان لحنی که انگار کلمه یوروتون یا شب‌اداراری به گوشش خورده باشد.

قاضی با خوش‌رویی گفت: «همین منشییم که اینجاست، شرمن پیو. فوق‌العاده خوب متن می‌خونه و ساعت‌های کتاب‌خونی لذت‌بخش‌ترین قسمت روزه. امروز داریم لانگ‌فلو [۴۸] می‌خونیم. ادامه بده مک‌داف [۴۹].»

«چی؟»

«هیچی، می‌شه گفت که فقط یه جمله از شکسپیر رو بازگو کردم.»

«شکسپیر؟» شرمن احساس غریبگی کرد، احساس کرد طرد شده و کودن است. از آقای مالون که عدل سر ساعت کتاب‌خوانی پیدایش شده بود متنفر بود. اصلاً چرا آن مردک خرفت عبوس توی داروخانه‌اش نبود، همان جایی که باید باشد؟

«خب برگردیم به:

بر ساحل دریاچه گیچه‌گومی

بر کناره درخشان آب دریای بزرگ

بر دروازه خیمه‌گاه آن سرخ‌پوست... [۵۰]»

چشم‌های قاضی بسته بود و سرش با آهنگ شعر به‌آرامی می‌جنبید. «ادامه بده شرمن.»

شرمن با ترش‌رویی گفت: «دلم نمی‌خواد ادامه بدم.» چرا باید جلوی آن آقای مالون مزاحم خودش را مضحکه می‌کرد؟ لعنت بهش اگر آن کار را می‌کرد.

قاضی احساس کرد که چیزی دل‌نشین در حال خراب شدن است. «خب پس فقط از بر بخون، "تیری بر باد نشاندم."» [۵۱]

«دلم نمی‌خواد قربان.»

مالون که پاکت سبزیجات هنوز توی بغلش بود به آن صحنه نگاه می‌کرد و فقط گوش می‌داد.

جناب قاضی، که احساس می‌کرد چیزی بسیار دلنشین در حال خراب شدن است و از طرفی هم بی‌اندازه دلش می‌خواست آن شعر زیبا را تمام کند، خودش ادامه داد:

«دختر ماه، ناکومیس

که پشت سرش جنگل تاریک نمایان شد

با کاج‌های دلگیر و سیاه،

و پیش‌رویش امواج درخشان غریزند

امواج روشن و درخشان از خورشید،

غریزند امواج درخشان دریای مهیب...

تاریکی اتاق چشم‌هام رو خسته کرده. تو نمی‌تونی ادامه‌ش بدی شرم؟»

«نه قربان.»

«اِوا، جغد کوچک من

چه کسی است که خیمه‌گاه را روشن می‌دارد

با چشم‌های بزرگ و درخشانش...

آه این لطافتش، لطافت و آهنگ این شعر... چرا نمی‌تونی حسش کنی شرم؟ اشعار ماندگار رو که همیشه خیلی زیبا می‌خونی.»

شرمن قوزکرده نشست و چیزی نگفت.

مالون که پاکت سبزی‌ها هنوز توی بغلش بود می‌توانست تیش توی اتاق را حس کند. واضح بود که اوضاع هر روز همین بود. با خودش گفت که این وسط کدامشان

دیوانه است؟ قاضی پیر؟ کاکاسیاه چشم‌آبی؟ خودش؟ یا لانگ‌فلو؟ محتاطانه گفت: «از باغچه‌مون یه کمی برگ شلغم و کلم‌برگ سبز براتون آوردم.»

شرمن گستاخانه گفت: «نمی‌تونه از این چیزها بخوره.»

درماندگی توی صدای قاضی پیدا بود: «چرا شرم؟» عاجزانه گفت: «من عاشق برگ شلغم و کلم‌برگ سبزم.»

شرمن هم مصرانه گفت: «توی برنامه غذایی‌تون همچین چیزی نیست. این‌طور چیزها رو باید با گوشت پهلوی خوک پخت که پُر رگه‌های چربی، که اونم توی برنامه غذایی

شما نیست.»

«اگه فقط یه تیکه کوچک از قسمت بدون چربی‌ش باشه چی، با یه رگه چربی؟»

شرمن هنوز از دست آقای مالون عصبانی بود؛ آخر درست سر ساعت کتاب‌خوانی او پیدایش شده بود و آن داروساز خرفت عبوس طوری به آن دو نگاه می‌کرد که انگار

دیوانه‌اند و ساعت شعرخوانی‌شان را خراب کرده بود. باین‌همه هینینیاواتا را با صدای بلند نخوانده بود. خودش را مضحکه نکرده بود؛ آن کار را سپرده بود به قاضی پیر که ظاهراً برایش مهم نبود دیگران فکر کنند همین الان از دیوانه‌خانهٔ میلجوویل فرار کرده است یا نه.

مالون با ملایمت گفت: «یانکی‌ها برگ شلغم رو با کره و یا سرکه می‌خورن.»

قاضی پیر گفت: «من با اینکه یانکی نیستم، می‌خوام برگ شلغم رو با سرکه امتحان کنم. برای ماه‌عسلمون که رفته بودیم نیواورلئانز حلزون خوردم. یه دونه حلزون.» از اتاق نشیمن صدای پیانو می‌آمد. جستر داشت «لیندن باوم» [۵۲] را با پیانو می‌زد. شرمن داشت از خشم منفجر می‌شد، آخر جستر خیلی خوب می‌نواخت.

شرمن گفت: «من هم همه‌ش حلزون می‌خورم. فرانسه که بودم عادت کردم به خوردنش.»

مالون گفت: «نمی‌دونستم فرانسه بودی.»

«چرا بوده‌م. یه دورهٔ کوتاه از سربازیم رو اونجا بودم.» زیپو مالینز بود که سربازی رفته بود و واقعیت هم این بود. زیپو داستان‌های بسیاری از آن روزها برای شرمن تعریف کرده بود و شرمن هم بیشترشان را باور نکرده بود.

«جی. تی. مطمئنم بعد پیاده‌روی توی این گرمای سوزان به یه نوشیدنی حسابی احتیاج داری که سرحالت بیاره. با یه کم جین یا آب کوینین چطوری؟» «عالی می‌شه قربان.»

«شرمن، می‌شه لطفاً برای من و آقای مالون کمی جین و آب کوینین حاضر کنی؟»

با تردید پرسید: «کوینین، جناب قاضی؟» آخر آقای مالون خرفت داروساز هم مطمئناً دوست نداشت در روز تعطیلش کامش را با کوینین تلخ کند.

قاضی با لحن آمرانه‌ای، انگار که پیشخدمتش را صدا بزند، گفت: «توی یخچاله، روی بطریش نوشته "تونیک".»

شرمن متعجب بود که چرا قاضی از اولش همین را نگفته بود. آب تونیک و کوینین یکی نبودند. طعمشان را می‌شناخت، آخر از وقتی در معیت قاضی بود کم‌کم تمام این نوشیدنی‌ها را امتحان کرده بود.

قاضی گفت: «یخ زیاد بریز توش.»

شرمن حسابی عصبانی بود، نه فقط بابت اینکه ساعت کتابخوانی‌شان خراب شده بود، بلکه چون مثل خدمتکارها چپ‌وراست بهش امرونی می‌کردند. بدو بدو رفت تا حرصش را سر جستر خالی کند. «داری "راکابای پیپی" [۵۳] رو می‌زنی؟»

«نه، لیندن باومه، از تو یاد گرفتم.»

«پس این یه پایان غم‌انگیز برای جرمن‌لیدره.»

جستر، که با نواختن آن قطعه احساساتی شده و اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود، با شنیدن این جمله دست از نواختن کشید و شرم‌دلش خنک شد، آخر داشت خیلی خوب می‌نواخت، آن‌هم بدون تمرین قبلی.

شرمن به آشپزخانه رفت و نوشیدنی‌ها را با یخ خیلی کم آماده کرد. چرا باید این‌طور بهش امرونی می‌کردند؟ و آن جستر لاغرمردنی چطور می‌توانست آن قطعه جرمن‌لیدر درخشان را آن‌قدر خوب بنوازد، آن‌هم بدون تمرین قبلی؟

برای قاضی پیر همه کار کرده بود. بعدازظهر همان روزی که گرون بوی مرد، شام را خودش پخته و غذا را سرو کرده بود، گرچه خودش از غذایی که پخته بود نخورد، حتی پشت میز کتابخانه. برایشان آشپز پیدا کرده بود. به سیندرلا مالینز سپرده بود تا در غیاب وریلی بیاید و برایشان غذا ببزد.

در آن حین، قاضی داشت به دوستش مالون می‌گفت: «این پسر یه گنج تمام‌عیاره، یه جواهره. نه‌تنها آمپول‌هام رو می‌زنه و حواسش به رژیمم هست، تازه نامه‌هام رو هم می‌نویسه و برام کتاب می‌خونه.»

شک و تردید را می‌شد توی صورت مالون دید. «چطور به این انسان نمونه برخوردین؟»

«من بهش برنخوردم. اون قبل از اینکه به دنیا بیاد زندگی من رو تحت‌تأثیر قرار داده بود.»

مالون نمی‌دانست که از این عبارات اسرارآمیز چطور برداشتی می‌شد کرد. یعنی ممکن بود که این کاکاسیاه چشم‌آبی ازخودراضی پسر خود قاضی باشد؟ یا اینکه به نظر غیرممکن می‌آمد، محتمل هم بود. «ولی مگه روی یه نیمکتی توی کلیسای سیاه‌پوست‌ها پیداش نکرده بودن؟»

«چرا.»

«ولی این چطور زندگی شما رو تحت‌تأثیر قرار داده؟»

«نه‌فقط روی زندگی من، که روی زندگی جگرگوشه من، یعنی پسر من هم تأثیر گذاشته.»

مالون به این فکر کرد که شاید جانی با دختر رنگین‌پوستی رابطه داشته. جانی کلین محبوب موبور که چند باری در سرینو باهم به شکار رفته بودند. این هم به نظر بعید می‌رسید، ولی باز هم ناممکن نبود.

قاضی انگار ذهن پریشان او را خوانده بود. با دست سالمش عصایش را محکم گرفت و آن‌قدر فشار داد که دستش کیود شد. «مبادا حتی یه لحظه هم فکر کنی که جانی من با یکی از اون روسپی‌های سیاه‌خوابیده یا یه همچین کار غیراخلاقی‌ای کرده...» قاضی از شدت خشم نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

مالون با ملایمت گفت: «اصلاً همچین فکری نکردم، ولی شما این‌قدر مرموز حرف می‌زنین که...»

«این یه رازه، البته اگه رازی در کار باشه. ولی این قضیه به‌قدری فجیع‌ه که حتی مرد پرچونه‌ای مثل من هم راحت نمی‌تونه درباره‌ش حرف بزنه.»

مالون متوجه شد که او دلش می‌خواهد درباره این موضوع بیشتر حرف بزند، اما در آن لحظه شرم‌ن پیو دو گیلان نوشیدنی را محکم کوبید روی میز کتابخانه. وقتی

شرمن سریع از اتاق جیم شد، قاضی دنباله حرفش را گرفت: «ولی به هر حال توی این سن و سال این بچه برای من یه نعمته. نامه‌هام رو می‌نویسه با خطی که عین خط فرشته‌هاست، آمپول‌هام رو می‌زنه و حواسش به رژیم هست. بعد از ظهرها هم برام کتاب می‌خونه.»

مالون اشاره‌ای نکرد به اینکه پسرک همان بعد از ظهر از خواندن سر باز زده بود و آخر سر قاضی پیر مجبور شده بود خودش شعر لانگ‌فلو را تا آخر بخواند.

«شرمن دیکنز رو با چنان سوز و احساسی می‌خونه که گاهی همین‌طور اشک از چشم‌هام سرازیر می‌شه.»

«خود پسره هم اصلاً گریه می‌کنه؟»

«نه، ولی بیشتر وقت‌ها به جاهای خنده‌دارش که می‌رسه لبخند می‌زنه.»

مالون، گیج و مبهوت، منتظر بود جناب قاضی درباره آن موضوع مرموزی که کمی قبل اشاره‌ای بهش کرده بود بیشتر حرف بزند، اما او صرفاً گفت: «و خب این چیزها یه بار دیگه بهمون نشون می‌ده که "دست آخر از لای این گزنه خطرناک این گل رو به سلامت می‌چینیم." [۵۴]»

«چطور قربان؟ قضیه چیه؟ خطری تهدیدتون می‌کرد؟»

«نمی‌شه گفت خطر... این از بیانات شاعر دوره‌گرده. ولی بعد از مرگ همسر نازنینم خیلی تنها شدم.»

مالون، نه تنها از حرف‌های قاضی گیج شده بود، بلکه حالا به یکباره نگرانش هم شده بود. «تنها قربان؟ شما نوه‌تون رو دارین و از طرفی هم محترم‌ترین شهروند مایلنین.»

«آدم می‌تونه محترم‌ترین آدم توی یه شهر یا حتی کل ایالت باشه، ولی باز هم احساس تنهایی کنه. و تنها باشه، به معنی واقعی کلمه تنها.»

«ولی نوه‌تون، نور چشمتون، اون چی پس؟»

«خودخواهی توی طبیعت پسرهای جوونه. من پسرها رو خیلی خوب می‌شناسم. تنها مشکلی که جستر داره... نوجوونه. من شناخت عمیقی از پسرهای نوجوون دارم و یه چیزی در مورد همه‌شون صدق می‌کنه... خودخواهی، خودخواهی، خودخواهی.»

خرده گرفتن به جستر به مذاقش خوش آمد، اما به رسم ادب چیزی نگفت. فقط پرسید: «پسر سیاهه چند وقته وردستتونه؟»

«تقریباً دو ماهه.»

«دو ماه زمان کمیه برای اینکه این‌طوری بین اهالی خونه جا باز کنه... یا شاید بشه گفت این‌قدر خودمونی بشه.»

«خدا رو شکر که شرمن این‌قدر خون‌گرم و راحت. اونم مثل نوه‌م نوجوونه، ولی رابطه ما اصلاً از یه جنس دیگه‌ست.»

مالون از شنیدن این جمله هم خوشحال شد، اما باز هم به رسم ادب چیزی نگفت. او که از دمدمی مزاجی جناب قاضی خبر داشت، اینکه یک لحظه خوشحال و شاد می‌شد و لحظه بعدش پکر، می‌خواست بداند که این وضع چقدر دوام خواهد آورد.

قاضی با شور و اشتیاق گفت: «یه جواهر بی‌بدیله، یه گنجه.»

در آن لحظات، «جواهر بی‌بدیل» داشت مجله‌ای سینمایی می‌خواند و مخلوط جین و تونیک را با یخ فراوان میل می‌کرد. وریلی داشت اتاق‌های طبقه بالا را تمیز می‌کرد و این بود که شرمن تنهایی توی آشپزخانه نشسته بود. با اینکه زبان و ذهنش هردو داشتند محظوظ می‌شدند... داشت مقاله خیلی خوبی درباره یکی از ستارگان سینمایی محبوبش می‌خواند... باز هم خیلی‌خیلی عصبانی بود. نه تنها آقای مالون غرغرو بهترین ساعات آن روزش را خراب کرده بود، بلکه سه ماه بود در بلاتکلیفی به سر می‌برد، بلاتکلیفی‌ای که حالا رفته‌رفته جایش را به نگرانی و تشویش می‌داد. چرا مادام اندرسون جواب نامه‌اش را نداده بود؟ حتی اگر نشانی هم اشتباه بود، می‌شد نامه را به دستش رساند، چرا که مادرش، مشهورتر از آن بود که نشود پیدایش کرد. سگ جستر، تایگ، که آمد توی اتاق، شرمن لگدی حواله‌اش کرد.

وریلی از پله‌ها پایین آمد و شرمن را در حال خواندن مجله و نوشیدن جین و تونیک دید. آمد چیزی بگوید اما آن نگاه خشمگین توی آن صورت سیاه دهانش را بست. فقط گفت: «من هیچ‌وقت نشده بشینم یه جا این‌طوری واسه خودم کتاب بخونم و مشروب بخورم.»

شرمن گفت: «شاید تو به دنیا اومدی که برده باشی پیرزن.»

«من برده نیستم، پدربرگم بود.»

«احتمالاً توی همین شهر گذاشتنت واسه فروش.»

وریلی شیر آب را محکم پیچاند و دست‌به‌کار شستن ظرف‌ها شد. بعد درآمد که: «اگه می‌دونستم مامانت کیه بهش می‌گفتم با ترکه آتش‌ولاشت کنه.»

شرمن که کاری نداشت بکند به اتاق نشیمن برگشت تا کمی دیگر سربه‌سر جستر بگذارد و کفرش را در بیاورد. جستر دوباره داشت پیانو می‌نواخت و شرمن دلش می‌خواست نام آن قطعه را می‌دانست. فرض کن چیز بدی درباره آهنگ‌سازش می‌گفت و بعد می‌فهمید که آهنگ‌ساز را اشتباه گرفته است. شوپن بود؟ بتهوون؟ یا شوبرت؟ از آنجا که جواب این سؤال را نمی‌دانست اعتمادبه‌نفسش را نداشت که حرف توهین‌آمیزی بزند و این کفرش را بیشتر درمی‌آورد. بر فرض که می‌گفت: «این آشغالی که داری می‌زنی بتهوونه؟» و جستر می‌گفت: «بتهوون نیست، شوپنه.» شرمن، که چیزی نداشت رو کند، مانده بود چه کند. صدای بازویسته شدن در ورودی را شنید و فهمید که آن آقای مالون فضول راهش را کشیده و رفته است. خجل از کاری که کرده و مطیع مثل موسی، رفت پیش قاضی. با اجازه خودش با این مصراع خواندن لانگ‌فلو را از سر گرفت:

«تیری بر باد نشاندم.»

مالون در هیچ تابستانی چنان گرمایی را به چشم ندیده بود. همان‌طور که راه می‌رفت حس می‌کرد آسمان که یکپارچه آتش بود و خورشید بر شانه‌هایش سنگینی می‌کنند. او، همان آدم معمولی و واقع‌بینی که به‌ندرت خیال‌بافی می‌کرد، حالا خیال این را در سر داشت که در پاییز راهی سرزمین‌های شمالی، ورمانت یا

مین، شود، جایی که دوباره برف را به چشم می‌دید. خودش تنهایی می‌رفت، بدون خانم مالون. از آقای هریس هم می‌خواست که داروخانه را اداره کند تا او بتواند دو هفته‌ای را تنهایی و در آرامش بگذراند، یا کسی چه می‌داند، شاید هم دو ماه. افسون برف را در خیال مجسم کرد و خنکایش را حس کرد. تنهایی در هتل می‌ماند، کاری که تا به آن روز هیچ‌وقت نکرده بود، یا بهتر نبود به یک کمپ اسکی برود؟ به برف که فکر می‌کرد لبریز از حس آزادی شد، ولی همان‌طور که قدم برمی‌داشت، احساس گناه مثل خوره به جانش افتاد و شانه‌هایش، زیر آن آفتاب سوزان، خم شد. یک بار، فقط یک بار خود را از قیدوبند رها کرده و مرتکب گناه شده بود. دوازده سال قبل همسرش و الن کوچولو را برای تعطیلات تابستانی به تالوفالز [۵۵] فرستاد و بعد از رفتنشان بود که فرصتی برای ارتکاب آن تنها گناهش دست داد. اولش اصلاً فکر نمی‌کرد که کارش گناه باشد. فقط با زنی جوان در داروخانه آشنا شده بود. توی چشمش خاکستر رفته بود و مالون هم با احتیاط و با دستمال پارچه‌ای تمیزی چشمش را پاک کرده بود. لرزش تن زن را به یاد آورد و اشک توی چشم‌های سیاهش را، لحظه‌ای که سرش را نگه داشته بود تا چشمش را تمیز کند. زن رفته بود و آن شب مالون به او فکر کرده بود، ولی به نظر می‌رسید که ماجرا همین‌جا تمام شده باشد. اما روز بعدش، وقتی که مالون داشت صورت‌حساب خواربارفروشی را پرداخت می‌کرد، دوباره اتفاقی همدیگر را دیده بودند. زن از کارمندان همان فروشگاه بود. گفته بود: «شما دیروز خیلی به من لطف کردین. چطوری می‌تونم جبران کنم؟» مالون گفت: «خب چطوره فردا باهم بریم ناهار؟» و آن زن ریزه‌میزه که در فروشگاه کار می‌کرد پذیرفته بود. ناهار را در چای‌خانه کریکت، آبرومندانه‌ترین رستوران شهر، خورده بودند. مالون از خانواده‌اش برایش گفته بود و تصورش را هم نمی‌کرد که ماجرا به جای دیگری ختم شود. اما شد و در عرض دو هفته مالون مرتکب گناه شد و قسمت بد ماجرا این بود که به‌طرز عجیبی خوشحال بود. حین اصلاح صورتش، آواز می‌خواند و هر روز بهترین لباس‌هایش را می‌پوشید. باهم به سینمای مرکز شهر رفتند و حتی مالون او را با اتوبوس به آتلانتا و به دیدن سیکلوراما [۵۶] برده بود. برای شام به هتل هنری گریدی رفتند و زن خاویار سفارش داد. عجیب آنکه مالون از خطایش خوشحال بود، هرچند که می‌دانست این ماجرا به‌زودی فیصله پیدا می‌کند. در ماه سپتامبر، وقتی که همسر و دخترش به شهر برگشتند، هرچه بینشان بود تمام شد و لولا هم به‌خوبی همه‌چیز را درک کرد. شاید قبل از آن هم چنین تجربه‌ای داشت. بعد از پانزده سال، با اینکه دیگر به آن فروشگاه نمی‌رفت، همچنان به او فکر می‌کرد. وقتی که فهمید ازدواج کرده، ناراحت شد، اما از جهتی هم خیالش آسوده شده بود.

اندیشیدن درباره آزادی مثل فکر کردن به برف بود. به‌طور حتم پاییز آن سال از آقای هریس می‌خواست که مسئولیت داروخانه را قبول کند و آن‌وقت به سفر می‌رفت. بار دیگر راز پنهان برف بر او مکشوف می‌شد و سرمای پربرکتش را احساس می‌کرد. این‌طور بود که مالون خسته و بی‌رمق راه خانه‌اش را در پیش گرفت. «عزیزم، حالا که به خودت یه استراحتی دادی، به‌نظرم اصلاً فکر خوبی نیست که همین‌طوری توی شهر بچرخ، مخصوصاً توی این گرما.» «حواسم به گرما نبود، با اینکه این شهر توی تابستون مثل جهنم می‌مونه.» «باشه. الن خودش رو هلاک کرده.»

مالون با نگرانی پرسید: «منظورت چیه؟»

«هیچی، خودش رو هلاک کرده، کل بعدازظهر نشسته توی اتاقش یه ریز گریه کرده.»

مالون با عجله رفت به اتاق الن در طبقه بالا و خانم مالون هم دنبالش رفت. الن در اتاق دخترانه آبی صورتی قشنگ و جمع و جورش روی تخت نشسته بود و اشک می ریخت. مالون طاقت دیدن گریه او را نداشت، آخر او عزیزدردانه پدرش بود. لرزه ای خفیف بر تن نزارش افتاد.

«عزیزم، جان من، چی شده؟»

الن سرش را به طرف او چرخاند و گفت: «بابا، این قدر عاشقم که...»

«خب، پس عزیز دل بابا چرا این طوری گریه می کنه؟»

«چون اون حتی نمی دونه کسی مثل من توی این دنیا هست. توی خیابون، سر راهمون، هر جایی که به هم برمی خوریم، همین طوری یه دستی تکیه می ده و می ره.»

خانم مالون گفت: «هیچ اشکالی نداره عزیزم. یه روزی بزرگتر که شدی به مرد ایدئالت برمی خوری و همه چی ختم به خیر می شه.»

الن بدتر به گریه افتاد و مالون به خاطر این حرف های همسرش از او بدش آمد، چون این احمقانه ترین چیزی بود که یک مادر می توانست به زبان بیاورد.

«عزیز دلم، کوچولوی من، پسره کی هست حالا؟»

«جستر. بدجور عاشق جستر شده.»

مالون فریاد زنان گفت: «جستر کلین!»

«آره، جستر. این قدر خوش تیپه که...»

مالون گفت: «عزیز من، عشق من، جستر لیاقت انگشت کوچیکه تو رو هم نداره.» الن همچنان داشت هق هق می کرد و مالون پشیمان شد که برگ های شلغم را آن همه راه

بار خودش کرده و برای قاضی پیر برده بود، هر چند که جناب قاضی تنها کسی بود که این وسط تقصیری نداشت. مالون آمد که اوضاع را بهتر کند و گفت: «عزیز دلم، ببین،

هرچی هم که باشه این جور عشق های نوجوونی زودگذره، خدا رو شکر.» اما، همین که این حرف از دهانش درآمد، متوجه شد که حرف خودش هم به اندازه حرف های خانم

مالون احمقانه و ناراحت کننده بود. «عزیزم، چطوره عصری که هوا خنک شد یه سر بریم داروخونه و برای شام از اون بستنی ها که رگه های شکلات داره برداریم؟» الن کمی

دیگر هم گریه کرد، اما عصر، که البته اصلاً هم خنک نبود، با ماشینشان به داروخانه رفتند و کمی از آن بستنی های مخلوط برداشتند.

در آن ماه‌ها جی. تی. مالون تنها کسی نبود که نگران قاضی بود؛ جستر هم کم‌کم داشت نگران پدربزرگش می‌شد. هرچقدر هم که خودخواه خودخواه بود و با وجود صدها مشکلی که خودش داشت، باز هم نگران پدربزرگش بود. شوروشوق بی‌حدوحصر قاضی بابت «محررش» او را از خودبی‌خود کرده بود. تمام روز حرف این بود که شرمن این‌طور و شرمن آن‌طور. پدربزرگش صبح نامه‌هایش را به او دیکته کرد و ظهر باهم لبی تر کردند. بعد وقتی که جستر و پدربزرگش باهم در اتاق غذاخوری ناهارشان را می‌خوردند، شرمن برای خودش «ساندویچ مختصری» آماده کرد و در کتابخانه خوردش. به قاضی گفته بود که می‌خواهد نامه‌های صبحشان را بازبینی کند و اینکه نمی‌خواهد با حرف زدن با وریلی در آشپزخانه حواسش پرت شود و خوردن ناهار سنگین هم برای کارش و تمرکزش اصلاً خوب نیست.

جناب قاضی با این برنامه موافق بود، خوشحال بود که در مورد مکاتباتش تا این حد جدیت به خرج داده می‌شود و آن روزها هر چیزی مایه خوشحالی‌اش می‌شد. او همیشه خدمتکارهایش را لوس می‌کرد و بهشان می‌رسید، برای کریسمس و تولدشان کادوهای گران‌قیمت، اما غالباً عجیب‌وغریب، می‌گرفت. (لباس شیکی که اصلاً اندازه طرف نبود یا کلاهی که عمراً کسی سرش نمی‌گذاشت، یا کفش‌های مُد روزی که پای آدم نمی‌رفت.) با اینکه بیشتر خدمتکارهایش زن‌های مذهبی و کلیسارو بودند و لب به مشروب نمی‌زدند، بینشان چند نفری هم بودند که با بقیه فرق داشتند. بااین‌همه چه اهل مشروب بودند چه مخالفش، جناب قاضی هیچ‌وقت حساب مشروب‌های توی بوفه‌اش را نداشت. در واقع پُل، باغبان پیرشان (که در پرورش رزها و گل‌های حاشیه باغچه برای خودش خبره بود)، بعد از بیست سال باغبانی و دستبرد زدن به قفسه مشروب‌های جناب قاضی، بر اثر سیروز کبدی مرد.

وریلی می‌دانست جناب قاضی در بدعادت کردن آدم‌ها ید طولایی دارد، اما بااین‌همه از دیدن شرمن پیو و آزادی عملی که در خانه قاضی داشت تعجب می‌کرد. با غرولند گفت: «غذاش رو توی آشپزخونه میل نمی‌کنه، چون گویا می‌خواد نامه‌ها رو مرور کنه. ولی دلیل اصلیش اینه که گنده‌دماغ‌تر از اونیه که بیاد با من توی آشپزخونه، جایی که واسه‌ش ساخته شده، غذاش رو بخوره. برای خودش ساندویچ‌های کوچولو درست می‌کنه و با اجازه‌تون می‌ره توی کتابخونه می‌خوره. آخرش هم می‌زنه میز کتابخونه رو داغون می‌کنه.»

قاضی پرسید: «چطوری؟»

وریلی با کله‌شقی گفت: «میز شده سینی ساندویچ‌های آقا.»

جناب قاضی پای شأن و منزلت خودش که به میان می‌آمد زیادی حساس بود، اما نسبت به شأن و منزلت دیگران چندان حساسیتی نشان نمی‌داد. شرمن فوران خشمش را در حضور قاضی سرکوب می‌کرد و در عوض سر گاس، باغبان تازه، خالی‌اش می‌کرد یا سر وریلی و بیشتر از همه سر جستر. اما با اینکه خشمش آن لحظه فروکش می‌کرد، حرصش نمی‌خوابید و در واقع بیشتر هم می‌شد. یکی از دلایلی که دوست نداشت دیکنز بخواند این بود که داستان‌های دیکنز پر بود از بچه‌های

یتیم و شرمن از کتاب‌هایی که دربارهٔ بچه‌یتیم‌ها بود متنفر بود و احساس می‌کرد به‌گونه‌ای خودش را در آنها می‌بیند. برای همین هم بود که وقتی قاضی برای بچه‌یتیم‌ها، دودکش‌پاک‌کن‌ها، ناپدری‌ها و کلاً این قبیل چیزهای وحشتناک زار می‌زد، شرمن با لحنی سرد و بی‌روح به خواندن ادامه می‌داد و با تفرعن حرکات اغراق‌آمیز آن پیرمرد خرفت را از گوشهٔ چشم می‌پایید. جناب قاضی که در برابر احساسات دیگران عاجز بود، متوجه هیچ‌کدام از اینها نمی‌شد و مثل همیشه از همه‌چیز راضی و خرسند بود. می‌خندید، می‌نوشت، با داستان‌های دیکنز زار می‌زد، کرورکرور نامه می‌نوشت و حتی لحظه‌ای خستگی نمی‌شناخت. شرمن همچنان حکم جواهر را داشت، یک گنج، و کسی جرئت نمی‌کرد در خانهٔ قاضی علیه او چیزی بگوید. در این میان، در دلِ سخت اما لرزان شرمن اوضاع کم‌کم رو به وخامت می‌گذاشت و در میانهٔ پاییز دیگر از قاضی نفرت داشت، نفرتی پنهان اما بی‌حد و حصر.

اما بهرغم شغل راحت و بی‌دردسرش و اینکه آقای خودش بود و بهرغم لذتی که از دست انداختن آن جستر کلین احساساتی و ترسو می‌برد، آن پاییز محنت‌بارترین پاییز زندگی شرمین بود. هر روز چشم‌انتظار بود، زندگی‌اش در خلأ بلا تکلیفی معلق مانده بود. هر روز چشم‌انتظار نامه بود، روزها و هفته‌ها از پس هم می‌گذشت اما جوابی نمی‌آمد. بعد یک روز خیلی اتفاقی یکی از دوستان نوازندهٔ زیپو مالینز را دید که مارین اندرسون را از نزدیک می‌شناخت و یک عکس امضا شده از او داشت و همه‌چیز را دربارهٔ او می‌دانست و از زبان این غریبهٔ نفرت‌انگیز بود که حقیقت را شنید: مادام اندرسون مادرش نبود. او با شغلش ازدواج کرده بود و به‌قدری پرمشغله بود که حتی برای ماجراجویی‌های عاشقانه با شاهزاده‌ها هم وقت نداشت، چه برسد به اینکه او را به دنیا آورده و آن‌طور روی نیمکت کلیسا رهایش کرده باشد؛ او هیچ‌وقت گذرش به مایلن نیفتاده بود و ممکن نبود هیچ‌جوره ربطی به زندگی شرمین داشته باشد. بدین‌ترتیب امیدی که قلب جست‌وجوگرش را چنین به تپش درآورده و نوری بر آن تابانده بود فروپاشید. تا ابد؟ آن لحظه همین‌طور فکر می‌کرد. آن شب تمام صفحه‌های جرمن‌لیدری را که مارین اندرسون خوانده بود درآورد و با چنان سرخوردگی و خشمی لگدمالشان کرد که همه خردو خاکشیر شدند و حتی یک صفحه در آن میان جان سالم به‌در نبرد. بعد، از آنجا که نمی‌توان تاب آورد که امید و موسیقی هردو یکسره خاموش شوند، خودش را با کفش‌های گلی پرت کرد روی روتختی لطیفش که از ابریشم مصنوعی بود و تنش را، همان‌طور که با صدای بلند ضجه می‌زد، خراش انداخت.

صبح روز بعد نتوانست سر کار برود، آن حملهٔ عصبی از پا درش آورده بود و صدایش گرفته بود. اما سر ظهر، وقتی که قاضی توی یک سینی که رویش پوشانده شده بود برایش سوپ سبزیجات تازه فرستاد و بلال پخته که بخار از آن بلند می‌شد و دسر لیمو، آن‌قدری خوب شده بود که بلند شود و همان‌طور سست و بی‌حال آرام‌آرام غذایش را بخورد... آن ناخوش‌احوالی و اینکه آن‌طور انگشت کوچکش را با ظرافت خم کرده و بلال‌های پخته را می‌خورد به مذاقش خوش آمده بود. یک هفته در خانه ماند و با خوردن غذاهایی که دیگران می‌پختند و استراحت کافی حالش خوب شد. اما صورت آرام و گردش حالتی عبوس و بی‌احساس به خود گرفته بود و با اینکه دیگر به آن مادام اندرسون دغل‌باز فکر نمی‌کرد، دلش می‌خواست، در مقابل چیزهایی که از او گرفته بودند، او هم با دیگران همان کاری را بکند که با او کرده بودند.

اوایل پاییز آن سال جستر شادترین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند. از همان روزهای اول با موسیقی در ابرها سیر می‌کرد و آن عشق پرشورش حالا به دوستی تقلیل پیدا کرده بود. شرمین هر روز در خانهٔ آنها بود و این حضور مادام و امنیت متعاقب آن شور و حرارت عشق را دگرگون می‌کرد، عشقی که از احساس خطر و ترس از تغییر و فراق تغذیه می‌کرد. شرمین هر روز در خانهٔ آنها بود و هیچ دلیلی نداشت که این وضع به همین شکل ادامه پیدا نکند. درست است که شرمین برای تحقیر او دست به هر کاری زده بود و او را سخت آزرده بود. اما با گذشت هفته‌ها یاد گرفت که اجازه ندهد آن زخم‌زبان‌ها و تحقیرها تأثیری عمیق بر او بگذارد و طولانی‌مدت درگیرشان شود؛ در واقع داشت یاد می‌گرفت از خودش محافظت کند. با اینکه برای جستر خیلی سخت بود از آن حرف‌های لوس و آزاردهنده بزند، کم‌کم دستش آمده بود که چطور این کار را بکند. علاوه بر این داشت یاد می‌گرفت که شرمین را درک کند و درکی این‌چنین که با خشونت بی‌رحمانهٔ نهفته

در عشق پرشور در تعارض است به ترحم و دوست داشتنِ توأمان منجر می‌شود. باین‌حال، آن هفته که شرمن نبود، جستر کمی احساس راحتی می‌کرد. لازم نبود مدام مراقب کارهایش باشد، آرامش داشت و همین‌طور نیازی نبود هر لحظه با هول‌وولا در فکر دفاع از غرورش باشد. از دیگر وجوه رابطه‌شان هم این بود که جستر کم‌وبیش آگاه بود که او بود که هدف قرار می‌گرفت؛ او بود که وقتی شرمن می‌خواست به زمین‌وزمان حمله‌ور شود آماج حملات او قرار می‌گرفت. آخر جستر، اگر نه به‌وضوح، به این موضوع واقف بود که ما اغلب خشممان را بر سر کسانی خالی می‌کنیم که به ما نزدیک‌ترند، آن‌قدر نزدیک که مطمئنیم آن خشم و رفتار ناشایست در هر حال بخشوده خواهد شد. خود جستر هم، وقتی بچه بود، خشمش را فقط سر پدر بزرگش خالی می‌کرد... تندخویی او تنها متوجه پدر بزرگش بود، نه وریلی، پُل یا کسی دیگر؛ آخر می‌دانست که پدر بزرگش او را خواهد بخشید و همچنان به او عشق خواهد ورزید. پس با اینکه هیچ چیز خوشایندی در زخم‌زبان‌های شرمن نبود، جستر در آنها نشانی از اعتماد می‌دید و از این بابت خوشحال بود. پارتیتور اپرای تریستان را خریده بود و در آن روزهایی که شرمن نبود، با خیال راحت و بدون ترس از نیش‌وکنایه‌های تحقیرآمیز او تمرین می‌کرد. اما وقتی پدر بزرگش را می‌دید که همچون روحی سرگردان در خانه می‌چرخد و لب به غذا نمی‌زند، نگران شد. «اصلاً نمی‌فهمم توی این شرمن پیو چی دیدی.» قاضی با متانت گفت: «اون پسر یه تیکه جواهره، یه گنج واقعی.» بعد با لحنی که تغییر کرده بود اضافه کرد: «تازه، خیلی وقته می‌شناسمش و در برابرش احساس مسئولیت می‌کنم.»

«چه مسئولیتی؟»

«یتیم شدن اون بچه تقصیر من بود.»

جستر با اعتراض گفت: «یعنی چی؟ نمی‌فهمم. رازآمیز حرف نزن.»

«این مسئله غم‌انگیزتر از اونیه که بشه درباره‌ش حرف زد، مخصوصاً با تو.»

جستر جواب داد: «این‌قدر بدم می‌آد یکی یه چیز ی رو نصفه‌نیمه می‌گه، طرف مقابلش رو کنجاو می‌کنه و بعدشم ادامه نمی‌ده.»

پدر بزرگش گفت: «خب، فراموشش کن.» و چنان با زبان‌بازی حرفش را پی گرفت، که جستر متوجه شد دارد به‌نحوی حقیقت را لاپوشانی می‌کند: «از همه مهم‌تر، این همون پیشخدمت رنگین‌پوسته‌ست که وقتی افتادم توی برکه زمین گلف و داشتم غرق می‌شدم نجاتم داد.»

«فقط دارین از اصل قضیه طفره می‌رین، حقیقت این نیست.»

قاضی با برآشفستگی گفت: «ازم سؤال نکن تا دروغ تحویل نگیری.»

جناب قاضی، محروم از لذت حضور شرمن که سرش را گرم می‌کرد، می‌خواست جستر را توی دام بیندازد، اما جستر که گرفتار زندگی و درس و مدرسه‌اش بود توی دام نیفتاد. جستر نه اشعار ماندگار را می‌خواند نه پوکر بازی می‌کرد، حتی نامه‌نگاری هم ذره‌ای برایش جالب نبود. بدین‌ترتیب حزن و ملال دوباره قاضی را

دربار گرفت. بعد از سرگرمی‌ها و مشغولیت‌های متنوع در آن ماه‌ها، از بس تنهایی ورق بازی کرده بود حوصله‌اش سر رفته بود و ریزبه‌ریز مطالب مجله لیدیز هوم و مک‌کالز[۵۷] را خوانده بود.

جستر یکدفعه گفت: «خب بگین ببینم، شما که ادعا می‌کنین خیلی چیزها رو درباره شرمین می‌دونین، مادرش رو هم می‌شناختین؟»
«بله متأسفانه.»

«خب پس چرا بهش نمی‌گین مادرش کیه؟ طبیعتاً اون می‌خواد مادرش رو بشناسه.»
«این از اون مواردیه که بی‌خبری خوش‌خبریه.»

«یه روز می‌گین دانش قدرته، یه روز می‌گین بی‌خبری خوش‌خبریه. کدوم طرفی هستین شما؟ به‌هرحال من که به هیچ‌کدوم از این ضرب‌المثل‌های قدیمی اعتقادی ندارم.»
جستر داشت با حواس‌پرتی توپ پلاستیکی اسفنجی را که قاضی برای ورزش دادن دست چپش از آن استفاده می‌کرد پاره‌پاره می‌کرد. «بعضی‌ها فکر می‌کنن که این کار آدم‌های ضعیفه... که خودکشی کنن... بعضی‌ها هم می‌گن دل‌وجرئت می‌خواد که آدم خودش رو بکشه. من هنوزم نمی‌دونم چرا بابام این کار رو کرد. یه ورزشکار همه‌فن‌حریفی که با نمرات عالی از دانشگاه جورجیا فارغ‌التحصیل شده، چرا همچین کاری کرده؟»

«فقط یه افسردگی آبی بود.» جناب قاضی داشت عیناً حرف‌های جی. تی. مالون را تکرار می‌کرد، موقعی که سعی داشت به او تسلی دهد.
«ولی به نظر نمی‌آد همچین کاری از یه ورزشکار همه‌فن‌حریف سر بزنه.»

در همان حین که پدربزرگش داشت با دقت کارتها را برای بازی سولیترو روی میز می‌چید، جستر بی‌هدف به‌طرف پیانو رفت. بنا کرد به نواختن تریستان، چشم‌هایش نیمه‌باز بود و بدنش در نوسان. پارتیتور را از قبل امضا کرده بود:

برای دوست عزیزم شرمین پیو

دوستدار همیشگی تو

جان جستر کلین

آن قطعه چنان پرشور و درخشان بود که مو به تن جستر راست شد.

برای جستر لذتی بالاتر از آن وجود نداشت که به شرمین، که عاشقش بود، هدیه‌ای نیکو بدهد. در سومین روز غیاب شرمین، جستر از حیاطشان چند شاخه گل داوودی چید و چند برگ پاییزی جمع کرد و با افتخار در کوچه به راه افتاد. گل‌ها را توی پارچ چای سرد گذاشت. طوری بالای سر شرمین پروانه‌وار می‌چرخید که انگار او در بستر مرگ بود و این کارش شرمین را عصبی می‌کرد.

شرمین بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود و وقتی جستر داشت گل‌ها را توی پارچ مرتب می‌کرد، با همان بی‌حالی، گستاخانه گفت: «تا حالا به این فکر کردی که

صورتت چقدر شبیه کفل بچه‌ست؟»

جستر به قدری یکه خورد که اولش درست قضیه را نگرفت، چه برسد به اینکه بخواهد جوابی بدهد.

«پاک و صاف و ساده، عینهو کفل بچه.»

جستر به اعتراض گفت: «من صاف و ساده نیستم.»

«قطعاً هستی. از اون قیافه خنگت پیدا است.»

جستر هم، مثل هر جوان دیگری، عادت داشت طلا را خرج مطلا کند. لابه‌لای دسته‌گل، شیشه‌ای خاویار پنهان کرده بود که صبح آن روز از فروشگاه ای‌اندپی خریده بود؛ حالا، بعد از آن خشونت و گستاخی نهفته در این حمله تازه شرم، نمی‌دانست با آن خاویار پنهان در لابه‌لای گل‌ها، که شرم ادعا می‌کرد خوارها از آن خورده، چه کند. حالا که گل‌هایش آن‌طور نادیده گرفته شده بود... نه تشکری خشک و خالی در کار بود نه حتی نگاهی از سر قدردانی... جستر نمی‌دانست با آن خاویاری که پنهانش کرده بود چه کند، چراکه دلش نمی‌خواست همان‌طور آنجا بایستد و بیش از آن تحقیر شود. این بود که خاویار را توی جیب پشتی‌اش گذاشت. به همین خاطر هم مجبور شد با احتیاط یک‌وری بنشیند. شرم، با آن گل‌های زیبای توی اتاقش که برایش ارزشمند بودند - ولی به خودش زحمت نداده بود بابتشان از جستر تشکر کند یا حتی اشاره‌ای بهشان بکند - و با غذاهایی که دیگران برایش می‌پختند و با استراحتی که کرده بود، آن قدری حالش سر جایش آمده بود که جستر را دست ببندازد. (خبر نداشت که تا آن لحظه خودش را از یک شیشه خاویار حسابی محروم کرده، همان خاویاری که ماه‌ها توی یخچال نگهش می‌داشت، در قفسه‌ای که کاملاً جلوی چشم بود و به متشخص‌ترین مهمان‌هایش تعارفش می‌کرد.)

شرمن شروع کرد و گفت: «این‌طور که معلومه انگار سیفلیس درجه سه داری.»

«انگار چی دارم؟»

«اون‌طوری کجکی که نشستی یعنی حتماً سیفلیس داری.»

«برای اینه که روی یه شیشه نشستم.»

شرمن نپرسید چرا روی شیشه نشسته است و طبیعتاً جستر هم تمایلی نداشت توضیحی بدهد. شرم فقط به طعنه گفت: «روی یه شیشه نشستی؟ ظرف دست به آب نباشه یه وقت؟»

«این قدر بی‌نزاکت نباش.»

«توی فرانسه آدم‌هایی که سیفلیس دارن بیشتر وقت‌ها همین‌طوری می‌شینن.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«یه دوره کوتاهی از سربازیم رو فرانسه گذروندم، برای همین می‌دونم.»

جستر شک کرد که شاید این هم یکی از دروغ‌های شرمن باشد، اما چیزی نگفت.

«فرانسه که بودم عاشق یه دختر فرانسوی شدم. نه سیفلیس داشت نه مرض دیگه‌ای. یه دختر باکره فرانسوی زیبا و سفید، به سفیدی گل سوسن.»

جستر حالت نشستنش را تغییر داد، آخر نشستن طولانی‌مدت روی یک شیشه‌خاویار کار راحتی نبود. همیشه موقع شنیدن داستان‌های مستهجن منقلب می‌شد و حتی این کلمه «باکره» هم کمی هیجان‌زده‌اش کرد. اما منقلب هم که نمی‌شد، از داستان خوشش آمده بود و گذاشت شرمن داستانش را بگوید و خودش گوش داد.

«ما نامزد کردیم، من و اون دختر فرانسویه که به سفیدی گل سوسن بود و اون ازم حامله شد. بعد، مثل هر زن دیگه‌ای، خواست که باهام ازدواج کنه و عروسی هم قرار بود توی اون کلیسای قدیمی باشه که بهش می‌گن نوتردام.»

جستر تصحیحش کرد: «کلیسای جامع.»

«خب حالا، کلیسا... کلیسای جامع... هرچی که تو اسمش رو بذاری، اونجا جایی بود که قرار بود عروسی کنیم. یه‌عالمه مهمون دعوت شده بود. خانواده‌های فرانسوی کلی فک‌وفامیل دارن. من بیرون کلیسا وایساده بودم و اونهایی رو که می‌رفتن تو نگاه می‌کردم، طوری که کسی من رو نبینه. فقط می‌خواستم اون نمایش رو تماشا کنم. اون کلیسای جامع قدیمی و زیبا و مهمون‌های فرانسوی رو که حسابی شیک‌وپیک کرده بودن. همه شیک بودن.»

جستر گفت: «طوری گفتم که فکر کردم داری می‌گی "شیخ".»

«خب هم شیخ بودن هم شیک. کل اون فک‌وفامیل منتظر بودن که من برم تو.»

جستر پرسید: «خب برای چی رفتی تو؟»

«اوه، چقدر تو ساده‌ای احمق‌جون. نفهمیدی که من اصلاً قصد نداشتم با اون باکره فرانسوی سفیدبرفی ازدواج کنم؟ همون‌جا وایسادم و کل بعدازظهر رو به اون فرانسوی‌های شیک‌وپیکی نگاه کردم که منتظر بودن من برم و با اون دختره سفید باکره ازدواج کنم. اون "فیانس"ی من بود، متوجهی که! بعد شب که شد دستشون اومد که قرار نیست اونجا پیدام بشه. "فیانس" غش کرد. مادر پیرش سکنه زد و بابای پیرش هم همون‌جا توی کلیسا خودکشی کرد.»

جستر گفت: «شرمن پيو، تو دروغ‌گوترین آدمی هستی که دنیا به خودش دیده.»

شرمن، که محو داستان خودش شده بود، چیزی نگفت.

جستر پرسید: «برای چی دروغ می‌گی؟»

«نمی‌شه بهش گفت دروغ، فقط بعضی وقت‌ها موقعیت‌هایی به ذهنم می‌رسه که می‌تونن خیلی هم واقعی باشن و بعد برای ابله‌هایی که صورتشون عین کفل بچه‌ست، درست مثل تو، تعریفشون می‌کنم. خیلی وقت‌ها توی زندگیم مجبور بودم داستان سرهم کنم، چون واقعیت یا خیلی کسل‌کننده بود یا اون قدر سخت بود که نمی‌شد تحملش کرد.»

«خب تو که ادعا می‌کنی دوستمی، چرا می‌خوای من رو به احمق جلوه بدی؟»

«تو همونی هستی که بارنوم [۵۸] می‌گه. شاید سیرک بارنوم و بیلی رو یادت بیاد. می‌گه که "هر لحظه یه احمقی پا توی این دنیا می‌ذاره." شرم‌ن تحمل فکر کردن به مارین اندرسون را نداشت و دلش می‌خواست جستر پیشش بماند ولی نمی‌دانست چطور این را از او بخواهد. شرم‌ن بهترین لباس‌خوابش را پوشیده بود؛ لباس‌خواب آبی از جنس ابریشم مصنوعی که با نوار سفید حاشیه‌دوزی شده بود، برای همین هم بدش نمی‌آمد که از تخت بیرون بیاید و به رخس بکشد. «یه کم دیگه از اون لردکالورت می‌خوای؟»

اما ویسکی و بهترین لباس‌خواب‌ها هم توجه جستر را جلب نمی‌کردند. او از آن داستان مستهجن جا خورده بود، اما شرم‌ن که دلیل دروغ‌گویی‌اش را توضیح داده بود تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. «لازم نیست به من دروغ بگی، مگه نمی‌دونی من دوستتم؟»

اما شرم‌ن همچنان همان‌طور بدعق و بدخلق بود. «چی باعث شده فکر کنی دوست منی؟»

جستر این حرف شرم‌ن را نادیده گرفت و گفت: «من می‌رم خونه.»

«نمی‌خوای غذاهای خوشمزه‌ای که گری، خاله زیپو، برام فرستاده رو ببینی؟» شرم‌ن به‌طرف آشپزخانه رفت و در جایخی را باز کرد. یخچال کمی بوی ترشیدگی می‌داد. از غذاهای معرکه خاله‌گری تعریف کرد. «این ژله گوجه‌فرنگیه که وسطش هم پنیره.»

جستر با تردید به غذا نگاه کرد و گفت: «تو به خاله‌گری، سیندرلا مالینز و زیپو مالینز هم دروغ می‌گی؟»

شرم‌ن خیلی ساده گفت: «نه، دیگه گول حرف‌هام رو نمی‌خورن.»

«من هم دیگه گولت رو نمی‌خورم، کاش دیگه به منم دروغ نگی.»

«چرا؟»

«خوشم نمی‌آد مسائل خیلی واضح رو توضیح بدم، اینکه دوست ندارم بهم دروغ بگی هم یکی از اون مسائل واضحه.»

جستر کنار تخت چمباتمه زد و شرم‌ن با بهترین لباس‌خوابش روی تخت دراز کشید، به بالش‌ها تکیه داد و وانمود کرد که راحت است.

«شنیدی که می‌گن حقیقت غریب‌تر از خیاله؟»

«معلومه که شنیده‌م.»

«وقتی که آقای استیونز اون کار رو با من کرد چند روزی مونده به هالووین و تولد یازده‌سالگی‌م بود. خانم استیونز یه جشن تولد فوق‌العاده برام گرفته بود. یه عالمه مهمون اومده بود؛ بعضی‌ها لباس مهمونی پوشیده بودن و یه تعدادی هم لباس هالووین. اولین بار بود که تولدم رو جشن می‌گرفتم و کلی هیجان‌زده بودم. یه تعدادی از مهمون‌ها لباس جادوگر و دزددریایی پوشیده بودن، بعضی‌ها هم با بهترین لباس‌های مهمونی‌شون اومده بودن. من اول مهمونی یه

شلوار آبی‌نفتی نو پوشیده بودم که اولین بارم بود می‌پوشیدمش و یه پیراهن سفید نو. دولت خرجم رو می‌داد ولی جشن‌تولد و لباس‌های نو برای تولد جزو این خرج‌ومخارج نبود. وقتی مهمون‌ها کادوهاشون رو دادن، به حرف خانم استیونز گوش دادم و کادوها رو نقاپیدم و فقط گفتم "متشکرم" و خیلی آروم بازشون کردم. خانم استیونز همیشه می‌گفت که من خیلی مؤدبم و توی اون جشن‌تولد هم واقعاً بانزاکت و مؤدب بودم. ما یه عالمه بازی کردیم.» صدای شرمن رفته‌رفته ضعیف شد و در نهایت گفت: «عجیبه.»

«چی عجیبه؟»

«از لحظه شروع جشن تا شب که مهمونی تموم شد چیز زیادی یادم نمی‌آد، آخه همون شب اون مهمونی معرکه بود که آقای استیونز بهم دست‌درازی کرد.»
جستر بی‌اراده، انگار که بخواهد از خودش در برابر ضربه‌ای محافظت کند، سریع دست راستش را کمی بالا آورد.
«همه‌چی که تموم شد و اون هالووین واقعی هم که گذشت، فقط تیکه‌هایی از اون جج‌جشن‌ت‌ت‌تولد یادم مونده بود.»
«کاش اینها رو تعریف نمی‌کردی.»

شرمن کمی صبر کرد تا لکنتش برطرف شود، بعد روان و مسلط ادامه داد: «همه‌جور بازی‌ای کردیم، بعدش خوردنی‌ها رو آوردن. بستنی و کیک‌خامه‌ای سفید با یازده‌تا شمع صورتی. شمع‌ها رو فوت کردم و همون‌طوری که خانم استیونز گفته بود کیک رو بریدم. ولی چون می‌خواستم خیلی مؤدب و خوش‌رفتار باشم یه‌ذره هم ازش نخوردم. بعد از پذیرایی گرگم‌به‌هوا بازی کردیم. یه ملافه سفید انداخته بودم روم، مثل یه روح، و کلاه دزددریایی هم گذاشته بودم سرم. وقتی آقای استیونز از پشت انبار زغال صدام زد، با ملافه‌ای که به پرواز دراومده بود، با سرعت دویدم طرفش. وقتی من رو گرفت فکر کردم اینم یه بخشی از بازی و از خنده روده‌بر شده بودم. همین‌طوری که داشتم می‌خندیدم فهمیدم نه انگار بازی نیست. بعدش به‌قدری شوکه شده بودم که نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم و خنده رو لبم خشکید.»

شرمن انگار که ناگهان خسته شده باشد سرش را گذاشت روی بالش. بعد با چنان شور و اشتیاقی گفت: «ولی با وجود این زندگی خیلی خوبی دارم.» که اولش باورش برای جستر سخت بود. «بعد از اون زندگیم خیلی خوب بوده... طوری که هیشکی همچین زندگی خوبی نداشته. خانم مالینز من رو به فرزندپذیری قبول کرد... البته نه کاملاً، چون هنوز دولت خرجم رو می‌داد؛ ولی اون من رو زیر بال‌وپرش گرفت. می‌دونستم که مامانم نیست ولی اون عاشقم بود. زیپو رو کتک می‌زد، با برس مو می‌زد پشت سیندرلا، ولی هیچ‌وقت دست روی من بلند نکرد. پس می‌بینی که می‌شه گفت من یه مادر داشتم و همین‌طور یه خانواده. خاله‌کری، خواهر خانم مالینز، آواز خوندن رو بهم یاد داد.»
جستر پرسید: «مامان زیپو الان کجاست؟»

شرمن با تلخی گفت: «مرده. به رحمت خدا رفته. چیزی که باعث شد خانواده‌مون از هم بپاشه هم همین بود. وقتی بابای زیپو یه زن جدید گرفت، نه من نه زیپو ذره‌ای ازش خوشمون نمی‌اومد؛ برای همین هم از اون خونه زدیم بیرون و بعد از اون من شدم مهمون خونه زیپو. ولی شده برای مدت کوتاهی هم مادر داشتم. حتی

اگه اون مارین اندرسون دغل باز نفرت انگیز هم مادرم نباشه، من مادر داشتم.»

«چرا بهش می‌گی دغل باز نفرت انگیز؟»

«چون دلم می‌خواد. کلاً از ذهنم پاکش کردم و همه صفحه‌هاش رو هم با پا لگد کردم.» ناگهان ساکت شد.

جستر که هنوز کنار تخت چمباتمه زده بود صاف نشست و یکدفعه گونه شرم را بوسید.

شرم ناگهان روی تخت از جا جست و برای اینکه تعادلش را حفظ کند پاهایش را روی زمین گذاشت و با قدرت تمام سیلی‌ای نثار جستر کرد.

جستر قبل از آن اصلاً سیلی نخورده بود ولی هیچ تعجب نکرد. گفت: «فقط برای این بود که... دلم برات سوخت.»

«خودت رو خر کن.»

جستر گفت: «نمی‌فهمم چرا نمی‌تونیم هم جدی باشیم هم صمیمی.»

شرم، که نصف بدنش بیرون از تخت بود، سیلی‌ای به گونه دیگرش نواخت، طوری که جستر نشست روی زمین. صدای شرم از شدت عصبانیت در نمی‌آمد. «من فکر

می‌کردم تو دوستی ولی تو هم مثل آقای استیونز از آب دراومدی.»

جستر، به‌خاطر آن سیلی و احساساتی که بر او غلبه کرده بود، ماتش برده بود. اما زود بلند شد، دست‌هایش را مشت کرد و محکم کوبید به چانه شرم. شرم که از این

ضربه جا خورده بود افتاد روی تخت. غرولندکنان گفت: «بزن، به یکی که زمین خورده یه ضربه دیگه هم تو بزن.»

«تو زمین نیفتاده بودی، نشسته بودی روی تخت و واسه همین تونستی اون‌طوری محکم بهم سیلی بزنی. خیلی تحملت کردم شرم پیو، ولی این یکی رو دیگه تحمل

نمی‌کنم. تازه تو بودی که من رو وقتی روی زمین چمباتمه زده بودم زدی.»

بدین‌ترتیب شروع کردند به جروبخت کردن درباره نشستن و چمباتمه زدن و اینکه سیلی زدن و مشت زدن به دیگری در کدامیک از این حالت‌ها خیلی جوانمردانه نبوده

است. بحثشان آن‌قدر به درازا کشید که به‌کل یادشان رفت قبل از آن زدوخورد از چه حرف می‌زدند.

اما جستر در راه خانه هنوز داشت با خودش فکر می‌کرد؛ «نمی‌فهمم چرا نمی‌تونیم هم جدی باشیم هم صمیمی.»

در شیشه‌خاویار را باز کرد و بوی ماهی از آن بلند شد که اصلاً خوشایندش نبود. پدر بزرگش هم ماهی دوست نداشت و وریلی هم وقتی بوی ماهی به دماغش خورد فقط گفت

«عُق». باغبان پاره‌وقت، گاس، که هرچه دستش می‌رسید می‌خورد، شیشه‌خاویار را به خانه‌اش برد.

در ماه نوامبر بیماری مالون رو به بهبود گذاشت و برای بار دوم در بیمارستان شهر بستری شد. خوشحال بود که آنجاست. با اینکه دکترش را عوض کرده بود، تشخیص‌ها همان بود. بعد از دکتر هیدن رفته بود سراغ دکتر کالووی و بعدش هم سراغ دکتر میلتن. اما با اینکه دوتای آخری مسیحی بودند (از اعضای نخستین کلیسای بپتیست و کلیسای اسقفی)، تشخیصشان همان بود. از آنجا که از دکتر هیدن پرسیده بود چقدر از عمرش مانده و آن جواب غیرمنتظره و وحشتناک را دریافت کرده بود، حواسش بود که دیگر چنین سؤالی نکند. در حقیقت وقتی سراغ دکتر میلتن رفت، اصرار داشت که حالش خوب است و فقط می‌خواهد چکاپی معمولی انجام دهد و گفته بود که دکتری از احتمال لوسمی با او حرف زده است. دکتر میلتن هم تشخیص دکترهای دیگر را تأیید کرد و مالون سؤال دیگری نپرسید. دکتر میلتن پیشنهاد کرد که چند روزی در بیمارستان شهر بستری شود. مالون دوباره به فروچکیدن قطره‌قطره آن خون قرمز روشن چشم دوخت، و البته خوشحال بود، چراکه در نهایت داشت اقدامی صورت می‌گرفت و تزریق خون نیرویی دوباره به او بخشید.

روزهای دوشنبه و سه‌شنبه یکی از کارکنان بیمارستان با یک گاری دستی کتاب می‌آورد و اولین کتابی که مالون انتخاب کرد یک داستان جنایی بود. اما کتاب حوصله‌اش را سر برد و نتوانست پی داستان را بگیرد. دفعه بعدی که کمک‌بهار با کتاب‌ها آمد، چشم مالون به کتابی با اسم بیماری منتهی به مرگ [۵۹] افتاد. دستش را که به‌طرف کتاب دراز کرد کمک‌بهار گفت: «مطمئنم این کتاب رو می‌خوانی؟ به نظر نمی‌آد چندان حال آدم رو خوش کنه.» لحنش او را یاد همسرش انداخت و همین هم باعث شد یکدفعه خیلی مصمم و عصبی شود. «این همون کتابیه که می‌خوام و من خوش نیستم و نمی‌خوام هم باشم.» مالون، نیم ساعتی را که به خواندن کتاب گذراند، مانده بود چرا برای آن کتاب آن‌طور قشقرق به پا کرده بود و بعد چرتی زد. وقتی بیدار شد، تصادفی لای کتاب را باز کرد و فقط برای اینکه چیزی خوانده باشد شروع به خواندن کرد. از بین انبوه کلمه‌ها و جملات چند سطری توجهش را جلب کرد و ناگهان به خودش آمد. آن سطرها را دوباره و دوباره خواند: خطیرترین خطرها، یعنی ازدست‌دادن خویشتن، چه‌بسا چنان آهسته و بی‌صدا بر ما بگذرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ حال آنکه بی‌گمان متوجه هر فقدان دیگری می‌شویم، ازدست‌دادن یک دست، یک پا، یک پنج‌دلاری، فقدان همسر یا هر چیز دیگر. اگر مالون بیماری لاعلاجی نداشت این سطور برایش تنها مشتی کلمه بودند و اصلاً از اولش هم جذب آن کتاب نمی‌شد. اما حالا این افکار لرزه بر اندامش انداخته بود و از اولین صفحه شروع به خواندن کتاب کرد. اما باز هم کتاب حوصله‌اش را سر برد؛ پس چشم‌هایش را بست و فقط به آن چند سطری فکر کرد که به خاطر سپرده بود.

او، که از فکر کردن به واقعیتی چون مرگ خودش عاجز بود، پرت شده بود به هزارتوی ملال‌انگیز زندگی‌اش. از دست رفته بود... این را به‌یقین می‌دانست. اما چطور؟ کی؟ پدرش عمده‌فروش دارو بود و اهل ماکون. برای پسر بزرگ‌ترش جی. تی. آرزوهای بلندپروازانه‌ای داشت. یادآوری آن روزهای کودکی برای مالون چهل‌ساله بسیار دلچسب بود. آن روزها هنوز از دست نرفته بود. ولی پدرش آرزوهای زیادی برای او در سر داشت، طوری که بعدها به نظر خود مالون زیادی

بلندپروازانه می‌آمدند. دکتر شدن آرزوی جوانی پدرش بود و به همین خاطر هم تصمیم گرفت که پسرش دکتر شود. این‌گونه بود که مالون هجده‌ساله در دانشگاه کلمبیا نام‌نویسی کرد و در ماه نوامبر برف را به چشم دید. همان روزها بود که یک جفت کفش پاتیناژ خرید و در سنترال پارک اسکیت تمرین کرد. در دانشگاه کلمبیا اوقات خوشی را گذراند، غذاهایی خورد که قبل از آن طعمشان را هم نچشیده بود، اسکیت روی یخ یاد گرفت و مجذوب شهر شد. تا روزی که مردود شد، متوجه نشده بود که به‌مرور در درس‌هایش افت کرده است. سعی کرد حسابی درس بخواند... شب‌های امتحان تا ساعت دو نیمه‌شب درس می‌خواند... اما کلاس پر بود از خرخوان‌های یهودی که میانگین نمرات را بالا می‌بردند. مالون سال اول را با چنگ‌ودندان تمام کرد و به‌عنوان یک دانشجوی دورهٔ مقدماتی پزشکی، در خانه‌اش استراحت کرد. پاییز که دوباره از راه رسید، دیگر تماشای برف، یخ و شهر برایش شگفت‌انگیز نبود. وقتی در پایان سال دوم دانشگاه هم مردود شد، احساس کرد برای این کار ساخته نشده است. غرور جوانی‌اش اجازه نداد در ماکون بماند، پس به مایلن رفت و با سمت دستیار آقای گرین‌لاو در داروخانهٔ گرین‌لاو شروع به کار کرد. آیا همین اولین خفت نبود که باعث شد در شروع زندگی راه را خطا برود؟

مارتا دختر آقای گرین‌لاو بود و خیلی طبیعی بود، یا شاید هم طبیعی به نظر می‌آمد، که مالون او را به رقص دعوت کند. مالون بهترین کت‌وشلوار آبی‌رنگش را پوشیده بود و مارتا هم پیراهن حریری به تن داشت. رقص در محفل الک‌ها [۶۰] بود. مالون به‌تازگی عضو الک‌ها شده بود. موقع لمس بدن مارتا چه حسی به او دست داده بود و چرا به رقص دعوتش کرده بود؟ بعد از رقص چند باری باهم بیرون رفته بودند، برای اینکه دخترهای کمی را در مایلن می‌شناخت و هم اینکه پدر او رئیسش بود. اما حالا، ازدواج با مارتا گرین‌لاو به‌کنار، هیچ‌وقت درگیر عشق او نشده بود. بعدش ناگهان آقای گرین‌لاو پیر (البته پیر نبود، تنها چهل و پنج سال داشت اما در نظر مالون جوان پیر می‌آمد.) بر اثر سکتۀ قلبی از دنیا رفت. داروخانه را گذاشتند برای فروش. مالون هزار و پانصد دلار از مادرش قرض گرفت و مغازه را با وام پانزده‌ساله خرید. بدین‌ترتیب در قرض‌وقوله افتاد و تا به خودش بیاید، در دام ازدواج. مارتا عملاً از او نخواستۀ بود که ازدواج کنند، اما ظاهراً فرض را بر این گذاشته بود، طوری که اگر مالون به او پیشنهاد نمی‌داد آدم بی‌مسئولیتی به نظر می‌رسید. پس با برادر مارتا که حالا بزرگ خانواده بود حرف زد و باهم دست دادند و کمی بلایندمیول [۶۱] نوشیدند. بعد همه‌چیز آن‌قدر طبیعی پیش رفت که به نظر ماوراءطبیعی می‌آمد. با این‌حال او شیفتهٔ مارتایی شده بود که بعد از ظهرها پیراهن‌های ظریف به تن می‌کرد و موقع رفتن به مراسم رقص پیراهن‌های حریر زیبا، و به‌خصوص، شیفتهٔ مارتایی شده بود که غرور از دست‌رفتهٔ او را در دانشگاه کلمبیا به او بازگردانده بود. وقتی در پذیرایی خانهٔ گرین‌لاوها و در حضور مادر خودش و مادر مارتا، برادران گرین‌لاو و چندتایی خاله و عمه ازدواج کردند، مادر مارتا گریه کرده بود و خود مالون هم کم مانده بود بزند زیر گریه. گریه نکرده بود، اما گیج‌ومنگ حواسش را داده بود به مراسم. دانه‌های برنج را که روی سرشان پاشیدند، سوار قطار شدند تا برای ماه‌عسلشان به بلوینگ‌راک در کارولینای شمالی بروند. بعد از آن هیچ‌وقت نشده بود که از ازدواج با شخص مارتا پشیمان شود، اما به‌طور حتم شده بود که در کل پشیمان و دلسرد شود. هیچ‌وقت نشده بود که از خودش بپرسد: «زندگی همه‌اش همین است؟» اما سنش که بالاتر می‌رفت این سؤال را در دل از خودش می‌پرسید. نه، او نه پایی از دست

داده بود، نه دستی، نه هیچ پنج‌دلاری بخصوصی را؛ چیزی که کم‌کم و ذره‌ذره از دستش داده بود خویشتنش بود.

اگر مالون بیماری کشنده‌ای نداشت این‌قدر به این موضوع فکر نمی‌کرد. اما همان‌طور که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و قطرات آن خون قرمز روشن را در حال فروافتادن تماشا می‌کرد، اندیشه مرگ میل به زندگی را در او را بیدار کرده بود. با خودش می‌گفت که خرج و مخارج بیمارستان هیچ اهمیتی ندارد، اما در تمام مدتی که آنجا بود نگران آن بیست و یک دلاری بود که با هر روز حضورش در بیمارستان برایش آب می‌خورد.

مارتا، در یکی از ملاقات‌های روزانه‌اش، به او گفته بود: «عزیزم، چرا به سفر حسابی نمی‌رویم که به استراحتی کرده باشیم؟»

مالون توی تختش که خیس عرق بود خشکش زده بود.

«حتی اینجا توی بیمارستان هم که مثلاً داری استراحت می‌کنی به نظر ناآروم و نگران می‌آی. می‌تونیم بریم بلووینگ‌راک و هوای تمیز کوهستان رو بدیم توی ریه‌هامون.»

مالون گفت: «حوصله‌ش رو ندارم.»

«یا هوای اقیانوس رو... تا حالا فقط به بار اقیانوس رو دیده‌م و اونم موقعی بود که برای دیدن دخترعموم، سارا گرین‌لاو، رفته بودم ساوانا. شنیده‌م آب‌وهوای ساحل سی‌آیلند خیلی خوبه. نه خیلی گرمه نه خیلی سرد. به کم تغییر می‌تونه حالت رو خیلی بهتر کنه.»

«سفر همیشه برام خسته‌کننده بوده.» به همسرش درباره سفری که داشت به قصد دیدن برف به ورمانت یا مین ترتیب می‌داد چیزی نگفت. مالون کتاب بیماری منتهی به مرگ را با دقت زیر بالشش پنهان کرده بود، چراکه نمی‌خواست هیچ چیز خصوصی‌اش را با همسرش در میان بگذارد. با کج خلقی گفت: «خسته شدم از این بیمارستان.»

خانم مالون گفت: «به چیزی که ازش مطمئنم اینه که باید بعدازظهرها داروخونه رو بسپری به آقای هریس. همه‌ش که نمی‌شه کار، تفریح هم لازمه، این‌جوری آدم از پا درمی‌آد.»

مالون، از بیمارستان که به خانه برگشت، بعدازظهرها را به خودش تعطیلی داد و با سردرگمی روزها را سپری می‌کرد. به کوهستان، شمال، برف و اقیانوس فکر کرد... به زندگی‌اش که سپری شده بود بی‌آنکه واقعاً زندگی کرده باشد. مانده بود که چطور می‌تواند بمیرد وقتی که هیچ زندگی نکرده بود.

بعد از نوبت کاری صبح، دوش آب گرمی می‌گرفت و حتی حمام را کمی تاریک می‌کرد تا چرتی بزند، اما به خواب وسط روز عادت نداشت و خوابش نمی‌برد. دیگر ساعت چهار و پنج صبح بیدار نمی‌شد و با ترس و دلهره در خانه نمی‌چرخید؛ حالا مدتی بود که از آن وحشت و هراس گهگاهی کاسته شده بود و جایش را ملال و دلهره‌ای گرفته بود که خودش نمی‌توانست بفهمدشان. از آن بعدازظهرهای خالی و بی‌روح که آقای هریس به جایش در داروخانه می‌ایستاد متنفر بود. همیشه نگران بود که اتفاق بدی در داروخانه بیفتد، اما مگر چه اتفاقی می‌خواست بیفتد؟ یک بسته نواربهداشتی کوتکس کمتر به فروش می‌رفت؟ درباره ناراحتی‌ای

جسمانی تشخیصی اشتباه داده می‌شد؟ در واقع از اولش هم دلیلی نداشت به این‌وآن مشاوره بدهد، او که درس پزشکی را تمام نکرده بود. معضلات دیگری هم بود که آزارش می‌داد. آن‌قدر لاغر شده بود که لباس‌هایش به تنش زار می‌زدند. باید می‌رفت سراغ خیاط؟ با اینکه آن لباس‌ها تا مدت‌ها پس از مرگ او هم دوام می‌آوردند، سراغ یک خیاط رفت؛ به‌جای اینکه مثل همیشه به فروشگاه‌های هارت، شافنر اند مارکس سر بزند، پیش خیاط رفت و یک دست کت‌وشلوار خاکستری آکسفورد و یک دست هم کت‌وشلوار آبی فلانل سفارش داد. جلسات پرو لباس خیلی خسته‌کننده بود. مشکل دیگر این بود که هزینه ارتودونسی دندان‌های الن آن‌قدر زیاد شده بود که به‌کل از خیر ترمیم دندان‌های خودش گذشته بود و حالا یک‌دفعه باید تعداد زیادی از دندان‌هایش را می‌کشیدند و دکتر پیشنهاد کرده بود که دوازده‌تا از دندان‌هایش را بکشند و جایش دندان مصنوعی بگذارند یا اینکه یک بریج گران‌قیمت برایش درست کند. مالون گزینه بریج را انتخاب کرد، با اینکه می‌دانست مدت زیادی به کارش نخواهد آمد. بدین‌ترتیب مالونی که روبه‌موت بود بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌اش به خودش می‌رسید.

داروخانه زنجیره‌ای دیگری در مایلن باز شده بود که کیفیت و اعتبار داروخانه مالون را نداشت، اما دره‌حال رقیب بود، رقیبی که همه‌چیز را زیر قیمت می‌فروخت و این اعصاب مالون را به هم می‌ریخت. حتی گاهی با خودش فکر می‌کرد بهتر نیست داروخانه را بفروشد، حالا که هنوز خودش بود و می‌توانست بر فروشش نظارت کند؟ اما این فکر به‌مراتب از مرگ خودش تکان‌دهنده‌تر و وحشتناک‌تر بود. به همین خاطر هم فکرش را از سر بیرون کرد. از طرفی، می‌دانست، زمانش که برسد، می‌شود روی مارتا حساب کرد و او از عهده رسیدگی به مایملکشان که شامل سهام، ارث‌ومیراث و آبرویشان می‌شد برمی‌آید. مالون کل روز کاغذ و قلم به‌دست سیاهه اموالش را برمی‌داشت. بیست و پنج هزار تا برای داروخانه (اعداد و ارقام بد نبودند و این خیال مالون را راحت کرد)، بیست هزار تا بیمه عمر، ده هزارتا خانه، پانزده هزارتا بابت سه خانه درب‌وداغانی که مارتا به ارث برده بود... اموالش تک‌تک که حساب می‌کردی قیمتی نداشتند، ولی سرجمع رقم قابل‌توجهی می‌شد. مالون اعداد و ارقام را چند باری با مدادی تراشیده و نوک‌تیز و دو بار هم با خودنویس جمع زد. سهام کوکاکولای همسرش را به‌عمد قلم گرفت. داروخانه دو سال قبل فک رهن شده بود و بیمه‌شان از بیمه بازنشستگی به بیمه عمر معمولی تغییر پیدا کرده بود، همان‌طور که از اول بود. نه بدهی پرداخت‌نشده داشت نه جایی که در رهن باشد. مالون می‌دانست که وضع مالی‌اش از هر زمان دیگری بهتر است، اما هنوز خیالش آسوده نبود. شاید هم اعصاب‌خردی وام‌ها و قبض‌های پرداخت‌نشده می‌آرزید به این خلأ پس از پرداخت بدهی‌هایش. آخر مالون احساس می‌کرد هنوز کار ناتمامی دارد که دفتر دستک و حساب‌وکتاب‌هایش نشان نمی‌دادند. با اینکه دیگر با جناب قاضی درباره وصیت‌نامه‌اش حرفی نزده بود، تصورش این بود که یک مرد، نان‌آور خانه، نباید بدون نوشتن وصیت‌نامه‌اش بمیرد. آیا باید پنج هزار دلار را قانوناً برای هزینه تحصیلات فرزندانش در نظر می‌گرفت و مابقی را به همسرش می‌داد؟ یا باید کل دارایی‌اش را به مارتا واگذار می‌کرد، که هرچه نبود حداقلش مادر خوبی بود؟ شنیده بود بعضی بیوه‌ها شوهرشان که می‌مرد و داروندارش که به آنها می‌رسید، می‌رفتند برای خودشان کادیلاک می‌خریدند. یا بیوه‌هایی که به اسم سرمایه‌گذاری روی چاه‌های نفتی کلاه سرشان می‌رفت. اما می‌دانست مارتا کسی نیست که هوای خریدن کادیلاک به سرش بزند یا دنبال سهامی پرریسک‌تر از کوکاکولا یا ای.تی. اند تی [۶۲] باشد. به احتمال زیاد وصیت‌نامه‌اش را این‌طور

تنظیم می‌کرد: همه دارایی‌ام را، اعم از منقول و غیر منقول، برای همسر عزیزم مارتا به ارث می‌گذارم. با اینکه مدت‌ها می‌شد که دیگر عاشق همسرش نبود، به درایت او احترام می‌گذاشت و این همان شکل متعارف وصیت‌نامه بود.

تا آن هنگام، تعداد کمی از دوستان و اقوام مالون مرده بودند. اما انگار چهلمین سال زندگی‌اش موسم مرگ بود. آن سال برادرش در ماکون از سرطان مرد. فقط سی و هشت سال داشت و مدیر شرکت پخش دارویی مالون بود. تام مالون درعین حال با زن زیبایی هم ازدواج کرده بود و مالون همیشه به او غبطه می‌خورد. اما پیوند خونی قوی‌تر از حسادت بود و به محض اینکه همسر تام تلفن کرد و گفت که حالش بد است، مالون چمدانش را بست. مارتا، به خاطر ناخوشی مالون، مخالف این سفر بود و بحثشان بالا گرفت و مالون از قطار ماکون جا ماند. موفق نشد بار دیگر تام را قبل از مرگ ببیند و پس از مرگ هم جسدش زیادی آرایش شده بود و حسابی آب رفته بود.

مارتا کسی را پیدا کرد که مراقب بچه‌ها باشد و خودش روز بعد از راه رسید. به عنوان برادر بزرگ‌تر، این مالون بود که باید درباره امور مالی تصمیم می‌گرفت. اوضاع شرکت پخش دارویی مالون بدتر از آنی بود که بشود تصورش را کرد. تام اهل میخوارگی بود و لوسیل هم ولخرج و شرکت پخش دارویی مالون در شرف ورشکستگی بود. مالون چند روزی دفتر دستک حساب‌ها را بررسی کرد و آمار و ارقام را درآورد. آنها دو پسر دبیرستانی داشتند و لوسیل، وقتی دید که باید به فکر درآمدی باشد، همین‌طوری گفت که می‌تواند در یک عتیقه‌فروشی کار کند. اما هیچ‌کدام از عتیقه‌فروشی‌های ماکون نیازی به فروشنده نداشت و از طرفی هم لوسیل چیزی از عتیقه‌جات سرش نمی‌شد. دیگر زن زیبایی نبود و بیشتر از آنکه برای مرگ همسرش گریه کند، داشت برای شرکت پخش دارویی مالون گریه می‌کرد که همسرش آن‌طور به ورشکستگی کشانده بودش و اینکه زن بیوه‌اش را با دوتا بچه قدونیم‌قد و بدون هیچ کار و منبع درآمدی گذاشته و رفته بود. جی. تی. و مارتا چهار روز آنجا ماندند. بعد از مراسم، وقتی داشتند برمی‌گشتند، مالون یک چک چهارصد دلاری به لوسیل داد تا کمکی به خرج و مخارج خانواده کرده باشد. یک ماه بعد لوسیل کاری در یک فروشگاه پیدا کرد.

کب بیکراژرستف هم مرده بود و مالون صبح روزی که او پشت میزش در شرکت برق و نیروی مایلن افتاده و مرده بود او را دیده و باهم حرف زده بودند. مالون سعی کرد تمام حرکات و جملات کب بیکراستف را در آن صبح به یاد بیاورد. اما دیدارشان در آن روز به قدری پیش‌پا افتاده بود که اگر کب ساعت یازده آن روز پشت میزش ولو نشده و سکتہ نکرده و درجا نمرده بود، مالون هرگز به آنها دقت نمی‌کرد. زمانی که مالون کوکاکولا و کمی کراکر کره بادام‌زمینی به او داده بود به نظر خیلی خوب و کاملاً عادی می‌آمد. یادش آمد که یک آسپرین هم همراه کوکا خواسته بود، اما این هم چیز غیرعادی‌ای نبود. موقع ورود به داروخانه هم گفته بود: «اینجا زیادی گرمه، نه جی. تی.» که این هم کاملاً عادی بود. اما کب بیکراستف یک ساعت بعدش مرده بود، و کوکا، آسپرین، کراکر کره بادام‌زمینی و آن جمله پیش‌پا افتاده حالا دیگر با هاله‌ای اسرارآمیز پوشانده شده بودند که ذهن مالون را به خودش مشغول کرده بود. همسر هرمن کلاین هم مرد و مغازه‌اش دو روز تمام بسته بود. دیگر نیازی نبود که هرمن کلاین بطری مشروبش را در اتاق ترکیب داروی داروخانه پنهان کند و می‌توانست توی خانه

خودش بنوشد. آقای بیرد هم، که از شماس‌های نخستین کلیسای باپتیست بود، در تابستان آن سال مرد. هیچ‌کدام از این آدم‌ها از نزدیکان مالون نبودند و وقتی هم زنده بودند توجهی بهشان نداشت. اما با مرگشان گرد همه‌شان را آن هاله‌ اسرارآمیز و غریب گرفته بود که توجه آدم را برمی‌انگیخت؛ توجهی که در زندگی‌شان از آنها دریغ شده بود. آخرین تابستان زندگی مالون بدین شکل سپری شد.

مالون که از حرف زدن با دکترها می‌ترسید و با همسرش هم نمی‌توانست راحت حرف بزند، سردرگم در سکوت برای خودش می‌چرخید. هر یکشنبه به کلیسا می‌رفت، اما دکتر واتسون از آن واعظان عامی بود که برای زنده‌ها وعظ می‌کرد، نه مردی که به‌زودی می‌مرد. او مقدسات را با ماشین مقایسه می‌کرد. می‌گفت آدم‌ها برای اینکه در جاده‌ زندگی معنوی‌شان پیش بروند باید هر از چندی باکشان را پر کنند. نمی‌دانست چرا، ولی این خطابه او را رنجانده بود. نخستین کلیسای باپتیست بزرگ‌ترین کلیسای شهر بود، با ملکی به ارزش تقریبی دو میلیون دلار. شماس‌ها آدم‌های متمولی بودند. حامیان کلیسا هم میلیونرها، پزشک‌های ثروتمند و صاحبان شرکت‌های خدمات رفاهی بودند. اما گرچه مالون هر یکشنبه به کلیسا می‌رفت و گرچه آنها در نظرش آدم‌های پارسایی بودند، به‌طرز عجیبی با آنها احساس بیگانگی می‌کرد. گرچه هربار بعد از مراسم کلیسا دست دکتر واتسون را می‌فشرد، هیچ اشتراکی میان خودش و او و حتی تک‌تک آن جماعت عبادت‌کننده نمی‌دید. بااین‌همه او تحت لوای نخستین کلیسای باپتیست به دنیا آمده و تربیت شده بود و هیچ تسلای معنوی دیگری جز آن نمی‌شناخت، چراکه شرم و کم‌رویی‌اش باعث می‌شد نتواند درباره‌ مرگ حرف بزند. به همین خاطر هم بعدازظهری در ماه نوامبر، کمی بعد از بستری شدن دوباره‌اش در بیمارستان، کت‌وشلوار آکسفورد طوسی جدیدش را که خیاط دوخته بود به تن کرد و به خانه کشیش رفت.

دکتر واتسون با تعجب به او خوشامد گفت: «چقدر سرحال به نظر می‌آین آقای مالون.» مالون توی آن کت‌وشلوار تازه لاغر و نزار دیده می‌شد. «خیلی از اومدنتون خوشحال شدم. دیدن اعضای کلیسا همیشه خوشحالم می‌کنه. امروز چه‌کاری می‌تونم براتون بکنم؟ یه کوکا میل دارین؟»
«نه متشکرم دکتر واتسون. می‌خوام باهاتون حرف بزنم.»
«در چه مورد؟»

مالون با صدایی خفه و نامفهوم گفت: «مرگ.»
دکتر واتسون خدمتکارش را صدا زد: «رامونا!» که بلافاصله جواب داد. «برای آقای مالون و من یه کم کوکا با لیمو بیار.»
کوکاها که سرو می‌شدند، مالون پاهای بی‌جان و لاغرش را توی آن شلوار فلانل ظریفش روی هم انداخت و بعد دوباره صاف نشست. صورت رنگ‌پریده‌اش از شرم سرخ شده بود. گفت: «منظورم اینه که شما قاعدتاً از این‌چیزها سر درمی‌آرین.»
دکتر واتسون پرسید: «کدوم چیزها؟»

مالون جسور و مصمم بود. «درباره‌ روح و اتفاق‌هایی که بعد از مرگ می‌افته.»

دکتر واتسون، بعد از بیست سال تجربه، حالا دیگر می‌توانست در کلیسا با چرب‌زبانی خطابه‌هایی غرا دربارهٔ روح ایراد کند؛ اما در خانهٔ خودش و در برابر آن یک نفری که داشت از او سؤال می‌کرد، آن چرب‌زبانی جایش را به دستپاچگی داد و تنها گفت: «آقای مالون، متوجه منظورتون نمی‌شم.»

«برادرم مرد، از همین شهر خودمون کب بیکراستف مرده و آقای بیرد و همه‌ش هم در عرض هفت ماه اتفاق افتاد. بعد از مرگ چه اتفاقی براشون می‌افته؟»

دکتر واتسون فربه و رنگ‌پریده گفت: «همه‌مون یه روزی می‌میریم.»

«دیگران نمی‌دونن کی قراره بمیرن.»

«همهٔ مسیحی‌ها باید خودشون رو برای مرگ آماده کنن.» دکتر واتسون احساس کرد که بحث دارد حالت بیمارگونه‌ای پیدا می‌کرد.

«ولی آدم چطوری باید خودش رو برای مرگ آماده کنه؟»

«با زندگی پرهیزکارانه و انجام دادن کارهای نیک.»

«زندگی پرهیزکارانه چطوریه؟» مالون هیچ‌وقت دزدی نکرده بود، به‌ندرت دروغ گفته بود و تنها باری در زندگی‌اش که به ظن خودش مرتکب گناهی نابخشودنی شده بود مربوط می‌شد به سال‌ها قبل که آن ماجرا هم یک تابستان بیشتر طول نکشیده بود. گفت: «به من بگین دکتر واتسون، زندگی ابدی چطوریه؟»

دکتر واتسون گفت: «برای خود من زندگی ابدی ادامهٔ همین حیات دنیویه، ولی با شدت‌وحدت بیشتر. جواب سؤالتون رو گرفتین؟»

مالون به زندگی ملالت‌بار خودش فکر کرد و مانده بود که چطور می‌شد شدت‌وحدت آن ملال را بیشتر کرد. آیا زندگی پس از مرگ یکسره ملال بود و آیا برای همین بود که او آن‌همه برای زنده ماندن تقلا می‌کرد؟ خانهٔ کشیش گرم بود، باین‌حال لرز برش داشته بود. پرسید: «به بهشت و جهنم اعتقاد دارین؟»

«من از اون بنیادگرای سخت‌گیر و متعصب نیستم، ولی باور دارم که اعمال انسان‌ها توی این دنیا تعیین‌کنندهٔ زندگی ابدی‌شونه.»

«ولی اگه یه آدم فقط کارهای معمولی بکنه چی؟ نه کار خوب بکنه نه کار بد...»

«قضاوت دربارهٔ اینکه چه کاری خوبه چه کاری بد از عهدهٔ انسان خارجه. خدا حقیقت رو می‌بینه و فقط اونه که نگهدار ماست.»

آن روزها مالون خیلی دعا می‌کرد، ولی نمی‌دانست که به درگاه که دعا می‌کند. ادامه دادن بحث ظاهراً بی‌فایده بود، چراکه جواب سؤال‌هایش را نمی‌گرفت. مالون لیوان کواکولا را به آرامی روی زیرلیوانی کنار دستش گذاشت و از جایش بلند شد. مایوسانه گفت: «خیله‌خب، متشکرم دکتر واتسون.»

«خوشحال شدم که برای حرف زدن با من اومدین اینجا. در خونهٔ من همیشه به روی اعضای کلیسا هروقت که بخوان دربارهٔ امور معنوی حرف بزنن بازه.»

مالون غرق در احساس درماندگی و پوچی در گرگ‌ومیش ماه نوامبر قدم‌زنان پیش می‌رفت. دارکوبی با رنگ‌های درخشان داشت به دیرک تلفنی نوک می‌زد. آن بعدازظهر به‌استثنای صدای دارکوب خیلی ساکت بود.

عجیب بود که مالون، که عاشق اشعار موزون و آهنگین بود، یاد آن سطرهایی افتاد که به خاطر سپرده بود: خطرترین خطرها، یعنی ازدست‌دادن خویشتن، چه‌بسا

چنان آهسته و بی‌صدا بر ما بگذرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ حال آنکه بی‌گمان متوجه هر فقدان دیگری می‌شویم، از دست دادن یک دست، یک پا، یک پنج‌دلاری، فقدان همسر یا هر چیز دیگر. تناقض نهفته در این ایده‌ها، که همچون زندگی خودش مهم و درعین‌حال معمولی بودند، به صدای گوش‌خراش برج ساعت شهر می‌ماند، همان قدر بی‌افت‌وخیز و بی‌روح.

زمستان آن سال قاضی در قبال شرمن مرتکب اشتباه بزرگی شد و شرمن هم مرتکب اشتباه بزرگتری در قبال قاضی. از آنجایی که هردوی این اشتباه‌ها صرفاً توهماتی بودند که هم‌زمان از ذهن فرتوت پیرمرد و قلب پسرک سرخورده نشئت می‌گرفت، رابطهٔ انسانی بین آنها داشت به‌مرور بد و بدتر می‌شد و انگار وفور این خیالات در سر هرکدامشان رابطه را به بن‌بست رسانده بود. به‌نحوی که رابطه‌ای که با آن‌همه شوق و در سلامت عقل آغاز شده بود تا آخر نوامبر به کدورت ختم شد. در ابتدا قاضی پیر بود که از رؤیاهایش گفت. روزی با حالتی مرموز و مشتاق در گاوصندوقش را باز کرد و دسته‌ای کاغذ به شرمن داد. «با دقت بخونشون پسر، ممکنه این آخرین کمک من برای جنوب در مقام یه سیاستمدار باشه.»

شرمن خواندشان و پاک گیج شد. بیش از غلط‌های املائی و دستخط بد و شلخته‌اش، از محتوای چیزی که می‌خواند متعجب شده بود. قاضی با بی‌قیدی گفت: «به دستخط و املاشون توجه نکن. چیزی که مهمه قاطعیت و برندگی ایده‌هاشه.» همان‌طور که شرمن داشت دربارهٔ پول ایالات مؤتلفه می‌خواند، قاضی، باد به غبغب انداخته و چشم‌انتظار تحسین، به او نگاه می‌کرد.

پره‌های بینی شرمن کمی گشاد شد و لب‌هایش لرزید، منتها چیزی نگفت.

قاضی پیر با شوروحرارت شروع به حرف زدن کرد. از تاریخچهٔ کاهش ارزش ارز خارجی گفت و از حقوق کشورهای مغلوب برای به جریان انداختن دوبارهٔ ارزششان. «توی تمام کشورهای متمدن، پول ملت شکست‌خورده از نو به گردش افتاده... ارزشش کم شده ولی به‌هرحال احیا شده. به فرانک، مارک، لیر نگاه کن، یا، محض رضای خدا، مثلاً این رو ببین!» به گردش افتادن دوبارهٔ این ارز آخر به‌خصوص پیرمرد را از کوره به‌در می‌برد.

چشم‌های آبی‌خاکستری شرمن به چشم‌های آبی تیرهٔ قاضی پیر خیره شده بود. اولش آن حرف‌ها دربارهٔ آن‌همه ارز خارجی گیجش کرده بود و با خودش گفته بود که لابد قاضی مست است. ولی ساعت هنوز دوازده نژده نشده بود و قاضی هم ظهرنشده سروقت بساط مشروبش نمی‌رفت. اما قاضی پیر، مست رؤیاهای خود، با شور و حرارت حرف می‌زد و شرمن هم تحت‌تأثیرش قرار گرفته بود. شرمن، که از حرف‌های قاضی چیزی سر در نمی‌آورد، تحت‌تأثیر فن بیان، تکرارها و آهنگ کلامش و آن زبان پرشور عوام‌فریبانه‌اش قرار گرفته بود که بی‌معنی و قلمبه‌سلمبه بود، زبانی که قاضی پیر از استادان قدیمی‌اش به شمار می‌رفت. این‌طور بود که پره‌های بینی شرمن کمی گشادتر شد ولی چیزی نگفت. جناب قاضی، که پیش از این از بی‌اعتنائی سرسری‌وار نوه‌اش به رؤیاهایش آزرده‌خاطر شده بود، همین‌که شنونده‌ای افسون‌شده را پیش روی خود دید سریع متوجهش شد و پیروزمندانه به پیش تاخت. شرمن هم که به‌ندرت حرف‌های جستر را باور می‌کرد با دقت و کنجکاوی به نطق آتشین قاضی گوش داد.

چندی پیش جناب قاضی نامه‌ای از سناتور تیپ تامس دریافت کرده بود که پاسخی بود به اولین نامه‌ای که شرمن نوشته بود و مربوط می‌شد به پذیرش جستر در وست‌پوینت. سناتور با بیانی محترمانه و پرتکلف پاسخ داده بود که بسیار خوشحال خواهد شد که در اولین فرصت این امکان را برای نوهٔ دوست قدیمی و همکار

سیاستمدارش فراهم کند. قاضی پیر و شرمن به صرافت نوشتن نامه تازه‌ای برای سناتور تیپ تامس افتادند. این بار جناب قاضی با آن شیوهٔ محترمانه و پرتکلف نامه‌ای نوشت و به خانم تامس متوفی و خانم تامس زنده اشاره کرد. به نظر شرمن چیزی شبیه به معجزه می‌آمد که قاضی پیر به مجلس نمایندگان واشینگتن دی. سی. راه یافته بود. این افتخار بزرگ روی زندگی شرمن، این محرر به‌ذات که غذایش را پشت میز کتابخانه می‌خورد، هم تأثیر گذاشته بود. سناتور در جواب از الطاف قاضی یاد کرد که در گذشته شامل حالش شده بود و (برای خوشایند دل قاضی پیر) به او اطمینان داد که جستر به آن قرار مصاحبه در آکادمی وست‌پوینت خواهد رسید و این به نظر شرمن خارق‌العاده آمده بود. به‌قدری خارق‌العاده که داشت از حسادت می‌ترکید، چراکه نامه‌ای که او به واشینگتن فرستاده بود بی‌جواب مانده بود.

جناب قاضی، به‌رغم فصاحت کلامش، موقع حرف زدن گند هم کم نمی‌زد و به‌زودی، بی‌شک، گند دیگری می‌کاشت. از غرامت خانه‌ها و مزارع پنبهٔ سوخته گفت و، به‌رغم وحشت و افسوس شرمن، از غرامت آزادسازی برده‌ها.

شرمن، که جا خورده بود، با صدایی که به‌زور درمی‌آمد گفت: «برده‌ها!»

قاضی گفت: «بله البته» و با خونسردی ادامه داد: «نهاد برده‌داری سنگ‌بنا و پایهٔ اصلی تجارت پنبه بود.»

«خب ایب لینکلن برده‌ها رو آزاد کرد و یه شرمن [۶۳] دیگه هم مزرعه‌ها رو آتیش زد.»

قاضی، غرق در رؤیای خودش، به‌کل فراموش کرده بود که محررش هم یک رنگین‌پوست است. «بدون شک دوران غم‌انگیزی بود.»

قاضی، ناامید و مأیوس، با خود فکر می‌کرد که چطور آن شنوندهٔ مسحور و سراپاگوش را از دست داده است؛ چراکه شرمن دیگر مسحور و سراپاگوش که نبود هیچ، به‌خاطر آن توهین از فرط خشم داشت مثل بید می‌لرزید. از حرصش یکی از مدادها را برداشت و از وسط شکست. قاضی حتی متوجهش هم نشد. «این کار به محاسبهٔ آماری و حساب‌کتاب دقیق نیاز داره و در واقع کلی کار می‌بره. ولی شعار انتخاباتی من "اصلاحاته" و عدالت هم طرف منه. فقط باید چرخش رو راه بندازم. تازه من یه سیاستمدار مادرزادم، می‌دونم چطوری با مردم تعامل کنم و چه‌جوری موقعیت‌های حساس رو مدیریت کنم.»

رؤیای قاضی برای شرمن روشن شده بود و حالا آن را با تمام جزئیاتش بعینه می‌دید. آن شور و اشتیاقی که در برابر رؤیای قاضی از خود نشان داده بود به‌کل از بین رفته بود. با صدایی بی‌رمق گفت: «کلی کار می‌بره.»

«چیزی که بیشتر از همه تحت‌تأثیرم قرار می‌ده سادگی خودِ این ایده‌ست.»

شرمن با همان صدای بی‌رمق تکرار کرد: «سادگی!»

«آره، سادگی نبوغ. شاید نتونسته باشم چیزی مثل "بودن یا نبودن" از خودم دریارم، ولی ایده‌های من دربارهٔ بازسازی جنوب نبوغ محضه.» صدای پیرش در انتظار تأیید به لرزه افتاد. «تو این‌طور فکر نمی‌کنی شرمن؟»

شرمن نگاهی به دوروبر انداخت تا اگر یک‌وقتی کار نامعقولی از قاضی سر زد زود فرار کند و گفت: «نه، به نظر من نه نبوغی توش هست نه حتی با عقل سلیم جور درمی‌آد.»

«نبوغ و عقل سلیم دو قطب متضاد تفکر.»

شرمن کلمه «قطب» را یادداشت کرد تا بعد در لغت‌نامه نگاهی بهش بیندازد؛ حداقلش از دایره لغات قاضی می‌توانست بهره ببرد. «تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که این نقشه‌تون زمان رو صد سال عقب می‌بره.»

پیرمرد پیریشان‌عقلی کله‌خر گفت: «من هم دقیقاً همین رو می‌خوام، وانگهی می‌دونم که از پشش برمی‌آم. دوستان عالی‌رتبه‌ای دارم که از این به‌اصطلاح لیبرالیسم بیزارن و فقط منتظر یه فریاد وحدت‌بخشن. بالاخره من یکی از قدیمی‌ترین دولتمردان جنوبم و می‌دونم که صدام شنیده می‌شه. شاید بعضی از این نازک‌نارنجی‌ها به‌خاطر جزئیات آماری و حساب‌کتاب‌ها دودل باشن. اما اگه دولت فدرال به اسم مالیات بخواد مال‌واموالم رو از دستم دربیاره، اون‌وقت خدا می‌دونه که نقشه‌م رو عین آب خوردن عملی می‌کنم.»

قاضی صدایش را پایین آورد: «تا به امروز اظهارنامه مالیاتی پر نکرده‌م و بعد از این هم نخواهم کرد. جای دیگه‌ای این رو نمی‌گم ها شرمن، اینی که بهت می‌گم کاملاً محرمانه‌ست. مالیات بر درآمد دولت فدرال رو هم با اکراه زیاد و بی‌میلی تمام پرداخت می‌کنم. همون‌طوری که گفتم، جنوبی‌های عالی‌رتبه زیادی توی شرایط مشابه من هستن و به این فریاد وحدت‌بخش گوش خواهند داد.»

«ولی مالیات بر درآمدتون چه ربطی به این قضیه داره؟»

پیرمرد گفت: «خیلی ربط داره، خیلی زیاد.»

«من که نمی‌فهمم.»

«البته که این ای.ای.سی.پی. [۶۴] بلافاصله با من مخالفت می‌کنه. ولی اگه جنگ عادلانه باشه، آدم‌های شجاع هیچ پروایی ازش ندارن. سال‌های ساله دنبال اینم که ان.ای.ای.سی.پی. رو گیر بندازم؛ باهاشون دربیفتم و کارشون رو تعطیل کنم.»

شرمن تنها به چشم‌های آبی و پرشور قاضی نگاه کرد.

«همه میهن‌پرست‌های جنوبی درباره این گروه فشار موهن که هدفشون تخریب اصول جنوبه احساس مشترکی دارن.»

شرمن گفت: «طوری دارین حرف می‌زنین که انگار به برده‌داری اعتقاد دارین.»

«معلومه که دارم. تمدن روی برده‌داری بنا شده.»

قاضی پیر، که هنوز هم شرمن را به چشم یک تکه جواهر و گنج می‌دید، تعصب چشمش را کور کرده و فراموش کرده بود که شرمن هم رنگین‌پوست است و وقتی که دید

جواهرش آن‌طور آشفته و پریشان شده، سعی کرد جبران کند.
«برده‌داری واقعی هم که نباشه، لااقل یه جور نظام ارباب‌ورعیتی به‌دردبخور باید باشه.»
«به‌دردبخور برای کی؟»

«برای همه. خود تو اصلاً باورت می‌شه که برده‌ها دوست داشته باشن آزاد شن؟ نه شرمن، بیشتر برده‌ها به ارباب قدیمی‌شون وفادار بودن و تا روز مرگ اربابشون نخواستن آزاد شن.»
«مزخرفه.»

قاضی پیر گفت: «معذرت می‌خوام؟» گاهی گوشش یکدفعه سنگین می‌شد. «تازگی‌ها شنیدم که اوضاع سیاه‌پوست‌های شمال خیلی خرابه؛ ازدواج‌های بین‌نژادی، بدون سرپناهی برای زندگی، جایی که سرت رو زمین بذاری؛ به معنای واقعی کلمه فلاکت محض.»
«ولی یه کاکاسیاه ترجیح می‌ده یه تیر چراغ‌برق باشه توی هارلم تا فرماندار جورجیا.»
قاضی گوش سالمش را به‌طرف او گرفت و به‌نرمی گفت: «درست متوجه نشدم.»

شرمن کل عمرش تصورش این بود که سفیدپوست‌ها دیوانه‌اند و هرچقدر که جایگاه و مقام بالاتری داشته باشند، رفتار و گفتارشان نیز به همان اندازه جنون‌آمیز است. حالا در این مورد می‌دید که حقیقت هم واضح و روشن بر این باور او صحنه می‌گذارد. اهالی سیاست، از دولتمردان گرفته تا اعضای کنگره، تا کلانترها و زندانبان‌ها، در خشک‌مغزی و خشونت شبیه هم بودند. شرمن به تمام اعدام‌های صحرایی، بمب‌گذاری‌ها و بی‌احترامی‌هایی فکر کرد که در حق نژادش شده بود. در این مورد شرمن آسیب‌پذیری و حساسیت یک نوجوان را داشت. او، که فکروذکرش درگیر این قساوت‌ها بود، احساس می‌کرد که تمام بدی‌ها شخص او را هدف گرفته‌اند. به همین خاطر هم در حالتی از وحشت و تعلیق زندگی می‌کرد. واقعیات هم این نگرش را تأیید می‌کردند. تا به آن روز هیچ‌کدام از سیاه‌پوست‌های پیچ‌کانتی رأی نداده بودند. یک معلم در انتخابات شرکت کرده بود ولی وقتی رفته بود که رأی بدهد مانعش شده بودند. دوتا از فارغ‌التحصیلان کالج هم به همین صورت نتوانسته بودند رأی بدهند. متمم پانزدهم قانون اساسی آمریکا تضمین می‌کرد که سیاه‌پوست‌ها از حق رأی برخوردارند، ولی شرمن تا آن موقع ندیده بود که سیاه‌پوستی رأی داده باشد. بله، خود قانون اساسی آمریکا هم نوعی فریب بود. حالا گیریم که داستان‌ش درباره رأی دادن نیجریه‌ای‌های طلایی و تابوت‌های مقوایی واقعیت نداشت، آن داستان واقعی که درباره کلوبی در منطقه‌ای دیگر شنیده بود، آن چه؟ و اگر واقعاً چنین اتفاقی برای نیجریه‌ای‌های طلایی مایلن نیفتاده بود، حتم داشت که برای کسانی دیگر در جاهای دیگر اتفاق افتاده است. از آنجا که قوه تخیلش تمامی بدبختی‌ها و مصیبت‌ها را به خودش ربط می‌داد، احساس می‌کرد همه آن بدی‌هایی که خوانده و شنیده ممکن است به همان شکل برای خودش هم اتفاق بیفتد.

همین حالت تشویش و نگرانی باعث شد شرمن حرف‌های جناب قاضی را به نسبت وقت‌هایی که اوضاع آرام‌تر بود جدی‌تر بگیرد. برده‌داری! نکند قاضی پیر خیال

داشت نژاد او را به بردگی بگیرد؟ به هیچ وجه منطقی نبود. اما در بحث رابطه بین نژادها، منطق دیگر کجا بود؟ متمم پانزدهم ارزشی نداشت و به نظر شرمن قانون اساسی آمریکا هم فریبی بیش نبود. اما عدالت! شرمن از تمام آن خشونت‌ها و اعدام‌های صحرایی چه در زمان زندگی خودش چه قبل از آن خبر داشت و بدن خودش هم از آن تعدی‌ها در امان نمانده بود؛ برای همین هم بود که همیشه در هول و هراس زندگی می‌کرد. اگر بحث این چیزها نبود، طرح و برنامه‌های قاضی پیر در نظرش فقط تراوشات ذهن یک پیرمرد خرفت بود و بس. اما به عنوان سیاه‌پوستی در جنوب، آن هم سیاهی یتیم، همیشه در معرض خشونت‌های عریان بود و تحقیر شده بود، چنان‌که فانتزی‌های جنون‌آمیز قاضی پیر نه تنها به نظر محتمل می‌آمد، بلکه، در سرزمین بی‌قانون و آشفته شرمن، اجتناب‌ناپذیر هم بود. واقعیات دست به دست هم داده بودند تا بر توهمات و ترس‌های او صحنه بگذارند. شرمن مطمئن شده بود که تمام سفیدپوست‌های جنوبی دیوانه‌اند. یک‌بار پسر سیاه‌پوستی را فقط به خاطر اینکه زنی سفیدپوست گفته بود برایش سوت زده حلق‌آویز کرده بودند. قاضی‌ای که سیاه‌پوستی را محکوم کرده بود تنها به خاطر اینکه زن سفیدپوستی گفته بود از طرز نگاهش خوشش نیامده. فقط سوت! فقط نگاه! ذهن شرمن در آتش تعصب می‌سوخت، مانند آن سراب‌های لرزان و گداخته که در سرزمین‌های گرمسیری پیدا می‌شود. سر ظهر شرمن نوشیدنی‌ها را آماده کرد و نه او چیزی گفت نه قاضی پیر. یک ساعت بعد موقع ناهار که شرمن دستش را دراز کرده بود تا کنسرو خرچنگی بردارد، وریلی گفت: «لازم نیست اون رو باز کنی شرمن.»

«چرا بازش نکنم پیرزن؟»

«دیروز یه تن ماهی باز کردی و یه ساندویچ تن ماهی درست کردی و خوردی. اون قدری از ماهیه مونده که امروزم واسه خودت یه ساندویچ درست کنی.»

شرمن داشت همچنان در کنسرو را باز می‌کرد. وریلی ادامه داد: «تازه‌شم، تو هم باید مثل بقیه بشینی توی آشپزخونه کلم‌برگ و ذرت رو بخوری.»

«عین همه کاکاسیاه‌ها!»

«خب پس فکر می‌کنی خودت کی هستی؟ ملکه سبا؟»

شرمن داشت خرچنگ را با مایونز فراوان و خیارشور خردشده قاتی می‌کرد. رو به وریلی که پوستش خیلی سیاه بود گفت: «به هر حال من که عین تو خالص سیاه‌پوست نیستم. چشم‌هام رو ببین.»

«قبلاً دیدمشون.»

شرمن مشغول درست کردن ساندویچ خرچنگش شد.

«اون خرچنگ رو گذاشته بودیم برای شب یکشنبه که من مرخصی‌ام. ببین چطوری شکایتت رو به قاضی می‌کنم.»

اما از آنجایی که شرمن هنوز هم برای قاضی حکم گنج و جواهر را داشت، این تهدیدش توخالی بود و هردویشان این را می‌دانستند.

شرمن، همان‌طور که داشت تکه‌های خیارشور را روی ساندویچش می‌چید، گفت: «یالا برو بگو.»

«صرفاً واسه اینکه چشم‌های آبی داری دلیل نمی‌شه که فکر کنی از دماغ فیل افتادی و خیال برت داره. تو هم مثل ما سیاهی. فقط یه بابای سفیدی داشتی که چشم‌هاش رو از اون به ارث بردی و این چیزی نیست که بتونی بابتش پز بدی. تو هم مثل ماها یه کاکاسیاهی.»

شرمن سینی غذایش را برداشت و با دقت و خرامان از راهرو گذشت و به طرف کتابخانه رفت. ولی لب به ساندویچ‌های کوچکش نزد. به حرف‌های قاضی فکر می‌کرد و چشم‌های خیره‌اش توی آن صورت سیاه غمزده بودند. عقلش می‌گفت که حرف‌های قاضی بیشترشان چرند است، اما شرمن، از فرط نگرانی نمی‌توانست منطقی فکر کند؛ فقط احساسش بود که بر او فرمان می‌راند. یاد سخنرانی‌های انتخاباتی بعضی از اهالی جنوب افتاد؛ دغل‌بازانه، خشونت‌بار و ارباب‌آمیز. به نظر شرمن حرف‌های قاضی نامعقول‌تر از سخنان باقی سیاستمداران جنوبی نبود. دیوانه بودند، دیوانه، دیوانه. همه‌شان!

شرمن فراموش نکرده بود که جناب قاضی یکی از اعضای کنگره است و بنابراین از مقام‌های رده‌بالای ایالات متحده محسوب می‌شود و صاحب‌منصبان رده‌بالای زیادی را می‌شناسد. کافی بود آدم نگاهی به جواب سناتور تیپ تامس بیندازد. قاضی بسیار باهوش بود، مثل روباهی مکار، و می‌توانست با چرب‌زبانی و چاپلوسی بازی خودش را پیش ببرد. شرمن فکرش آن‌قدر درگیر قدرت جناب قاضی بود که بیماری او را پاک فراموش کرده بود؛ اصلاً به ذهنش نرسید بود که پیرمردی هم که زمانی عضو کنگره بوده ممکن است در دوران پیری به زوال عقل دچار شود. زیپو مالینز پدربزرگی داشت که در روزهای پیری دچار زوال عقل شده بود. آقای مالینز پیر غذا که می‌خورد، حوله‌ای دور گردنش می‌بستند، هسته‌های هندوانه را نمی‌توانست جدا کند و همان‌طور قورتشان می‌داد. دندان هم توی دهانش نبود و مرغ سرخ‌شده را با لته‌هایش می‌جوید. آخرش هم مجبور شدند او را به خانه سالمندان بفرستند. از آن طرف، قاضی پیر قبل از صرف غذا با دقت دستمالش را باز می‌کرد و آداب غذا خوردن را به جا می‌آورد و وقتی هم خودش نمی‌توانست غذا را به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم کند، از جستر یا وریلی می‌خواست این کار را برایش بکنند. در حقیقت آن دو تنها پیرمردهایی بودند که شرمن می‌شناخت و زمین تا آسمان باهم فرق داشتند. به همین خاطر هم شرمن به‌کل این احتمال را در نظر نگرفته بود که مغز قاضی پیر ممکن است تحلیل رفته باشد.

شرمن مدتی طولانی به ساندویچ خرچنگ هوس‌برانگیزش زل زد، ولی نگرانی اشتهايش را کور کرده بود. قبل از آنکه به آشپزخانه برگردد، یکی از خیارشورها را انداخت توی دهانش. هوس کرده بود چیزی بنوشد. کمی جین و تونیک؛ نصف از این نصف از آن. نوشیدنی کمی حالش را سر جایش می‌آورد و آن‌وقت شاید اشتهايش باز می‌شد. می‌دانست که قرار است دوباره با وریلی رودرو شود، اما یگراست به طرف آشپزخانه رفت و بطری جین را برداشت.

وریلی گفت: «اینجا رو باش! ببینین ملکه سبا دنبال چی اومده!»

شرمن از حرص او توی لیوانش جین ریخت و به آن کمی تونیک سرد اضافه کرد.

«من سعی می‌کنم باهات خوب و محترمانه رفتار کنم شرمن. ولی از همون اولش هم می‌دونستم که هیچ فایده‌ای نداره. چی باعث می‌شه این‌همه خشک و پرفیس‌وافاده باشی؟ همه‌ش به خاطر اون چشم‌های آبیته که از باباجونت بهت رسیده؟»

شرمن با نوشیدنی توی دستش و با حالتی شقورق از آشپزخانه بیرون رفت و دوباره پشت میز کتابخانه نشست. با خوردن جین، آشوب درونش هم بیشتر شده بود. دنبال مادر واقعی‌اش که می‌گشت، به‌ندرت پیش آمده بود که به پدرش فکر کند. صرفاً فکر می‌کرد که او مردی سفیدپوست است؛ تصورش این بود که این مرد سفیدپوست ناشناس به مادرش تجاوز کرده است. آخر تمام پسرچه‌ها مادری پاکدامن دارند، به‌خصوص اگر مادرشان خیالی هم باشد. به همین خاطر هم از پدرش متنفر بود، حتی از فکر کردن به او هم بیزار بود. پدرش مرد دیوانه سفیدپوستی بود که به مادرش تجاوز کرده بود و نشان حرام‌زادگی را در چشم‌های آبی و غریب شرمن به جا گذاشته بود. هیچ‌وقت آن‌طور که در جست‌وجوی مادرش بود به‌دنبال پدرش نگشته بود و خیال مادرش آرامش می‌کرد و تسلی‌بخش بود. اما به پدرش که فکر می‌کرد پر از نفرت می‌شد.

بعد از صرف غذا که جناب قاضی طبق عادت رفته بود چرتی بزند، جستر وارد کتابخانه شد. شرمن هنوز پشت میز نشسته بود و سینی ساندویچش همان‌طور دست‌نخورده باقی‌مانده بود.

جستر که آثار خماری جین را در چشم‌های خمارآلود شرمن دید نگران شد: «تو چطو شده شرمن؟» شرمن با قساوت تمام گفت: «گم شو برو بابا.» آخر جستر تنها سفیدپوستی بود که می‌توانست چنین کلماتی را خطاب به او به کار ببرد. اما آن لحظه در چنان وضعیتی بود که هیچ حرفی نمی‌توانست تسکینش دهد. همان‌طور که چشم‌های خمار ماتم‌زده‌اش بهت‌زده روی پنجره باز ثابت مانده بودند با خودش گفت متنفرم، متنفرم، متنفرم. «همیشه فکر می‌کنم که اگه من یه نیجریه‌ای یا یه رنگین‌پوست بودم، نمی‌تونستم تحملش کنم. من تحسینت می‌کنم شرمن، این استقامت رو. نمی‌تونم بگم چقدر برام تحسین‌برانگیزی.»

«این اراجیف رو نگه دار واسه خودت.» جستر ادامه داد: «خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم که اگه مسیح الآن به دنیا می‌اومد، لابد رنگین‌پوست می‌شد.» این ایده را قبلاً جایی خوانده بود. «ولی نبود.»

«ولی می‌ترسم که...» جستر آمد چیزی بگوید اما نمی‌دانست چطور جمله‌اش را تمام کند. «از چی می‌ترسی بچه‌ننه ترسو؟»

«از این می‌ترسم که اگه نیجریه‌ای یا رنگین‌پوست به دنیا می‌اومدم آخرش ناراحتی اعصاب می‌گرفتم. یه روان‌رنجور واقعی می‌شدم.» «نه نمی‌شدی.» انگشت اشاره دست راستش را به علامت بریدن روی گردنش کشید. «یه کاکاسیاه روانی یه سیاه مرده‌ست.»

جستر داشت با خودش فکر می‌کرد که چرا دوست شدن با شرمن این‌قدر سخت است. پدربزرگش همیشه می‌گفت: «سیاه سیاهه و سفید سفید و اگه دست من بود هیچ‌وقت

نمی‌داشتیم این دوتا گروه باهم قاتی بشن.» و روزنامه آتلانتا کانستیتوشن هم درباره حسن‌نیت اهالی جنوب نوشته بود. چطور می‌توانست به شرم‌ن بفهماند که یک جنوبی با حسن‌نیت است، نه یکی مثل پدر بزرگش؟

«من همون اندازه‌ای که به سفیدپوست‌ها احترام می‌ذارم برای رنگین‌پوست‌ها هم احترام قائلم.»

«حرف‌های گنده‌تر از دهن‌ت می‌زنی.»

«حتی به خاطر اون چیزهایی که به سرشون اومده بیشتر از سفیدها براشون احترام قائلم.»

شرمن به محض تمام کردن جینش گفت: «این اطراف کاکاسیاه بد کم نیست.»

«واسه چی این رو می‌گی؟»

«فقط دارم به این بچه کوچولو با چشم‌های ورقلمبیده هشدار می‌دم.»

«من فقط دارم سعی می‌کنم صادقانه بهت بگم که از نظر اخلاقی چطور به مسائل نژادی نگاه می‌کنم. ولی تو اصلاً توجه نمی‌کنی.»

شرمن، که الکل اندوه و خشمش را دوچندان کرده بود، تنها با لحنی تهدیدآمیز گفت: «کاکاسیاه‌های بد سابقه‌دار و سیاه‌های دیگه مثل من که سابقه ندارن.»

«چرا دوست شدن با تو این قدر سخته؟»

«چون که دلم دوست نمی‌خواد.» دروغ می‌گفت؛ در حقیقت بعد از مادر، بیش از هر چیزی به دوست نیاز داشت. او زیپو را تحسین می‌کرد و درعین حال از او می‌ترسید، همان زیپویی که دائماً تحقیرش می‌کرد و حتی موقعی که شرم‌ن غذا درست می‌کرد هم ظرف‌ها را نمی‌شست و رفتارش عیناً مثل رفتار او با جستر بود.

«خیله‌خب. من دارم می‌رم فرودگاه. می‌خوای تو هم بیای؟»

«من وقتی پرواز می‌کنم که هواپیما مال خودم باشه، نه با این هواپیماهای اجاره‌ای ارزونی که تو باهاشون می‌پری.»

بدین ترتیب جستر مجبور شد از بحث دست بکشد و وقتی داشت از راه ماشین رو می‌رفت، شرم‌ن غرق فکر و با حسرت تماشایش می‌کرد.

جناب قاضی سر ساعت دو از خواب نیمروزی‌اش بیدار شد، صورت خواب‌آلودش را شست و سرحال و سرزنده شد. چیزی از تنش‌های آن صبح یادش نبود و وقتی داشت به طبقه پایین می‌رفت، زیر لب آوازی می‌خواند. شرم‌ن، که صدای قدم‌های سنگین و ملودی ناموزون را شنید، به طرف در راهرو برگشت و رو ترش کرد.

قاضی گفت: «پسر، می‌دونی چرا ترجیح می‌دادم فاکس کلین باشم نه شکسپیر یا جولیوس سزار؟»

شرمن به اکراه لب جنباند و گفت: «نه.»

«یا مارک تواین یا آبراهام لینکلن و یا پیپ روث [۶۵]؟»

شرمن، بدون اینکه چیزی بگوید، سرش را به علامت نه تکان داد و می‌خواست بداند این بحث به کجا خواهد رسید.

هر روز چهل تا یک‌بستنی آلاسکا بخورد، ولی در کل از حال و روزش راضی بود. «ترجیح می‌دم به هرچیز رژیم غذایی‌ای تن بدم تا مثلاً برم تو معدن زغال‌سنگ بیل بزنم یا اینکه چنگ بزنم. من تا حالا اجاق خونه خودم رو هم روشن نکرده‌م و اصلاً هم اهل موسیقی نیستم.»

«آره، بعضی‌ها اصلاً استعداد موسیقی ندارن.»

جناب قاضی این حرفش را نشنیده گرفت، آخر همیشه در حال آواز خواندن بود و ملودی را هم به نظر خودش کاملاً درست می‌خواند. «بیا به نامه‌نگاری مون برسیم.»

«این بار چه جور نامه‌ای می‌خوانی بنویسم؟»

«یه عالمه قراره بنویسیم، به تک‌تک اعضای کنگره و سنا که شخصاً می‌شناسمشون و به تمام سیاستمدارانی که ممکنه از ایده‌های من خوششون بیاد.»

«چطور نامه‌هایی می‌خوانی بنویسم؟»

«مفاد کلی‌شون همونیه که صبح بهت گفتم. درباره پول ایالات مؤتلفه و جبران خساراتی که در کل به جنوب وارد شده.»

سرخوشی سکرآور جین جایش را حالا به خشمی تندوتیز داده بود. شرم، در میان آن هیجانات عصبی، با گستاخی بنا کرد به پشت هم خمیازه کشیدن. به آن کار راحت و بی‌درد سرش فکر کرد که آقای خودش بود و به شوک ناشی از مکالمات صبح آن روز. شرم وقتی کسی را دوست داشت دیگر واقعاً دوستش داشت و اگر کسی را می‌ستود هم تمام و کمال می‌ستودش و احساساتش به هیچ وجه نیم‌بند نبود. تا به آن لحظه جناب قاضی را هم دوست داشت هم تحسینش می‌کرد. چه کس دیگری می‌توانست هم عضو کنگره باشد هم قاضی؟ چه کس دیگری شغل خوب و آبرومندانه محرری را به او پیشنهاد می‌داد و اجازه می‌داد پشت میز کتابخانه ساندویچ‌های کوچولویش را بخورد؟ به همین خاطر هم شرم سردرگم و دودل بود و همین که حرف زد تمام اجزای صورتش به رعشه افتادند. «اون قسمتی که درباره برده‌داری گفتی رو هم شامل می‌شه؟»

بالاخره جناب قاضی متوجه شده بود که یک جای کار می‌لنگد. «نه پسرم، برده‌داری نه، بلکه جبران خسارت برده‌هایی که یانکی‌ها آزادشون کردن. جبران خسارات اقتصادی.»

لب‌ها و پره‌های بینی شرم مثل بال‌های پروانه می‌لرزید. «من این کار رو نمی‌کنم جناب قاضی.»

به ندرت پیش آمده بود که جناب قاضی جواب «نه» بشنود، چون غالباً درخواست نامعقولی نداشت. حالا که این گنج و جواهر دردانه اش دست رد به سینه اش زده بود آه کشان گفت: «نمی فهممت پسر.»

شرمن هم، که به ندرت حرف های محبت آمیز می شنید، با شنیدن هر جمله پرمهری خوشحال می شد، بالاخص که لحظه ای گل از گلش شکفت و نیمچه لبخندی زد. «یعنی قبول نمی کنی این نامه ها رو بنویسی؟»

شرمن که قدرت سرپیچی به دهانش مزه کرده بود گفت: «بله، همین طوره، من طرف کسی نمی ایستم که می خواد زمان رو صد سال به عقب برگردونه.»

«زمان به عقب برنمی گرده پسر، قراره صد سال جلو بره.»
سومین باری بود که پسر خطابش می کرد و آن بدگمانی و سوءظن خفته در نهاد شرمن کم کم در سکوت شروع کرد به جنبیدن و دوباره جان گرفت.
«تحولات بزرگ همیشه زمان رو جلو می برن، به خصوص جنگ ها. اگه جنگ جهانی اول نبود زن ها هنوز هم باید همون دامن هایی رو می پوشیدن که تا مچ پاشون می رسید. الان خانم های جوون مثل نجارها سرهمی می پوشن و واسه خودشون توی خیابون این ور و اون ور می چرخن، حتی اون خوشگل ترین ها و بانزاکت ترین هاشون.»
جناب قاضی الن مالون را دیده بود که با سرهمی به داروخانه پدرش می رفت و یگه خورده بود و به جای مالون خجالت کشیده بود.
«جی. تی. مالون بیچاره.»

شرمن که از لحن دلسوزانه و مرموز قاضی جاخورده بود پرسید: «چرا این رو گفتین؟»

«پسر، متأسفانه آقای مالون مهلت چندانی در این دنیا نداره.»

شرمن، که هیچ اهمیتی برای آقای مالون قائل نبود و در آن لحظه مهم هم در حالی نبود که به احساسی که نداشت تظاهر کند، گفت: «داره می میره؟ چه بد.»
«مرگ از بد هم بدتره و واقعیت اینکه که هیچ کس توی این دنیا نیست که از ماهیت مرگ آگاه باشه.»
«شما زیادی مذهبی هستین؟»

«نه اصلاً، حتی یه ذره، ولی می ترسم...»

«پس واسه چی بعضی وقت ها از بیل زدن و چنگ زدن حرف می زنین؟»

«خب این فقط یه استعاره ست. اگه ترسم فقط از این چیزها بود و اگه من رو می فرستادن به اون جای بد، منم پابه پای بقیه گناهکارها بیل می زدم، کسانی که بیشترشون رو از قبل می شناختم. ولی اگه به بهشت فرستاده می شدم، قسم می خورم که مثل تام کوره [۶۶] و کاروزو [۶۷] موسیقی یاد می گرفتم. چیزی که ارزش

می‌ترسم این نیست.»

شرمن که تا به آن روز خیلی به مرگ فکر نکرده بود پرسید: «پس از چی می‌ترسین؟»

پیرمرد گفت: «خلاً، یه خلاً و سیاهی بی‌پایان که خودم باشم و خودم. نه کسی برای عشق ورزیدن باشه، نه چیزی برای خوردن، هیچی هیچی. فقط درازبه‌دراز افتادن توی این خلاً و سیاهی بی‌پایان.»

شرمن با بی‌اعتنایی گفت: «منم از همچین چیزی متنفرم.»

قاضی یاد سخته‌اش افتاد و گرچه تلخ، داشت با ذهنی روشن به آن فکر می‌کرد. هرچند در برابر دیگران بیماری‌اش را کوچک جلوه می‌داد و «حمله خفیف» یا «یه فلج جزئی» می‌خواندش، با خودش روراست بود؛ سخته کرده بود و چیزی نمانده بود که بمیرد. به یاد آورد که موقع حمله نقش زمین شده بود. با دست راستش دست بی‌حس شده‌اش را لمس کرده و چیزی حس نکرده بود، جز آن سنگینی چسبناک، بدون هیچ حرکت یا حسی. پای چپش هم همان اندازه سنگین و بی‌حس بود، به همین خاطر هم در آن ساعات پرتنش و کش‌دار به این باور رسیده بود که نصف بدنش به طرز مرموزی بی‌جان شده است. او، که نتوانسته بود جستر را بیدار کند، داد زد و می‌سی‌خانم، پدر مرده‌اش و برادرش بو را صدا کرد؛ نه برای اینکه به آنها ملحق شود، فقط برای اینکه در اوج درماندگی تسلائی یافته باشد. صبح زود پیدایش کرده و به بیمارستان شهر برده بودند، جایی که دوباره به زندگی برگشت. با گذشت روزها، اندام‌های ازکارافتاده‌اش توانشان را باز می‌یافتند، ولی هنوز از شوکی که به او وارد شده بود گیج و منگ بود و قطع سیگار و الکل هم به دردش اضافه شده بود. او، که نه می‌توانست راه برود نه حتی دست چپش را بلند کند، سر خودش را با حل کردن جدول، خواندن داستان‌های پلیسی و بازی سولیتر گرم می‌کرد. تنها چیزی که انتظارش را می‌کشید وعده‌های غذایی بود و با اینکه محتویات سینی را تا لقمه آخر می‌خورد، از غذای بیمارستان خسته شده بود. بعد ناگهان ایده‌آرز ایالات مؤتلفه به ذهنش خطور کرده بود. همان‌طور خودبه‌خود و ناگهانی، مثل آوازی که بچه‌ای فی‌البداهه و ناگهان سرهم می‌کند. با هر فکر ایده دیگری به ذهنش رسیده بود و بدین‌ترتیب مدام در حال فکر کردن، خلق کردن و خیال‌بافی بود. ماه اکتبر بود و سر صبح و موقع غروب نسیم مطبوعی در شهر می‌وزید. تابستان مایلن که با آن گرما و آفتاب سوزانش سپری شد، نور خورشید به زلالی و شفافیتی عسل شده بود. انگیزه‌ای که از این افکار می‌گرفت راه را برای افکار بیشتر باز کرده بود. جناب قاضی به متخصص تغذیه توضیح داد که چطور باید یک قهوه حسابی درست کرد، چه در بیمارستان و چه در جایی دیگر، و خیلی زود با کمک پرستار از تخت بلند شد و اول تا کمد و بعد کم‌کم تا صندلی رفت. هم‌بازی‌های پوکرش می‌آمدند و باهم بازی می‌کردند، ولی این افکار و رؤیاهایش بودند که برای زندگی تازه‌اش به او نیرو می‌بخشیدند. از افکارش با عشق مراقبت می‌کرد و با کسی در میانشان نمی‌گذاشت. پوک تاتوم یا بنی ویمز از رؤیاهای یک دولتمرد بزرگ چه می‌فهمیدند؟ به خانه که برگشت، دیگر می‌توانست راه برود، از دست چپش کمی استفاده می‌کرد و کم‌وبیش مثل قبل به زندگی‌اش می‌رسید. رؤیاهایش همچنان مسکوت ماند، آخر با چه کسی می‌توانست در میانشان بگذارد، تازه دستخطش هم به‌خاطر کهولت سن و سخته‌ای که از سر گذرانده بود بدتر شده بود.

«اگه سخته نکرده بودم و اون جووری فلج نمی‌شدم و دو ماه آزرگار نیمه‌جون توی بیمارستان بستری نشده بودم، احتمالاً این فکرها هیچ‌وقت به سرم نمی‌زد.»
شرمن بینی‌اش را با دستمال‌کاغذی پاک کرد، ولی چیزی نگفت.

«خب تناقض‌آمیزه، اگه سایه مرگ رو روی سرم حس نمی‌کردم شاید هیچ‌وقت نور رو نمی‌دیدم. حالا متوجه می‌شی چرا این افکار و ایده‌ها بی‌نهایت برام باارزشن؟»
شرمن به دستمال‌کاغذی‌اش نگاه کرد و به آرامی دوباره گذاشتش توی جیبش. بعد دست راستش را زد زیر چانه‌اش و با آن نگاه خیره ترسناکش زل زد به چشم‌های زلال و آبی قاضی و سعی کرد با نگاه ذهن او را به هم بریزد.

«هنوزم متوجه نیستی چرا این‌قدر نوشتن این نامه‌ها که قراره بهت دیکته‌شون کنم مهمه؟»
شرمن باز هم جوابی نداد و این سکوتش قاضی پیر را آزرده.

«خیال نداری این نامه‌ها رو بنویسی؟»

«یه بار بهتون گفتم "نه" و باز هم می‌گم "نه". می‌خوااین روی سینه‌م یه دونه "نه" خالکوبی کنم؟»

قاضی با صدای بلند گفت: «اولش محرر سرب‌راه و حرف‌گوش‌کنی بودی، ولی حالا چی، اگه سنگ‌قبر شوروشوق داره تو هم داری.»
شرمن گفت: «همین‌طوره.»

قاضی با غرولند گفت: «خیلی یکدنده و مرموز شدی. این‌قدر که اگه جلوی برج ساعت شهر هم ایستاده باشی بهم نمی‌گی ساعت چنده.»
«قرار نیست هرچی رو می‌دونم جار بزنم. بعضی چیزها رو هم برای خودم نگه می‌دارم.»

«شما جوون‌ها مرموزین... آدم‌های جاافتاده بهش می‌گن فریبکاری و بس.»

شرمن داشت به حقایق و رؤیاهایی فکر می‌کرد که از دیگران پنهان کرده بود. آن‌قدر از بلایی که آقای استیونز سرش آورده بود به کسی چیزی نگفت که به لکنت افتاد و لکنتش تا جایی پیش رفت که کسی از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد. به کسی نگفته بود که دنبال مادرش می‌گردد و از خیال‌بافی‌هایش درباره مارین اندرسون هم کسی خبر نداشت. هیچ‌کس، هیچ انسانی از جهان پنهان او خبر نداشت.

قاضی گفت: «من افکارم رو جار نمی‌زنم. تو تنها کسی هستی که دارم افکارم رو باهاش در میون می‌ذارم. فقط یه چیزهایی رو سربسته به نوه‌م گفتم.»
شرمن پیش خودش جستر را بچه زرنگی می‌دانست، گرچه به رویش نمی‌آورد. «نظر اون چیه؟»

«اونم خیلی خودمحور و مرموزه، این‌قدر که اگه جلوی برج ساعت شهر هم ایستاده باشه به کسی نمی‌گه ساعت چنده. انتظارم از تو بیشتر بود.»
شرمن کار راحت و رئیس‌مآبانه‌اش را گذاشت یک طرف و نامه‌هایی را که باید می‌نوشت طرف دیگر و بعد پیش خودش سبک‌سنگینشان کرد.

«نامه‌های دیگه‌ای براتون می‌نویسم. اگه خواستین دعوت دیگران رو بپذیرین، دعوت‌نامه‌ها و این‌جور چیزها.»

قاضی که هیچ وقت جایی نمی رفت گفت: «اونها بی اهمیتن، بی ارزش و بس.»

«نامه های دیگه می نویسم.»

«نامه های دیگه هیچ اهمیتی برام ندارن.»

شرمن، که اوضاع دستخط جناب قاضی را می دانست، گفت: «اگه این قدر اصرار دارین خودتون اون نامه ها رو بنویسین.»

قاضی به تمنا گفت: «شرمن، من باهات طوری رفتار کردم انگار پسر خودمی و داشتن یه بچه ناسپاس از نیش مار هم گزنده تره.»

جناب قاضی این جمله را به جستر هم زیاد می گفت، ولی مطلقاً تأثیری نداشت. زمانی که پسر بچه بود انگشت هایش را توی گوش هایش فرو می کرد و بزرگ تر که شد می پرید وسط حرف پدر بزرگش تا به او بفهماند اهمیتی برای حرف هایش قائل نیست. ولی شرمن عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت؛ چشم های آبی خاکستری اش بهت زده به چشم های آبی روبه رویش خیره مانده بود. قاضی سه بار او را «پسرم» خطاب کرده بود و حالا هم طوری با او حرف می زد که انگار واقعاً پسرش است. شرمن، که هیچ وقت پدر و مادری نداشت، نمی دانست که والدین اصولاً به چه شیوه ای فرزندان شان را مؤاخذه می کنند. هیچ وقت دنبال پدرش نگشته بود و حالا هم مثل همیشه آن تصویر شبگون را به خود راه نمی داد: یک جنوبی چشم آبی، یکی از میان همه آن چشم آبی های اهل جنوب. چشم های قاضی آبی بود، چشم های آقای مالون هم، و همین طور بگیر تا آقای بریدلاو کارمند بانک و آقای تیلور؛ با یک حساب سرانگشتی هم می توانست حدس بزند که در مایلن ده ها، در شهرهای اطراف صدها و در جنوب هزاران مرد چشم آبی وجود داشت. با این همه جناب قاضی تنها مرد سفید پوستی بود که شرمن را مورد لطف خود قرار داده بود و شرمن، که کم کم داشت به این محبت ها ظنین می شد، مانده بود که چرا جناب قاضی سال ها پیش، وقتی از برکه زمین گلف بیرونش کشیده بود، یک ساعت به او هدیه داده بود که رویش کلماتی به زبان بیگانه حک شده بود و همین طور اسم خودش؟ چرا او را برای این کار راحت استخدام کرده بود، با آن همه غذای هوس برانگیز که شرمن را از خود بی خود می کرد، گرچه شرمن سعی می کرد این شک ها را از خودش دور کند.

با وجود دردسری که تویش افتاده بود، فقط با فکر دردسره های دیگر می توانست ذهنش را منحرف کند، این بود که گفت: «نامه های عاشقانه زیبو رو من می نوشتم. خودش هم می تونه بنویسه ها، ولی نامه های اون شور و حال لازم رو نداشتن و هیچ وقت ویویان کلی رو سر ذوق نمی آوردن. بعدش من براش نوشتم که "سپیده دم عشق اندک اندک مرا فرا می گیرد" و "تو را در شامگاه عشقمان نیز همچون حالا دوست خواهم داشت." نامه ها پر بود از کلمه هایی مثل "سپیده دم" و "شامگاه" و پر از رنگ های زیبا. "تو را می پرستم" رو هم همه ش می آوردم و طولی نکشید که ویویان نه تنها ذوق می کرد، بلکه از خنده روده بر می شد.»

«خب پس چرا قبول نمی کنی اون نامه ها رو درباره جنوب برای من بنویسی؟»

«برای اینکه اون ایده خیلی عجیبه و زمان رو به عقب می بره.»

«اصلاً برام مهم نیست که بهم بگن عجیب یا حتی مرتجع.»

«به‌خاطر اون نامه‌های عاشقانه‌ای که نوشته بودم از یه آپارتمان خوب محروم شدم. واسه اینکه بعد اون نامه‌های عاشقانه ویویان خودش رفت به زیپو پیشنهاد ازدواج داد و زیپو هم با کمال میل قبول کرد، که معنیش این بود که باید دنبال یه جای دیگه برای خودم می‌گشتم؛ برای همین هم برای کل مهمون‌خونه‌های قراضه که یه سوراخ‌سمبه‌ای توی زیرزمینشون داشتن نامه نوشتم.»

«تنها کاری که باید می‌کردی این بود که یه آپارتمان دیگه پیدا کنی.»

«سخته.»

«فکر نکنم من طاقت جابه‌جایی رو داشته باشم. گرچه من و نوه‌م توی این خونهٔ بزرگ قدیمی مثل دوتا نخودفرنگی‌ایم توی یه جعبهٔ کفش که واسه خودشون می‌چرخن.» وقتی که جناب قاضی به خانهٔ ویکتوریایی پرزرق‌وبرقشان با آن پنجره‌های رنگی و مبلمان عتیقه و محکم‌ش فکر کرد آهی کشید. آهی بود از سر غرور، گرچه اهالی مایلن اغلب حرف خانه که پیش می‌آمد می‌گفتند و بال‌گردنش است؛ پرهزینه و بی‌مصرف.

«فکر کنم ترجیح می‌دم به قبرستون مایلن اسباب‌کشی کنم تا به یه خونهٔ دیگه.»

قاضی متوجه شد چه گفته و سریع و قاطعانه حرفش را پس گرفت: «آه، منظورم اون نبود پسرم.» آرام زد به تخته. «چه حرف احمقانه‌ای، اون هم از دهن یه پیرمرد احمق خرفت. فقط داشتم با خودم فکر می‌کردم که با وجود این‌همه خاطره سخته که بخوام برم جای دیگه‌ای زندگی کنم.»

صدای قاضی داشت می‌لرزید و شرمن با لحنی خشک گفت: «حالا لازم نیست این‌همه شلوغش کنین، کسی هم شما رو از اینجا بیرون نکرده.»

«باید بگم که وقتی پای این خونه وسط باشه احساساتی می‌شم. چند نفری هستن که معماریش رو دوست ندارن. ولی من عاشقشم، میسی‌خانم هم دوستش داشت و پسرم جانی توی این خونه بزرگ شده بود. نوه‌م هم. بعضی شب‌ها همین‌طوری فقط توی تخت دراز می‌کشم و خاطره‌ها رو مرور می‌کنم. تو هم شده که گاهی دراز بکشی توی تخت و به خاطراتت فکر کنی؟»

«نچ.»

«من به اتفاق‌هایی که افتاده فکر می‌کنم و به اتفاق‌هایی که ممکنه بیفته. به قصه‌هایی فکر می‌کنم که مامانم دربارهٔ جنگ بین ایالت‌ها می‌گفت. یاد اون سال‌هایی می‌افتم که دانشجوی حقوق بودم، یاد جوونی‌هام و بعدش هم ازدوایم با میسی‌خانم. اتفاقات شیرین و خنده‌دار. اتفاقات تلخ. همه‌شون یادمه. راستش اتفاق‌هایی رو که توی گذشته‌های خیلی دور افتاده بهتر یادم می‌آد تا اتفاق‌هایی که همین دیروز افتاده.»

«شنیده بودم که پیرها این‌جوری می‌شن و به‌نظرم که احتمالاً درسته.»

«همه این‌طور نیستن که گذشته رو این‌قدر واضح و روشن، مثل یه فیلم، به یاد بیارن.»

شرمن زیرلبی گفت: «ور ور ور.» البته رو به گوش ناشنوای قاضی حرفش را زده بود، بااین‌همه قاضی پیر شنید و عمیقاً ناراحت شد.

«ممکنه من درباره گذشته روده‌درازی کنم، ولی برای من گذشته به اندازه اخبار مایلن‌کوریر واقعیه. حتی جالب‌تر، چون اون اتفاق‌ها برای خودم افتاده، یا برای قوم‌وخویشم و یا دوست‌هام. از همه اتفاق‌هایی که توی شهر مایلن افتاده خبر دارم، حتی اون اتفاق‌هایی که خیلی قبل‌تر از اینکه تو به دنیا بیای افتاده.»

«درباره تولد من چیزی می‌دونین؟»

قاضی لحظه‌ای مردد شد، می‌خواست انکار کند که می‌داند، اما از آنجایی که دروغ گفتن برایش سخت بود، ترجیح داد چیزی نگوید.

«مامانم رو می‌شناختین؟ بابام رو می‌شناختین؟ می‌دونین الان کجان؟»

اما پیرمرد، که در گذشته‌ها غرق شده بود، از جواب دادن طفره رفت. «شاید پیش خودت فکر کنی من یه پیرمردم که حرف توی دهنش نمی‌مونه، ولی به عنوان یه حقوق‌دان من آدم توداری‌ام و توی بعضی موارد هم عین یه سنگ‌قبر ساکتم.»

شرمن خواهش و التماس کرد، ولی جناب قاضی سیگاری برای خودش پیچید و در سکوت کشید.

«من حق دارم بدونم.»

قاضی همچنان داشت بی هیچ حرفی در سکوت سیگارش را می‌کشید و به همین‌خاطر شرمن دوباره سعی کرد با نگاهش ذهن او را به هم بریزد. مثل دو دشمن خونی آنجا نشسته بودند.

بعد از زمانی طولانی قاضی درآمد که: «چیه شرمن؟ چته شده؟ قیافه‌ت شبیه آدم‌های شرور شده.»

«چون هستم.»

«بسه دیگه اون‌طوری نگاهم نکن.»

شرمن به تلاشش برای به هم ریختن ذهن جناب قاضی ادامه داد. گفت: «این رو هم بگم که تصمیمم رو گرفتم، می‌خوام استعفا بدم. خوشتون اومد؟»

و بعد از گفتن این حرف‌ها، در میانه بعدازظهر، شرمن خوشحال از اینکه قاضی را تنبیه کرده با قدم‌های محکم به راه افتاد، غافل از اینکه با این کار خودش را هم تنبیه کرده است.

به‌ندرت پیش می‌آمد که قاضی از پسرش حرف بزند، اما اغلب در خواب‌هایش حضور داشت. تنها در خواب، در آن ققنوس خاطره و میل، بود که خاطراتش زنده می‌شدند برای همین هم بود که وقتی از خواب بیدار می‌شد مثل برج زهرمار بود.

جناب قاضی که همیشه در لحظه و زمان حال به سر می‌برد، غیر از خیال‌بافی‌های دلی‌پذیرش پیش از خواب، به‌ندرت به گذشته فکر می‌کرد، گذشته‌ای که در آن در مقام قاضی، قدرت بی‌حدوحصر داشت... حتی اختیار مرگ و زندگی آدم‌ها هم دست او بود. همیشه پیش از آنکه تصمیمی بگیرد مدت‌زمانی را به تعمق می‌گذراند؛ هیچ‌وقت بدون توسل به دعا حکم مرگی صادر نکرده بود. نه که مذهبی باشد، انگار با این کار یک‌جورهایی بار مسئولیت را از دوش فاکس کلین برمی‌داشت و به

خداوند محول می‌کرد. با این همه وقت‌هایی هم بود که اشتباه کرده باشد. سیاه‌پوست بیست‌ساله‌ای را به اتهام تجاوز به مرگ محکوم کرد و بعد از مرگ او بود که سیاه‌پوست دیگری به گناهکار بودن خود اعتراف کرد. اما او، به عنوان یک قاضی، چه تقصیری داشت؟ هیئت‌منصفه، بعد از بررسی‌های لازم، او را گناهکار شناختند و هیچ تخفیفی هم شامل حالش نشد؛ تصمیم او مطابق قوانین و عرف ایالت گرفته شده بود. وقتی پسر به اصرار می‌گفت: «من این کار رو نکردم»، از کجا باید می‌دانست چیزی که می‌گفت عین حقیقت بوده. این اشتباهی بود که دادرسی‌های باوجدان زیادی را به خاک سیاه می‌نشاند. گرچه قاضی عمیقاً از این بابت متأسف بود، مدام به خودش گوشزد می‌کرد که پسرک را دوازده مرد صالح و درستکار محاکمه کرده بودند و او تنها ابزاری بود برای اجرای قانون. پس، جدای از اینکه آن ندانم‌کاری چقدر هولناک بود، نمی‌توانست باقی عمرش را به خاطر آن عزا بگیرد.

قضیهٔ جونز سیاهه هم به‌کلی فرق داشت. مرد سفیدپوستی را کشته بود و ادعا می‌کرد که در دفاع از خودش این کار را کرده است. شاهد آن جنایت همسر مرد سفیدپوست، خانم اوسی لیتل، بود. ماجرا از این قرار بود: جونز و آقای اوسی لیتل در مزرعهٔ جنتری جایی در نزدیکی سرینو شریک بودند. اوسی لیتل از زنش بیست سال بزرگ‌تر بود، کشیشی پاره‌وقت که خوب بلد بود با آن عبادت‌کننده‌های دواآتشه [۶۸] کاری بکند که موقع حلول روح مقدس به زبان‌های عجیب‌وغریب حرف بزنند. به‌جز آن، مستأجر به‌دردنخور و تن‌لشی بود که مزرعه را به حال خود رها کرده بود. مشکل از جایی شروع شد که او با دختری بچه‌سال ازدواج کرد که خانواده‌اش از جِساپ به آنجا آمده بودند، جایی که طوفان شن مزارعشان را ویران کرده بود. آنها داشتند با کلی امید و آرزو با ماشینی قراضه به‌طرف کالیفرنیا می‌رفتند که سر راهشان در جورجیا با کشیش لیتل آشنا شدند و جوی، دختر کوچکشان، را وادار کردند تا با او ازدواج کند. داستانی ساده و ناخوشایند که به سال‌های رکود اقتصادی برمی‌گشت و طبیعتاً نمی‌شد انتظار داشت که عاقبت خوبی داشته باشد و عملاً هم این پیوند اسف‌بار آخرعاقبت خوبی پیدا نکرد. عروس دوازده‌ساله شخصیتی داشت که در بچه‌ای به آن سن و سال به‌ندرت دیده می‌شد. جناب قاضی از او موجودی کوچک و دوست‌داشتنی در خاطرش مانده بود که آن اوایل با عروسک‌هایش و جعبه‌ای سیگار پر از لباس‌های عروسک بازی می‌کرد و بعد هنوز سیزده سالش هم نشده بود که خودش صاحب بچه‌ای شد که باید تروخشکش می‌کرد. بعدش مشکلات شروع شدند و چنانچه اقتضای مصائب است، پشت‌سرهم آمدند. اولش شایعه‌ای به راه افتاد که خانم لیتل جوان با مستأجر رنگین‌پوست مزرعهٔ همسایه بیش از آنچه باید و شاید معاشرت دارد، بعدش بیل جنتری که از تنبلی آقای لیتل به تنگ آمده بود تهدید کرد که از مزرعه اخراجش می‌کند و گفت که سهمش را می‌دهد به جونز.

شب خیلی سردی بود و قاضی پتوی روی تختش را بالا کشید. چطور شده بود که پسر نجیب‌زادهٔ عزیزش با کاکاسیاهای قاتل، کشیش‌های بی‌عرضه و عروس‌های بچه‌سال قاتی شده بود؟ چطور؟ آخر چطور؟ این چه بلایی بود که سرش آمده بود و پسرش را برای همیشه از او گرفته بود؟

قصد آن کاکاسیاه، چه دفاع از خود بود چه نه، بالاخره به مرگ محکوم شده بود و جانی هم مثل همه این را می‌دانست. پس چرا برای گرفتن آن پرونده که از اولش هم معلوم بود شکست‌خورده است آن‌همه اصرار داشت؟ جناب قاضی سعی کرده بود منصرفش کند. آخر از آن پرونده چه عایدش می‌شد؟ هیچ، جز شکست. اما جناب قاضی نمی‌دانست که آن پرونده به چیزی بیش از جریحه‌دار شدن غرور مردی جوان و شکست وکیلی بی‌تجربه خواهد انجامید؛ اینکه عاقبتش دل‌شکستگی خواهد بود، بی‌آنکه کسی از آن باخبر شود، و در نهایت مرگ. اما چطور؟ آخر چطور؟ قاضی با صدای بلند نالید.

او، به‌جز موقعی که باید حکم را صادر می‌کرد، تا جای ممکن در آن پرونده دخالتی نکرد. می‌دانست که جانی خیلی درگیر پرونده است و چراغش تا صبح روشن است و قوانین را حسابی زیر و رو می‌کند تا از جونز دفاع کند، انگار که برادر خونی‌اش باشد. قاضی خودش را سرزنش می‌کرد که چرا در آن شش ماهی که جانی روی پرونده کار می‌کرد متوجه این قضیه نشده بود. ولی آخر او که علم غیب نداشت، از کجا باید می‌فهمید؟ در دادگاه، جانی هم مثل هر وکیل بی‌تجربهٔ دیگری در اولین دادگاه جنایی‌اش عصبی بود. جانی که آن پرونده را قبول کرد، جناب قاضی به هول‌وولا افتاده بود و اولش متحیر مانده بود که او چطور کارها را پیش می‌برد، آن‌قدر که پروندهٔ دشوار و پردردسری بود. جانی شیوا و رسا حرف می‌زد و صرفاً حقیقتی را که به آن باور داشت به زبان می‌آورد. اما چطور

می‌شد رأی دوازده مرد صالح و درستکار را زد؟ صدایش مثل باقی وکلا اوج و فرودی نداشت. مثلاً فریاد نزده بود و بعد جایی که پای اتهامات وارده وسط می‌آمد صدایش را در حد زمزمه پایین نیاورده بود. جانی آرام حرف می‌زد، انگار که اصلاً در دادگاه نباشد؛ پس چطور می‌توانست رأی دوازده مرد صالح و درستکار را بزند؟ با صدایی خفه از عدالت گفت. در عین حال داشت غزل خدا حافظی‌اش را می‌خواند.

جناب قاضی می‌خواست به چیز دیگری فکر کند؛ می‌خواست در خیال میسی‌خانم غرق شود و به خواب برود، ولی بیشتر از آن دلش می‌خواست جستر را ببیند. در دوران پیری یا زمین‌گیری، یادآوری خاطرات ذهن را افسون می‌کند. چه فایده داشت فکر کردن به زمانی که برای خودش لژی مخصوص در اپرا داشت؛ تازه اپرای آتلانتا افتتاح شده بود. برای مراسم افتتاحیه برادرش و همسر او و همین‌طور میسی‌خانم و پدرش را دعوت کرده بود. جناب قاضی کل آن لژ را با دوستانش پر کرده بود. نمایش اول دختر غازچران [۶۹] بود و خیلی خوب یادش بود که جرال‌دین فرار [۷۰] با دو غاز واقعی که به چیزی شبیه افسار بسته شده بودند روی صحنه ظاهر شد. وقتی غازها «کواک‌کواک» کرده بودند آقای براون پیر، پدر میسی‌خانم، گفته بود: «اولین چیز کوفتی‌ای که امشب فهمیدم همین بود.» میسی‌خانم چقدر خجالت کشیده بود و جناب قاضی بی‌اندازه خوشحال بود. مثل آدم‌های فرهیخته و دوستدار موسیقی آنجا نشسته بود و به هیاهوی آلمانی‌ها گوش داده بود که آنجا را روی سرشان گذاشته بودند و همین‌طور به کواک‌کواک غازها. فکر کردن به همه اینها چه فایده‌ای داشت. ذهنش دوباره برگشت پیش اوسی لیتل، آن زن و جونز؛ این فکر راحتش نمی‌گذاشت. سعی می‌کرد بر افکارش غلبه کند.

کی قرار بود جستر به خانه برگردد؟ هیچ نشده بود که به او سخت بگیرد. بله، روی شومینه اتاق ناهارخوری توی یک گلدان ترکه هلوپی بود، ولی او هیچ‌وقت جستر را با آن نزده بود. یک‌بار وقتی که جانی نان را تکه‌تکه کرده و پرت کرده بود سمت خدمتکار و پدر و مادرش، از کوره دررفته بود و ترکه را برداشته و پسر کوچکش را کشان‌کشان به کتابخانه برده بود و آنجا در میان دادوبیداد اهل خانه دوسه ضربه‌ای به پاهای برهنه‌اش زده بود که با هر ضربه از جا می‌جستند. بعد از آن روز ترکه به‌عنوان تهدیدی همان‌جا توی گلدان روی شومینه جا خوش کرد اما هیچ‌وقت استفاده نشد. حال آنکه کتاب مقدس می‌گوید: «کسی که چوب را باز دارد فرزند خویش را دوست ندارد.» [۷۱] آیا اگر از آن ترکه بیشتر استفاده شده بود جانی حالا زنده نبود؟ در این مورد شک داشت، با این حال همچنان فکرش را درگیر می‌کرد. جانی زیادی پرشور و حرارت بود، گرچه شور و حرارت او از جنسی نبود که در درک جناب قاضی بگنجد (شور و حرارت برای همبستگی، شور و حرارت مردی جنوبی که از زنان در برابر سیاه‌ها و متجاوزان غریبه دفاع می‌کند) و هرچقدر هم که برای او و سایر شهروندان مایلن عجیب بود، بالاخره شور بود.

این ماجرا، مانند نغمه‌ای ملال‌انگیز که مدام در ذهنی تبادار به صدا دربیاید، از ذهنش بیرون نمی‌رفت. جناب قاضی با آن هیکل غول‌پیکرش به سنگینی در رختخواب عظیمش غلتی زد. کی قرار بود جستر به خانه بیاید؟ خیلی دیر شده بود. اما وقتی چراغ را روشن کرد دید که هنوز نه نشده است. یعنی جستر آن‌قدرها هم دیر نکرده بود. روی طاقچه شومینه، سمت چپ ساعت، عکسی از جانی بود. انگار شور جوانی از دست‌رفته زیر نور چراغ دوباره در آن صورت جوان گل می‌کرد. روی چانه جانی، سمت چپ صورتش، خال مادرزادی کوچکی بود. این نقص کوچک تنها برای این بود که زیبایی صورتش را کامل کند و چشم قاضی که به آن

افتاد، چیزی نمانده بود قلبش از اندوه بایستد.

هر بار که چشم جناب قاضی به آن خال مادرزادی می‌افتاد، قلبش از غم فشرده می‌شد، اما با همه اینها نمی‌توانست برای پسرش اشک بریزد. چراکه در پس احساساتش همیشه خشمی نهفته بود؛ خشمی که با به دنیا آمدن جستر کمی فروکش کرده بود، با گذشت زمان کمی رنگ باخته بود، اما همیشه و تا ابد پابرجا بود. انگار پسرش با محروم کردن او از حضور نازنینش به او خیانت کرده بود؛ این دزد دوست‌داشتنی و خائن دلش را به یغما برده بود. اگر جانی طور دیگری مرده بود، از سرطان یا لوسمی - قاضی درباره بیماری مالون بیش از چیزی که به زبان آورده بود می‌دانست - می‌توانست با دلی آرام برایش سوگواری کند و اشک بریزد. اما خودکشی به نظر نوعی کینه‌ورزی عامدانه می‌آمد که جناب قاضی را آزرده بود. جانی در آن عکس لبخندی محو بر لب داشت و آن نشان کوچک مادرزادی بر جذابیت صورتش می‌افزود. ملاقه پیچ‌خورده‌اش را کنار زد و از تخت پایین آمد و همان‌طور که تعادلش را با دست راستش حفظ می‌کرد به طرف دیگر اتاق رفت. عکس جانی را پایین آورد و توی کشوی میز کارش گذاشت. بعد دوباره خودش را تا تخت کشاند.

صدای ناقوس‌های کریسمس می‌آمد. برای قاضی پیر کریسمس غم‌انگیزترین موسم سال بود. ناقوس‌ها، شادی برای جهانیان... چه غم‌انگیز، چه تک‌افتاده، چه تنها. آسمان تاریک با صاعقه‌ای روشن شد. طوفانی در راه بود؟ کاش لااقل جانی با صاعقه مرده بود. گرچه انتخابی در کار نبود. نه هنگام تولد نه هنگام مرگ انتخاب و اختیاری در کار نبود. تنها کسانی که جان خود را می‌گیرند، با خوار شمردن جوهره زندگی و پرشتاب، عدم و نیستی قبر را انتخاب می‌کنند. صاعقه دیگری زد و بعد آسمان غریب.

بله، تقریباً هیچ‌وقت از ترکه هلو استفاده نکرده بود، ولی از همان موقع که جوانکی بیشتر نبود راه‌وچاه را نشان داده بود. علاقه جانی به بلشویسم، ساموئل لیوویتز [۷۲] و به‌طور کلی افراطی‌گری نگرانش می‌کرد. همیشه خودش را با این واقعیت تسلی می‌داد که جانی جوان است، بازیکن خط حمله تیم راگبی دانشگاه جورجیاست و امیال و هوس‌های جوانی در مواجهه با واقعیت به‌ناگزیر فروکش می‌کنند. بله، جوانی جانی با جوانی پدرش فرق داشت که از جوانان خوش‌پوش و جذاب فلاورینگ‌برنج بود و دل میسی‌خانم را برده بود و همیشه مجالس رقص و بزم و شادی‌شان به پا بود. اغلب فقط با خودش می‌گفت: «این کاسیوس چهره‌ای لاغر و ریاضت‌کشیده دارد، وی بسیار می‌اندیشد، مردانی چنین خطرناک‌اند.» [۷۳] اما خیلی هم به این موضوع فکر نکرد، آخر حتی در آشفته‌ترین افکارش هم نمی‌توانست ببیند که جانی در خطر است.

سال اولی که جانی به استخدام اداره درآمده بود، یک‌بار جناب قاضی با صدای بلند گفته بود: «جانی، دقت کرده‌ام دیدم که وقتی یکی زیادی با بازنده‌ها دمخور می‌شه، احتمالش زیاده که خودش هم شکست بخوره.»

جانی فقط شانه‌هایش را بالا انداخته بود.

«وقتی که شروع به کار کردم، یه پسر فقیر بی‌چیز بودم، مثل تو یه بابای پول‌دار نداشتم.» دیده بود که صورت جانی از شرم سرخ شده، اما حرفش را ادامه

داده بود: «اولش از پرونده‌های خیریه که به وکیل‌های بیچاره می‌دادن فرار می‌کردم. بعدش تجربه‌م بیشتر شد و طولی نکشید که تونستم پرونده‌هایی بگیرم که پول زیادی توشون بود. اعتبار مالی و سیاسی همیشه برام توی اولویت بوده و هست.»

جانی گفت: «من همچین وکیلی نیستم.»

قاضی به دروغ گفت: «قصدم این نیست که ترغیبت کنم دنباله‌رو من باشی. یه چیزی که هست اینه که هیچ‌وقت پرونده‌های ناجور رو قبول نکردم. وقتی موکلی دروغ بگه می‌فهمم و اصلاً سمت اون پرونده نمی‌رم. توی همچین مواقعی حس ششمم قویه. اون مرده رو یادته که توی باشگاه تفریحی زنش رو با چوب گلف کشته بود؟ دستمزدش عالی بود ولی قبولش نکردم.»

«تا جایی که یادمه این ماجرا چندتایی شاهد هم داشت.»

«جانی، یه وکیل زرنگ می‌تونه شاهد‌ها رو گول بزنه، می‌تونه هیئت‌منصفه رو متقاعد کنه که اون‌ها اون جایی که قسم می‌خوردن نبودن و غیرممکنه اون چیزی رو که تعریفش می‌کنن دیده باشن. به‌هرحال من این پرونده و موارد مشابهش رو رد کردم. هیچ‌وقت این‌طور موارد ناجور رو، هرچقدر هم که پول خوبی ازشون عاید می‌شد، قبول نکردم.»

لبخند جانی مثل لبخندش توی عکس تمسخرآمیز بود. «این از سخاوت شما بوده!»

«البته! وقتی هم پرونده پرمفعت باشه هم هدف متعالی، دیگه فاکس کلین انگار تو خود بهشته. یادته از شرکت برق مایلن چطور دفاع کردم؟ محشر و یه حق‌الوکاله تپل.»

«ولی بعدش نرخ خدمات عمومی خیلی بالا رفت.»

«نمی‌تونم محض خاطر برق و گاز از حق طبیعی خودت بگذری که! وقتی من بچه بودم هیچ‌کدوم این‌ها نبود. مجبور بودم چراغ‌نفتی‌ها رو تمیز کنم و توی بخاری‌ها سوخت بریزم. ولی آزاد بودم.»

جانی چیزی نگفت.

جناب قاضی گهگاه، وقتی احساساتش با دیدن آن نشان مادرزادی به غلیان درمی‌آمد یا به نظرش می‌رسید که آن لبخند به ریشخندش گرفته، عکس را پایین می‌آورد. عکس تا وقتی که احوال روحی جناب قاضی عوض می‌شد یا تا موقعی که دیگر نمی‌توانست جای خالی تصویر پسرش را تاب بیاورد توی کشو می‌ماند. بعد دوباره در آن قاب نقره‌ای پیدایش می‌شد و پیرمرد محو تماشای آن خال کوچک می‌شد و حتی آن لبخند سرد و دوست‌داشتنی‌اش را هم تاب می‌آورد.

سال‌ها قبل به نصیحت به او گفته بود: «بد برداشت نکنی، پرونده‌های پرمفعت هم می‌گیرم ولی نه به‌خاطر منافع شخصیم.» این قاضی باتجربه و عضو سابق کنگره در آرزوی شنیدن یک کلمه تحسین‌آمیز از زبان پسر جوانش بود. آیا جانی به صداقت او در بیان این حقایق ناخوشایند ظنین بود و او را منفعت‌طلب می‌دانست؟

کمی بعد جانی گفته بود: «توی این یه سال گذشته خیلی فکر کردم به اینکه شما تا چه حد آدم مسئولیت‌پذیری هستین.» قاضی بلافاصله از خشم سرخ شد. «مسئولیت‌پذیر! من مسئولیت‌پذیرترین شهروند مایلن، ایالت جورجیا و کل جنوبم.» جانی با ملودی آهنگ «خدا نگه‌دار پادشاه باد» به‌آواز گفته بود: «خدا نگه‌دار جنوب باد.» «به‌نظرت اگه من نبودم تو الان کجا بودی؟»

«یه تیکه آشغال بودم که پشت در بهشت منتظره گناهش پاک بشن.» صدایش عوض شد: «هیچ‌وقت دوست نداشتم پسر شما باشم.» قاضی، که هنوز صورتش از هیجان سرخ بود، آمد که بگوید: «ولی من همیشه دوست داشتم تو پسرم باشی»، ولی به‌جایش گفته بود: «به‌نظرت چطور پسری لایق این پیرمرد بوده؟»

«چیز چطوره...» جانی داشت به پسرهای فرضی فکر می‌کرد. «خب، آلیک سیسرو چطوره؟» خندهٔ ملیح جانی با قهقهه‌های بم پدرش درآمیخت. قاضی در میان خنده‌های دیوانه‌وار و درحالی‌که آب دهانش بیرون می‌پرید گفت: «ای مادرم، آه ای مادرم» [۷۴] چون آلیکس سیسرو هر سال در مراسم روز مادر در نخستین کلیسای بپتئیست آن شعر را می‌خواند. از آن بچه‌ننه‌های ترکه‌ای عصاقورت‌داده بود و جانی ادایش را درمی‌آورد، که پدرش را می‌خنداند اما مادرش هیچ خوشش نمی‌آمد. این قهقههٔ ناگهانی و نامعمول با همان سرعتی که شروع شده بود قطع شد. پدر و پسر به چیزهای مضحک و مسخره به یک شکل واکنش نشان داده و اغلب همین‌طور به خنده می‌افتادند. این وجه از رابطه‌شان باعث شد جناب قاضی پیش خودش برداشت دیگری بکند، تصویری غلط که اغلب پدرها دچارش می‌شوند: «جانی و من بیشتر شبیه دوتا برادریم تا پدر و پسر. علاقهٔ مشترکمون به ماهیگیری و شکار، همون درک والا از ارزش‌ها. هیچ‌وقت هم ندیده‌م پسرم دروغ بگه. علایق و تفریحاتمون هم مثل همه.» قاضی مدام از این شباهت‌های برادرانه حرف می‌زد؛ توی داروخانهٔ مالون، توی دادگاه، در اتاق پشتی کافه نیویورک و توی سلمانی. مخاطبانش که چندان شباهتی بین جانی جوان و کمرو و پدرش که شهرهٔ شهر بود نمی‌دیدند اظهارنظر نمی‌کردند. زمانی که جناب قاضی بشخصه متوجه تفاوت‌های عمیق میان خودش و پسرش شد، بیش از هر وقت دیگری یکریز از رابطهٔ پدر و پسر می‌گفت، انگار که کلمات می‌توانستند آرزوها را به واقعیت تبدیل کنند.

آن خندهٔ آخرشان به آن پسرک که «ای مادرم» را می‌خواند شاید آخرین مزاحی بود که باهم به آن می‌خندیدند. اما قاضی، که از اشارهٔ جانی به مسئولیت‌پذیری رنجیده‌خاطر شده بود، وسط خنده ناگهان گفته بود: «ظاهراً داری بابت پذیرفتن پروندهٔ شرکت برق و نیروی مایلن ملامتم می‌کنی. این‌طور پسرم؟» «بله قربان، نرخ خدمات عمومی بالا رفت.»

«گاهی یه آدم بالغ، هرچند تلخ، مجبور می‌شه بین بد و بدتر دست به انتخاب بزنه و بد رو انتخاب کنه. ضمناً تو اون پرونده سیاست هم دخیل بود. نه اینکه سفارشی برای دفاع از هری بریز یا شرکت برق و نیروی مایلن گرفته بودم، ولی دولت فدرال اون روی زشتش رو نشون داده بود. تصور کن تی‌وی‌ای [۷۵] و نیروگاه‌هایی مثل اون کنترل کل کشور رو به دست بگیرن. می‌تونستم بوی گند اون رخوت رو که داشت کم‌کم همه‌جا رو می‌گرفت بشنوم.»

جانی گفته بود: «رخوت تدریجی که بوی تعفنش بلند نمی‌شه.»

«نه، ولی بوی گند سوسیالیسم به مشام می‌خوره. تازه وقتی سوسیالیسم ابتکار عمل رو به دست بگیره...» قاضی من‌ومنی کرد تا اینکه یکدفعه تشبیهی به ذهنش رسید و با تندخویی گفت: «آدم‌ها رو به یه قالب درمی‌آره، عین قالب‌های شیرینی، این یعنی یکسان‌سازی. شاید برات جالب باشه بدونی که یه زمانی از نظر علمی به سوسیالیسم و حتی کمونیسم علاقه‌مند بودم. البته اینم بگم که این علاقه صرفاً علمی بود و برای مدت زمان کم. بعدش یه روز یه عکسی دیدم از ده‌ها زن جوون بلشویک با لباس‌های ژیمناستیک یه‌شکل که همه یه حرکت رو انجام می‌دادن و چمباتمه زده بودن. ده‌ها و ده‌ها زن داشتن یه حرکت واحد رو انجام می‌دادن، سینه‌ها و کفل‌ها همه عین هم، طرز ایستادن‌شون، کفلشون، همه و همه عین هم. اگرچه من اصلاً از اندام ورزیده زاننه بدم نمی‌آد، حالا می‌خواد زنه بلشویک باشه یا آمریکایی، چمباتمه زده باشه یا صاف ایستاده باشه، ولی هرچی بیشتر به اون عکسه نگاه می‌کردم، بیشتر حالم به‌هم می‌خورد. البته اینم بگم که احتمال داشت عاشق یکی از اون تن‌های شاد و سرزنده بشم، ولی وقتی دیدم که همه یکی بعد دیگری عین همن، حالم به‌هم خورد و کل اون علاقه، هرچند علمی، دود شد و رفت هوا. با من از یکسان‌سازی حرف نزن.»

جانی گفته بود: «تا جایی که من پیگیر بودم، شرکت برق و نیروی مایلن نرخ خدمات رفاهی عمومی رو بالا برده بود.»

«در برابر حفظ آزادی‌مون و رها شدن از رخوت و رکودی که سوسیالیسم و دولت فدرال مسببش، این یکی‌دو قرون چه ارزشی داره؟ باید واسه یه دیگ شوربا از حق مسلم خودمون دست بکشیم؟»

آن روزها، هنوز پیری و تنهایی باعث نشده بود که خشم جناب قاضی به‌کل معطوف به دولت فدرال شود. از این غلیان‌های گهگاهی خشم خانواده‌اش را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت، آن موقع که هنوز خانواده داشت، و همین‌طور همکارانش را. آن روزها هنوز حقوق‌دانی سخت‌کوش بود و زمانی که وکیلی جوان از بارتلیت [۷۶]، شکسپیر یا انجیل به‌اشتباه نقل‌قولی می‌کرد، ابایی نداشت از اینکه اشتباهش را تصحیح کند و حرفش، چه بر مسند قضاوت چه غیر از آن، خریدار داشت. زمانی که بیش از هر چیز دلوایس شکاف میان خودش و جانی بود که هر لحظه عمیق‌تر می‌شد، اما آن دلوایسی هنوز بدل به نگرانی نشده بود و در واقع به‌اشتباه مشکل را مربوط به خامی و جوانی پسرش می‌دانست. وقتی جانی بعد از آن مهمانی رقص بلافاصله ازدواج کرده بود هیچ نگران نشده بود. به‌هیچ‌وجه نگران نشده بود که پدر دختره از آن قاچاقچی‌های مشروب پرآوازه بود؛ حتی در دل قاچاقچی مشروب پرآوازه را به واعظی که قرار باشد مجالس خانوادگی‌شان را به‌هم بزند یا در عادات و سبک زندگی او دخالت کند ترجیح می‌داد. میسی‌خانم در این مورد دل به دریا زده و دومین گردنبند قیمتی مرواریدش را همراه یک گل‌سینه لعل به میرابل داده بود. برای میسی‌خانم خیلی ارزشمند بود که میرابل دو سال به کالج هالینز رفته بود و آنجا موسیقی خوانده بود. در واقع باهم اجراهای دونفره را تمرین می‌کردند و «ترکیش مارش» [۷۷] را از بر کرده بودند.

دلوایسی قاضی تبدیل به نگرانی نشد تا اینکه جانی یک سال پس از شروع کارش پرونده جونز را که خلاف منافع مردم جنوب بود پذیرفت. فارغ‌التحصیل شدن جانی

با درجه ممتاز از دانشگاه چه فایده داشت وقتی ذره‌ای عقل توی کله‌اش نبود؟ چه سود از آن سواد و دانش قانون وقتی که روی میخچه و پینه پا و کبره انگشتان تک‌تک آن دوازده مرد صالح و درستکار پا گذاشته بود؟

بدون اینکه سر آن پرونده با پسرش جروبحث کند، درباره مسئله حساس هیئت‌منصفه برای وکلا هشدارهایی به او داد. گفت: «با اونها توی سطح خودشون حرف بزن و تو رو خدا سعی نکن اونها رو بکشی بالاتر از سطح خودشون.» اما آیا جانی گوش می‌کرد؟ دفاعیاتش طوری بود که انگار آن دیوانگان اهل جورجیا، آن کارگران کارخانه و کشاورزهای اجاره‌نشین، مثل اعضای هیئت‌منصفه دیوان عالی تعلیم دیده‌اند. چنین استعدادی داشت. اما دریغ از ذره‌ای عقل. جستر که سروکله‌اش در اتاق قاضی پیدا شد ساعت نه و نیم بود. داشت ساندویچی دولایه می‌خورد و پیرمرد، بعد از آن ساعتی که با عذاب و درد به مرور خاطرات گذشته بود، حالا داشت با ولع به آن نگاه می‌کرد.

«برای شام منتظرت بودم.»

«رفته بودم سینما و وقتی برگشتم خونه برای خودم یه ساندویچ درست کردم.»

جناب قاضی عینکش را به چشم زد و با دقت به ساندویچ پرمات او نگاه کرد. «چیه توش؟»

«کره بادوم‌زمینی، گوجه‌فرنگی، بیکن و پیاز.»

جستر گاز بزرگی به ساندویچش زد و تکه‌ای پیاز افتاد روی فرش. جناب قاضی برای فرونشاندن اشتهايش نگاهش را از ساندویچ لذیذ گرفت و خیره شد به پیازی که با مایونز به فرش چسبیده بود. اشتهايش هنوز سر جایش بود و به همین خاطر گفت: «کالری کره بادوم‌زمینی خیلی زیاده.» قفسه مشروب‌ها را باز کرد و کمی ویسکی ریخت. «هر سی میلی‌لیتر این فقط هشتاد کالری داره. به‌هرحال بیشتر از هر چیزی الآن دلم همین رو می‌خواد.»

«عکس بابام کجاست؟»

«توی اون کشو.»

جستر، که خیلی خوب می‌دانست پدر بزرگش موقعی که ناراحت است عکس را پنهان می‌کند، پرسید: «چی شده؟»

«عصبانی‌ام. ناراحتم. احساس می‌کنم بهم خیانت شده. بیشتر وقت‌ها که به پسرم فکر می‌کنم همچین حس‌هایی سراغم می‌آن.»

قلب جستر انگار برای لحظه‌ای ایستاد، مثل تمام دفعاتی که حرف پدرش به میان می‌آمد. صدای ناقوس‌های کریسمس در آن هوای یخ‌بندان زیر و واضح بود. دست از خوردن کشید و ساندویچ گازخورده‌اش را آرام لبه میز کنار تخت گذاشت. گفت: «هیچ‌وقت درباره بابام با من حرف نمی‌زنین.»

«ما بیشتر شبیه دوتا برادر بودیم تا پدر و پسر. برادرهای دوقلو.»

«فکر نکنم این‌طور باشه. فقط آدم‌های درون‌گرا خودکشی می‌کنن و شما به‌هیچ‌وجه درون‌گرا نیستین.»

قاضی با صدایی که از خشم تیز شده بود گفت: «آقای محترم باید به اطلاعاتون برسونم که پسر منم درون گرا نبود. مثل من شوخ طبع بود و با همون توان ذهنی. بابات اگه زنده می‌موند یه نابغه می‌شد و این چیزی نیست که همین‌طوری الکی درباره‌ی یکی بگم.» (این حرفش بیش از آنکه بشود تصورش را کرد حقیقت داشت، چراکه جناب قاضی این کلمه را فقط و فقط برای فاکس کلین و ویلیام شکسپیر به کار می‌برد.) «تا وقتی که خودش رو قاتی پرونده‌ی جونز نکرده بود مثل بردارهای دوقلو بودیم.»

«این همون پرونده‌ایه که همیشه می‌گین بابام داشت یه اصولی رو زیر پا می‌ذاشت؟»

«در واقع زیر پا گذاشتن قوانین، رسم‌ورسوم جاافتاده و اصول!» چشمش پی‌سندویچ گاززده بود؛ قاپیدش و با ولع خوردش. اما، از آنجا که خلأ درونش از گرسنگی نبود، ناراحتی‌اش برطرف نشد.

قاضی به‌ندرت درباره‌ی پسرش با جستر حرف می‌زد و به کنجکاوی‌اش که طبیعی هم بود جوابی نمی‌داد، به همین خاطر هم جستر عادت داشت سؤالاتش را غیرمستقیم بپرسد. پرسید: «موضوع پرونده چی بود؟»

قاضی آن‌قدر جوابش را پیچاند که دیگر نمی‌شد ربط بین سؤال و جواب را پیدا کرد. «وقتی که دیگه صدای کمونیس‌م واضح و رسا همه‌جا به گوش می‌رسید، تازه جانی کم‌کم نوجوونی رو پشت‌سر می‌ذاشت. کله‌گنده‌های متکبر روی کاخ سفید چنبره زده بودن. دوره‌ی تی‌وی‌ای، اف‌ای‌ای و اف‌دی‌آر [۷۸] بود و باقی حروفی که معرف اون کله‌گنده‌ها بودن. از دل هر اتفاق یه اتفاق دیگه بیرون می‌اومد و یه زن سیاه‌توی مراسم بزرگداشت لینکلن رفت ترانه خوند و پسر من هم...» صدای قاضی از شدت خشم اوج گرفت: «و پسر من هم توی یه پرونده‌ی قتل از یه سیاه‌پوست دفاع می‌کرد. جانی سعی می‌کرد...» به پیرمرد حمله‌ی عصبی دست داد و به خنده افتاد، حمله‌ای ناشی از خیالات گوناگون که اندوه دل را تازه می‌کرد. آن خرخر دردناک و آب دهانی که مدام به بیرون پرت می‌شد نگذاشت حرفش را تمام کند.

جستر گفت: «بسه.»

در میان آن خرخر گوش‌خراش و اخوتفی که بیرون می‌پرید، جستر، با رنگی پریده، آرام ایستاده بود و نگاه می‌کرد. قاضی، قبل از آنکه آن حمله دوباره به او دست بدهد، به‌زحمت گفت: «من... نمی‌خندم.»

جستر در صندلی‌اش صاف نشسته و رنگش پریده بود. او، که نگران شده بود، داشت به این فکر می‌کرد که نکند پدربزرگش سگته کرده. می‌دانست که این حملات غیرعادی و ناگهانی‌اند. ولی نمی‌دانست که این‌طور از خنده سرخ شدن موقع سگته طبیعی است یا نه. این را هم خوب می‌دانست که بعضی‌ها در اثر این حملات از دنیا می‌روند. آیا پدربزرگش، که رنگش مثل آتش سرخ شده بود و آن‌طور به حالت خفگی افتاده بود، داشت از زور خنده می‌مرد؟ جستر سعی کرد پیرمرد را از جایش بلند کند تا به پشتش ضربه بزند، ولی وزنش بیشتر از آن بود که زورش برسد و در نهایت خنده‌اش بی‌رمق شد و آخرسر هم قطع شد.

جستر گیج و سردرگم به پدربزرگش نگاه می‌کرد. می‌دانست که شیزوفرنی معنایش چندپارگی شخصیت است. آیا پدربزرگش سر‌پیری سردرگم شده بود و جایی که باید

گریه می‌کرد، از فرط خنده به حال مرگ می‌افتاد؟ خیلی خوب می‌دانست که پدربزرگش عاشق پسرش بود. قسمت بزرگی از اتاق زیرشیروانی را به پدر مرده‌اش اختصاص داده بود: ده‌تا چاقو و یک خنجر هندی، یک لباس دلک، مجموعه‌کتاب‌های پسران ولگرد [۷۹]، مجموعه‌کتاب‌های تام سوئیفت و یک‌عالم کتاب کودک، یک مجموعه گاو، یک جفت کفش اسکیت، چوب ماهیگیری، لباس راگی، دستکش‌های بیسبال و صندوق‌صندوق وسایل جالب و خنرینز. اما جستر یاد گرفته بود که نباید با وسایل توی صندوق‌ها، چه به‌دردبخور باشند چه نباشند، بازی کند؛ یک‌بار که مجموعه گاو را برداشته و به دیوار اتاقش کوبیده بود، پدربزرگش به‌قدری عصبانی شده بود که تهدیدش کرد با ترک‌هلو کتکش می‌زند. پدربزرگش عاشق تنها پسرش بود، پس این خنده هیستریک برای چه بود؟

قاضی که این پرسش را از چشم‌های جستر خوانده بود به‌آرامی گفت: «خنده هیستریک خنده واقعی نیست پسر. یه واکنش عصبیه توی مواقعی که به‌هم ریختی، نمی‌تونی سوگواری کنی. بعد از مرگ پسر من تا چهار شبانه‌روز حمله هیستریک بهم دست می‌داد. دکتر تاتوم به پُل کمک کرد و من رو کشون‌کшон بردن تا حموم و گذاشتن توی وان آب گرم و بهم آرام‌بخش داد ولی من همچنان می‌خندیدم؛ در اصل خنده نبود، هیستری بود. دکتر دوش آب سرد و آرام‌بخش‌های دیگه رو هم امتحان کرد. من دچار حمله هیستریک می‌شدم و جنازه پسر من اون‌طرف درازبه‌دراز توی اتاق نشیمن افتاده بود. باید ظرف یه روز مراسم تشییع انجام می‌شد و من به‌قدری ضعیف شده بودم که وقتی داشتم از راهروی کلیسا می‌گذشتم دوتا مرد گنده به‌زور سرپا نگه داشته بودن.» با لحنی جدی و موقر اضافه کرد: «قاعدتاً تنگ‌هم ایستاده بودیم.»

جستر با همان صدای آرام پرسید: «ولی الآن برای چی دچار حمله شدین؟ بیشتر از هفده سال از مرگ پدرم می‌گذره.»

«اما توی همه این سال‌ها حتی یه روز هم نبوده که به پسر من فکر نکرده باشم. حتی شده قدر یه چشم‌به‌هم‌زدن و گاهی اندازه خوندن یه ورد غم‌انگیز. بیشتر اوقات دلش رو ندارم که درباره‌ش حرف بزنم، ولی امروز بیشتر بعدازظهر و کل شب داشتم خاطرات رو مرور می‌کردم. نه فقط اون روزهای خوش جوونی‌مون رو، بلکه روزهای سخت رو، وقتی که پسر من دیگه بزرگ شده بود، سختی‌هایی که باعث جدایی و نابودی‌مون شد. تصویر پسر من توی دادگاه آخر به همین روشنی که الآن تو رو می‌بینم می‌اومد جلوی چشمم؛ در اصل روشن‌تر. و صدایش هم توی گوشم بود.»

جستر دسته‌های صندلی را به‌قدری محکم گرفته بود که بند انگشت‌هایش سفید شده بود.

«دفاعیاتش، به‌جز یه ایراد مرگ‌بار، واقعاً معرکه بود. اون ایراد مرگ‌بار هم این بود که هیئت‌منصفه اصلاً متوجه اصل موضوع نشدن. پسر من طوری داشت استدلال می‌کرد که انگار داره جلوی وکلای یهودی نیویورک حرف می‌زنه، نه با دوازده مرد صالح و درستکار دادگاه ادواری از پیچ‌کانتی جورجیا. همه‌شون جاهل و بی‌سواد بودن. توی همچین وضعیتی، شروع دفاعیه پسر من سرشار از نبوغ بود.»

جستر دهانش را باز کرد و همان‌طور با دهان باز نفس کشید، سکوتش پر از غوغا بود.

«اولین حرکتش این بود که از هیئت‌منصفه خواست بلند شن بایستن و به پرچم آمریکا اعلام وفاداری کنن. اون‌ها هم با تنبلی بلند شدن و جانی هم تمام اون جفنگیات رو براشون خوند، همون متن سوگند رو. نت وِبر و من هیچ‌کدوم انتظار همچین چیزی رو نداشتیم و غافل‌گیر شدیم. نت که اعتراض کرد، من هم چکشم

رو کوبیدم و دستور دادم فقط موضوعات مرتبط مطرح بشه و این دفاعیات از صورت جلسه حذف بشه. ولی دیگه اهمیتی نداشت. پسرَم به هدفش رسیده بود.»
«چه هدفی؟»

«صرفاً با یه حرکت جزوی از اون دوازده مرد شده بود و ترغیبشون کرد به بهترین نحو عمل کنن. همه شون توی مدرسه سوگند وفاداری رو یاد گرفته بودن و موقع ادای سوگند انگار داشتن یه کار مقدس انجام می دادن. من چکش رو کوبیدم!» جمله آخر را با ناله و خرخر گفت.
«چرا نداشتین به دفاعیاتش ادامه بده؟»

«بی ربط بود. پسرَم به عنوان یه وکیل مدافع به هدفش رسیده بود و یه پرونده جنایی شرم آور رو که از قبل همه چیزش معلوم بود در حد قانون اساسی بالا کشیده بود. پسرَم این طوری صحبتش رو ادامه داد: "اعضای محترم هیئت منصفه و عالی جناب... " موقع حرف زدن با دقت به من و تکتک هیئت منصفه نگاه کرد. "تکتک شما دوازده نفر وظیفه بزرگی بر دوش دارین. در این ساعات هیچ چیزی مهم تر از شما و کاری که در حال انجامش هستین نیست." جستر دستش را به چانه اش تکیه داده بود و گوش می داد و چشم های قهوه ای شرابی در آن صورت مشتاق گشاد شده بودند و می شد کنجکاوی را در آنها دید.

«از همون اولش رایس لیتل می‌گفت که جونز به خانم لیتل تجاوز کرده و برادرش کاملاً حق داشته که بخواد اون رو بکشه. رایس لیتل مثل یه فایست [۸۰] کثیف کوچولو اونجا ایستاده بود تا از مایملک برادرش محافظت کنه و هیچ چیزی نمی‌تونست متزلزلش کنه. وقتی جانی از خانم لیتل سؤال کرد، اون قسم خورد که ماجرا اون‌طور نبوده و شوهرش به‌خاطر کینه عمیقی که از جونز داشته می‌خواسته اون رو بکشه... و سر اسلحه که باهم گلاویز شده بودن شوهرش اتفاقی کشته شد... شهادت عجیبی برای یه زن. جانی ازش پرسید که اصلاً شده بود جونز رفتار نامناسب و ناشایستی باهاش داشته باشه و اذیت کنه و اونم جواب داده بود "هیچ وقت" و اینکه اون همیشه مثل یه بانوی محترم باهاش رفتار کرده.»

قاضی اضافه کرد: «باید یه چیزهایی رو می‌دیدم. ولی اون موقع با اینکه دوتا چشم بینا داشتم باز هم نتونستم ببینم. انگار همین دیروز باشه، صداشون واضح توی گوشمه و صورتشون واضح جلوی چشممه. متهم رنگش شده بود عین اون کاکاسیاهایی که زهره‌ترک شدن. رایس لیتل کت‌وشلوار رسمیش رو پوشیده بود و صورتش عین رویه پنیر سفت و زرد بود. خانم لیتل هم همون‌طوری نشسته بود اونجا؛ چشم‌هاش آبی بود، آبی و بی‌شرم، بی‌شرم. پسرم داشت می‌لرزید. بعد از یه ساعت هم از جزئیات گذشت و رفت سراغ کلیات ماجرا. "اگه در همین اتفاق حاضر دو طرف پرونده هردو سفید یا هردو سیاه بودند، اصلاً پرونده‌ای تشکیل نمی‌شد، چون اون موقع وقتی اوسی لیتل می‌خواسته متهم رو بکشه تصادفی یه گلوله‌ای اون وسط درشده." "جانی ادامه داد: "واقعیت اینه که این پرونده مربوطه به یک مرد سفید و یک مرد سیاه و نابرابری‌ای که در مواجهه با چنین موقعیتی وجود داره. در واقع، هیئت‌منصفه محترم، در چنین پرونده‌هایی خود قانون اساسی به پرسش کشیده می‌شه." جانی بخش‌هایی از مدخل و متمم‌های قانون آزادی بردگان رو قرائت کرد و گفت که باید به اون‌ها حق شهروندی و حقوق برابر داده بشه. "چیزهایی که می‌خوام بگم صد و پنجاه سال پیش به رشته تحریر دراومدن و میلیون‌ها نفر به زبونشون آوردن. این کلمات متن قانون کشور ما هستن. من، به‌عنوان یک شهروند و وکیل، این قدرت رو ندارم که جمله‌ای بهشون اضافه کنم یا ازشون کم کنم. وظیفه من در پیشگاه این دادگاه تأکید بر اون‌ها و تلاش برای عملی کردنشونه." بعدش ازخودبی‌خود شد و ادامه داد: "هشتاد و هفت سال پیش... [۸۱] و من چکش رو کوبیدم." «برای چی؟»

«این‌ها فقط یه مشت حرف محفلی بودن که لینکلن زده بود، کلماتی که همه دانشجوهای حقوق هم از برشون می‌کنن، ولی من مجبور نبودم توی دادگاهم به اون حرف‌ها گوش کنم.»

جستر گفت: «بابام می‌خواسته اون‌ها رو نقل‌قول کنه. منم الان می‌خوام بشنومشون.» جستر دقیقاً نمی‌دانست که آن نقل‌قول چه بود، ولی خودش را بیشتر از هر زمان دیگری به پدرش نزدیک احساس می‌کرد و شبح رازآلود خودکشی و آن صندوقچه‌های قدیمی گوشت و خون و جان می‌گرفتند و به تصویری زنده بدل می‌شدند. جستر که آن لحظه هیجان‌زده شده بود بلند شد و دستش را به پایه تخت گرفت و یکی از پاها را به آن یکی تکیه داد و منتظر ماند. از آنجا که هیچ وقت نیازی نبود از جناب قاضی برای خواندن آواز یا بازگو کردن چیزی، یا صرفاً برای رساندن صدایش به گوش مخاطب دو بار درخواست کنند، متن سخنرانی گتیسبورگ را با جدیت

از بر خواند و جستر با چشمانی پر از اشک شوق و دهان باز و پایی که معلق در هوا مانده بود گوش می‌داد. متن سخنرانی که تمام شد، خود قاضی مانده بود که چرا آن را دوباره خوانده است. «یکی از بهترین سخنرانی‌هایی که تا حالا ایراد شده، ولی به عوام‌فریبی رذیلانه‌ست. پسر، دهنش رو ببند.»

جستر گفت: «به‌نظم خیلی بد شد که اجازه ندادین اینها توی دفاعیات بیان. بابام دیگه چی گفت؟» «حرف‌های آخرش که باید تأثیرگذارتر و فصیح‌تر می‌بودن، بعد از اون نطق‌های بلندپروازانه و بی‌فایده دربارهٔ قانون اساسی و سخنرانی گتیسبورگ، متأسفانه به چشم نیومدن. حرف‌های خودش بی‌رمق بودن، عین یه پرچم وارفته توی روزی که خبری از باد نیست. به این موضوع اشاره کرد که بعد جنگ داخلی اصلاحاتی صورت نگرفت. ولی وقتی داشت از حقوق شهروندی حرف می‌زد، به‌قدری هیجان‌زده و منقلب شده بود که گفت "شهربندی"، که تأثیر بدی داشت و طبیعتاً اعتماد به نفسش رو گرفت. به این موضوع هم اشاره کرد که جمعیت سیاه‌ها و سفیدها توی پیچ‌کانتی برابره. گفت متوجه شده که سیاه‌ها نماینده‌ای توی هیئت‌منصفه ندارن و اعضا با تردید و سردرگمی به‌هم نگاه کردن.

«جانی پرسید: "مظنون به قتل متهم شده یا به تجاوز؟ وکیل شاکی با کنایات موزیانه و شرم‌آور خود سعی در لکه‌دار کردن شرافت مظنون و خانم لیتل داره. ولی من دارم از اون در برابر اتهام قتل دفاع می‌کنم."

«جانی داشت به اوج دفاعیه‌ش می‌رسید. دست راستش رو طوری توی هوا تگون داد که انگار به کلمات چنگ می‌نذاخت. "بیش از یک قرنه که این بندهای قانون اساسی جزو قوانین این کشور بوده، ولی کلمات به‌تنهایی هیچ قدرتی ندارن، مگر اینکه به‌دست قانون اجرا بشن، و بعد از این یک قرن طولانی، هنوز هم وقتی پای سیاه‌ها وسطه، دادگاه‌های ما به صحنی باشکوه از تعصب و ظلم و آزار و اذیت قانونی بدل می‌شن. حرف‌ها زده شدن و ایده‌ها شکل گرفتن. اما این فاصله بین کلمات و ایده‌ها و عدالت تا کی قراره به همین شکل باقی بمونه؟»

جناب قاضی با تلخی اضافه کرد: «و جانی نشست و من هم پشتم رو صاف کردم.»

جستر پرسید: «چی‌کار کردین؟»

«کمرم بعد اون اشتباه جانی که به‌جای شهروندی گفته بود "شهربندی" خم شده بود. وقتی که نطق جانی تموم شد خیال منم راحت شد.»

جستر گفت: «به‌نظم دفاع فوق‌العاده‌ای بود.»

«ولی به درد نخورد. من برگشتم به اتاقم و منتظر تصمیم هیئت‌منصفه موندم. بیست دقیقه بعدش اومدن، به‌قدر اینکه برن زیرزمین دادگاه و تبادل نظر کنن. می‌دونستم که حکم چیه.»

«از کجا می‌دونستین؟»

«توی همچین وضعیتی، وقتی فقط شایعه تجاوز وجود داشته باشه، رأی همیشه بر گناهکار بودن متهمه و وقتی خانم لیتل هم اون طور به نفع قاتل شوهرش صحبت کرد به نظر خیلی عجیب اومد. اون وسط من اندازه یه نوزاد تازه متولدشده بی گناه بودم، پسر من هم همین طور. ولی هیئت منصفه مشکوک شده بودن و رأی به گناهکار بودنش دادن.»

جستر با عصبانیت گفت: «ولی مگه این یه پاپوش نبود؟»

«نه، هیئت منصفه باید تصمیم می گرفت کی داره راست می گه و توی این مورد هم تصمیمشون درست بود، گرچه اون موقع خیلی اهمیت ندادم. وقتی حکم رو قرائت کردن، صدای ناله و شیون مادر جونز بلند شد، جانی رنگش عین گچ سفید شده بود و خانم لیتل روی صندلیش به خودش می پیچید. فقط شرمن جونز بود که مثل یه مرد حکمش رو قبول کرد.»

«شرمن؟» رنگ از چهره جستر پرید و بلافاصله صورتش سرخ شد. با بهت و گیجی پرسید: «اسم اون سیاهه شرمن بود؟»
«بله، شرمن جونز.»

جستر پاک گیج شده بود و سؤال بعدی اش غیرمستقیم و محتاطانه بود. «شرمن اسم رایجی نیست.»
«بعد از اون رژه تاریخی ژنرال شرمن از وسط جورجیا، خیلی از سیاه پوست ها اسم اون رو روی پسرهایش گذاشتن. من خودم بشخصه توی زندگیم پنج شش تا شرمن دیده‌م.»

جستر داشت به تنها شرمنی که می شناخت فکر می کرد ولی حرفی نزد. فقط گفت: «نمی فهمم.»
«اون وقت ها من هم نمی فهمیدم. چشم داشتم ولی نمی دیدم. گوش داشتم ولی نمی شنیدم. کاش تو اون سالن دادگاه شمرززشششش خدادادیم به کار افتاده بود، یا کاش پسر من رازش رو باهام در میون گذاشته بود.»
«چه رازی رو؟»

«اینکه عاشق اون زنه بود یا تصور می کرد که عاشقشه.»

ناگهان چشم های جستر از تعجب گرد شد. «ولی امکان نداره! ماما من زنش بود!»

«ما دوتا مثل دوتا برادر دوقلویم، نه پدر بزرگ و نوه. مثل سببی که از وسط نصفش کرده باشن. همون معصومیت، همون حس شرافت.»
«باورم نمی شه.»

«وقتی بهم گفت منم باورم نشد.»

جستر چیزهای زیادی درباره مادرش شنیده بود و حس کنجکاوی اش در مورد او ارضا شده بود. تا جایی که می دانست مادرش عاشق بستنی بود، مخصوصاً

کیک‌بستنی آلاسکا، پیانو می‌زد و فارغ‌التحصیل موسیقی از کالج هالینز بود. این خرده‌اطلاعات وقتی که بچه بود به‌راحتی و به‌مرور به او داده شده بود و مادرش آن حسی را که به پدرش داشت در او بیدار نکرده بود، نه ابهت او را داشت نه مثل او رازآلود بود.

بالاخره جستر پرسید: «خانم لیتل چه شکلی بود؟»

«زنیکه بی‌حیا. خیلی رنگ‌پریده، با شکم بالا‌اومده و خیلی پرفیس‌وفاده بود.»

جستر با انزجار پرسید: «شکم بالا‌اومده؟»

«بله. وقتی تو خیابون راه می‌رفت انگار انتظار داشت مردم بکشن کنار و برای اون و بچه‌ش راه باز کنن، مثل دریای سرخ که برای بنی‌اسرائیل دونیم شده بود.»

«پس بابام چطور عاشقش شده بود؟»

«عاشق شدن ساده‌ترین کار دنیاست. موندن پای عشقه که مهمه. اون عشق واقعی نبود. مثل این بود که عاشق یه آرمانی بشی. تازه، پدرت هیچ‌وقت در مورد اون عشق اقدامی نکرد. می‌توننی اسمش رو شنیدی بذاری. پسر من یه پاک‌دین [۸۲] بود و پاک‌دین‌ها خیلی بیشتر از آدم‌هایی که در اولین نگاه و با کوچک‌ترین هوسی ادای عشق رو درمی‌آرن دچار توهم می‌شن.»

«چقدر باید برای بابام وحشتناک بوده باشه که با مامانم ازدواج کرده ولی درعین‌حال عاشق یکی دیگه شده.» احساسات جستر از شور و هیجان چنین موقعیتی به غلیان درآمد بود و در آن لحظه هیچ تعصبی در قبال مادر عاشق کیک‌بستنی‌اش از خود نشان نمی‌داد. «مامانم می‌دونست؟»

«معلومه که نه. پسر من این موضوع رو یه هفته قبل از اینکه خودش رو بکشه فقط به من گفت، خیلی غمگین بود، خیلی پریشون بود، وگرنه هیچ‌وقت بهم نمی‌گفت.»

«پریشون برای چی؟»

«بعد از همه این ماجراها، بعد از صدور حکم و اجرای حکم اعدام، خانم لیتل برای اینکه به این ماجرا خاتمه داده باشه فرستاد دنبال پدرت. بچه‌ش رو به دنیا آورده بود و داشت می‌مرد.»

گوش‌های جستر به‌شدت سرخ شد. «به بابام گفت که عاشقش؟ منظورم همون عشق پرشوره.»

«اون متنفر بود ازش و همین رو هم بهش گفت. بهش بدوبیراه گفته بود، برای اینکه وکیل بی‌عرضه‌ای بود و به بهای اینکه عقاید خودش رو درباره عدالت همه‌جا جار بزنه موکلش رو قربانی کرده بود. بدوبیراه بهش گفته بود و متهمش کرده بود که اگه این پرونده رو مثل یه پرونده معمولی و تحت عنوان دفاع از نفس پیش می‌برد، شرم‌ن جونز حالا یه مرد آزاد بود. یه زن روبه‌موت که یاوه می‌گه، ضجه می‌زنه، سوگواره و بدوبیراه می‌گه. گفت که شرم‌ن جونز پاک‌ترین و نجیب‌ترین مردی بوده که می‌شناخته و اینکه عاشقش بوده. بچه‌ش رو که تازه به دنیا اومده بود نشون جانی داد؛ پوستش تیره بود ولی چشم‌های آبی‌ش به اون رفته بود. وقتی جانی برگشت خونه حال مردی رو داشت که توی یه بشکه از آبشار نیاگارا افتاده باشه پایین.

«من گذاشتم جانی حرفش رو بزنه، بعدش گفتم "پسر، امیدوارم درس خوبی گرفته باشی. امکان نداشت اون زنه عاشق شرمن جونز بوده باشه. شرمن سیاه بود و زنه سفید."»

«بابابزرگ، طوری حرف می‌زنین که انگار دوست داشتن یه سیاه‌پوست مثل دوست داشتن یه زرافه یا یه همچین چیزیه.»
«معلومه که اون عشق نبود. یه هوس بود. چیزهای غیرمعمول، غریب، منحرف و خطرناک شهوت رو تحریک می‌کنن. همین رو هم به جانی گفتم. بعد ازش پرسیدم که چرا این‌قدر به‌خاطر این موضوع ناراحتی. جانی هم گفت: "چون عاشق خانم لیتلم، یا نکنه دوست داری بهش بگم شهوت؟"
«منم گفتم: "یا شهوته یا دیوونگی پسر."»
جستر پرسید: «بچه چی شد؟»

«از قرار معلوم، بعد از مرگ خانم لیتل، رایس لیتل بچه رو برد و روی یه نیمکتی توی کلیسای معراج مقدس مایلن گذاشت. احتمالاً کار رایس لیتل بوده، تنها کسی که به ذهنم می‌رسه اونه.»

«اون بچه همین شرمن خودمونه؟»
قاضی هشدار داد: «بله، ولی هیچ‌کدوم از اینها رو بهش نگو.»

«بابام همون روزی که خانم لیتل بچه رو بهش نشون داد و بهش بدوبیراه گفت و متهمش کرد خودش رو کشت؟»
«تا عصر روز کریسمس، یعنی تا هفته بعدش، صبر کرد، من هم فکر می‌کردم که تونستم عقلش رو بیارم سر جاش و دیگه همه‌چیز براش تموم شده. اون کریسمس هم مثل هر کریسمس دیگه‌ای شروع شد؛ صبح کادوها باز شدن و کاغذکادوها زیر درخت کریسمس تلنبار شدن. مادرش یه سنجاق‌کراوات مرواریدنشان بهش داد و من هم یه جعبه سیگاربرگ و یه ساعت ضدضربه و ضدآب. یادمه جانی برای اینکه امتحانش کنه انداختش زمین و گذاشتش توی یه لیوان آب. بارها و بارها برای اینکه اون روز متوجه چیزی نشدم خودم رو سرزنش کردم. ما برادرهای دوقلو بودیم و من باید متوجه یأس و ناامیدیش می‌شدم. تو بگو جستر، طبیعیه که آدم بابت یه ساعت ضدضربه و ضدآب همچین معرکه‌ای به پا کنه؟»

«نمی‌دونم، ولی لطفاً گریه نکنین بابابزرگ.»
جناب قاضی، که در تمام این سال‌ها گریه نکرده بود، سرانجام حالا داشت برای پسرش اشک می‌ریخت. سفرش به گذشته که در آن با نوه‌اش همراه شده بود به‌طور اسرارآمیزی قفل قلب سرسختش را شکسته بود و حالا او داشت با صدای بلند هق‌هق می‌کرد. او که در همه‌حال عسرت‌طلب بود، حالا خودش را رها کرده بود و داشت هق‌هق می‌کرد و حالا آن اشک‌ها هم به دهانش مزه کرده بود.
جستر گفت: «این‌طوری نکن بابابزرگ، نکن باباجون.»

بعد از ساعت‌ها مرور خاطرات گذشته، قاضی دوباره در اینجا و اکنون زندگی می‌کرد. گفت: «اون مُرد. عزیز من مرد ولی من زنده‌م. زندگی پر از چیزهای جورواجوره. پر از کشتی‌ها و کلم‌ها و پادشاه‌ها[۸۳]. نه انگار اشتباه شد. پر از کشتی‌ها و، و...» جستر بلافاصله گفت: «و مهروموم.»

«درسته. زندگی پر از چیزهای جورواجوره، پر از کشتی‌ها و مهروموم و کلم‌ها و پادشاه‌ها. پسر، این یادم انداخت که یه عینک ذره‌بینی تازه بگیرم. نوشته‌های مایلن‌کوریر روزبه‌روز داره مواج‌تر می‌شه. ماه قبل هم یه استریت[۸۴] درست جلوی چشمم بود ولی ندیدمش؛ هفت رو با نه اشتباه گرفتم. اون‌قدر از دست خودم عصبانی بودم که می‌تونستم اونجا توی اتاق پشتی کافه‌نیویورک نعره بکشم.»

«و در ضمن یه سمعک هم می‌خوام بگیرم، با اینکه همیشه می‌گفتم این چیزها مال پیرزن‌هاست و به درد نمی‌خوره. علاوه بر اینها می‌خوام توی یکی‌دو سال آینده حواسم رو هم تقویت کنم؛ بینایی و شنواییم رو. همه حواسم رو حسایی تقویت می‌کنم.» قاضی پیر هیچ توضیحی درباره چگونگی آن نداد، اما جناب قاضی، حالا که داشت در لحظه زندگی می‌کرد و خیال آینده‌ای روشن‌تر را در سر می‌پروراند، بسیار احساس رضایت می‌کرد. بعد از آن غلیان احساسات سرشب، کل آن شب زمستانی را با خیال تخت خوابید و تا ساعت شش صبح هم بیدار نشد.

من کی‌ام؟ چی‌ام؟ به کجا می‌روم؟ بالاخره جستر پاسخ این سؤال‌ها، این اشباحی که قلب نوجوان‌ها را تسخیر کرده‌اند، یافته بود. خواب‌های آشفته‌اش دربارهٔ گرون بوی که او را دچار عذاب وجدان و سردرگمی می‌کرد دیگر آزارش نمی‌داد. دیگر خبری از آن یکی خواب‌ها هم نبود، مثلاً خواب می‌دید که شرمن را از دست ارادل نجات می‌دهد و در برابر چشمان او، که از فرط اندوه درهم شکسته، جان می‌دهد. یا در سوئیس مریلین مونرو را از زیر بهمن نجات می‌داد و در ادامه‌اش در رژه‌ای قهرمانانه که در نیویورک به افتخارش ترتیب داده بودند سوار بر ماشین می‌گذشت و روی سرش نوار کاغذی می‌ریختند. خواب جالبی بود اما به‌هرحال نجات مریلین مونرو که نشد کار. آدم‌های زیادی را نجات داده بود و بارها قهرمانانه جان سپرده بود. تقریباً مکان تمام خواب‌هایش کشورهای بیگانه بود. هیچ‌وقت مکانشان مایلن و جورجیا نبود، همیشه سوئیس، بالی یا جاهای دیگر بود. ولی حالا خواب‌هایش به‌طرز عجیبی تغییر کرده بود؛ هم خواب‌هایش هم رؤیاهایش. شب‌های زیادی پشت‌سرهم خواب پدرش را می‌دید. حالا، با یافتن پدرش، خودش را هم پیدا می‌کرد. او پسر پدرش بود و قرار بود وکیل بشود. از زمانی که دیگر بین گزینه‌های مختلف سردرگم نبود، احساس رهایی و خوشحالی می‌کرد.

نیم‌سال تحصیلی جدید که شروع شد، جستر خوشحال بود. لباس‌های نو را که که هدیهٔ کریسمس بودند به تن کرد (کفش‌های نو، پیراهن سفید نو، شلوار فلانل نو) و حالا که عاقبت جواب «من کی‌ام؟ چی‌ام؟ به کجا می‌روم؟» را یافته بود، احساس رهایی می‌کرد و دلش قرص بود. آن ترم بیشتر درس می‌خواند، به‌خصوص زبان انگلیسی و تاریخ را، و چه برای درس‌هایش لازم بود چه نبود، قانون اساسی را می‌خواند و سخنرانی‌های مهم را از بر می‌کرد.

حالا که راز سربه‌مهر پدرش برملا شده بود، پدربزرگش هر از گاهی از او با جستر حرف می‌زد، نه خیلی زیاد و نه با اشک و آه، ولی طوری حرف می‌زد که انگار جستر به عضویت محافل ماسون یا الک یا چیزی شبیه به آنها درآمده است. به همین خاطر هم جستر می‌توانست نقشه‌ها و برنامه‌هایش را با پدربزرگش در میان بگذارد و به او بگوید که قصد دارد حقوق بخواند.

«خدا شاهده که هیچ‌وقت تشویقت نکردم این کار رو بکنی. ولی پسرجون، اگه این چیزیه که می‌خوای، من در حد توانم ازت حمایت می‌کنم.» قاضی ته دلش از این موضوع بی‌نهایت خوشحال شده بود و نمی‌توانست این خوشحالی را پنهان کند. «پس می‌خوای راه بابابزرگت رو بری؟» جستر گفت: «می‌خوام مثل بابام باشم.»

«بابات، بابابزرگت... ما مثل دوتا برادر دوقلو بودیم. تو هم به کلینی، از همون تبار قدیمی.»

جستر گفت: «خیالم خیلی راحت شد، به کلی کار فکر کرده بودم که می‌تونستم توی زندگیم انجامشون بدم، پیانو بزنم، خلبانی کنم. ولی هیچ‌کدوم اون چیزی نبودن که می‌خواستم. مثل گربه‌ای بودم که همیشه از درخت اشتباهی بالا می‌رفت.»

در روزهای آغازین سال جدید، زندگی جناب قاضی ناگهان از روال عادی‌اش خارج شد. یک روز صبح وقتی که وریلی سر کار آمد، کلاهش را در جاکلاهی توی ایوان پشتی گذاشت به قسمت جلویی خانه نرفت تا مثل هر روز کار نظافت را شروع کند. همان‌جا توی آشپزخانه ایستاد؛ ترش‌رو، لجوج و سرسخت. گفت: «جناب قاضی، اون کاغذها رو می‌خوام.»

«کدوم کاغذها؟»

«کاغذهای دولتی.»

در برابر خشم و بهت جناب قاضی و اولین سیگاربرگش که خراب شده بود، وریلی شروع کرد به توضیح دادن درباره امنیت اجتماعی. «من یه قسمت از درآمد رو می‌دم به دولت و شما هم باید یه بخشیش رو بدین.»

«کی این اراجیف رو بهت گفته؟» قاضی پیر فکر کرد شاید این هم بازسازی [۸۵] دیگری باشد ولی به قدری ترسیده بود که نمی‌توانست چیزی بروز بدهد.

«وریلی، حالا یه کم منطقی باش. چرا می‌خوای پولت رو بدی به دولت؟»

«چون این یه قانونه و حکومت هم داره اونهایی رو که نقضش می‌کنن دستگیر می‌کنه. کسایی که می‌شناختمشون هم دستگیر شدن. انگار بهش می‌گن مالیات بر درآمد.»

«ای خدا، نه وریلی، تو لازم نیست مالیات بر درآمد پرداخت کنی.»

«لازمه.»

جناب قاضی از اینکه منطق سیاه‌ها را خوب می‌فهمید به خود می‌بالید و با قاطعیت و با لحنی آرام‌بخش گفت: «اشتباه متوجه شدی. کلاً فراموشش کن.» با درماندگی ادامه داد: «آه، وریلی، تو نزدیک پونزده ساله که پیش مایی.»

«من می‌خوام تابع قانون باشم.»

«قانون لعنتی مداخله‌گر.»

عاقبت معلوم شد که وریلی واقعاً چه می‌خواست: «می‌خوام وقتش که رسید حقوق بازنشستگیم رو بگیرم.»

«حقوق بازنشستگیت رو می‌خوای چی‌کار؟ وقتی اون قدر پیر شی که نتونی کار کنی، من خودم بهت می‌رسم.»

«جناب قاضی، شما خیلی وقته که هفتاد سال رو رد کردین.»

جناب قاضی، از اینکه وریلی به میرایی‌اش اشاره کرده بود، عصبانی شد. در اصل خود آن موقعیت حسابی کفری‌اش کرده بود. علاوه بر این سردرگم هم شده بود. همیشه خیال می‌کرد سیاه‌ها را خیلی خوب می‌فهمد. هیچ‌وقت متوجه نشده بود که صبح‌های یکشنبه موقع صرف غذا وقتی به وریلی می‌گفت: «آه، وریلی، وریلی، حرف من با تو

این است، بهشت برین سرای تو خواهد بود...» چقدر هر بار وریلی را می‌رنجاند. همان‌طور که متوجه نشده بود بعد از مرگ گرون بوی چقدر منقلب

شده است. خیال می‌کرد سیاه‌ها را خوب می‌فهمد، اما آدمی نبود که متوجه این‌طور چیزها بشود. وریلی خیال نداشت دست بردارد. «یه خانمی هست، از این کاغذهای دولتی سر درمی‌آره و قراره هفته‌ای چهل دلار بهم بده و شنبه و یکشنبه هم تعطیلم.» قلب قاضی تندتند می‌زد و رنگش پرید. «باشه پس، برو پیش اون!» «می‌تونم کسی رو پیدا کنم بیاد براتون کار کنه جناب قاضی. الی کارپنتر می‌تونه بیاد جای من.» «الی کارپنتر! خوب می‌دونی که اون اندازه یه میمون هم شعور نداره.» «خب، اون شرمن پیوی بی‌خاصیت چی؟» «شرمن خدمتکار نیست.» «خب پس به نظرتون چیه؟» «خدمتکار آموزش‌دیده نیست.»

«یه خانمی هست، از این کاغذهای دولتی سر درمی‌آره و قراره هفته‌ای چهل دلار بهم بده و شنبه و یکشنبه هم قراره تعطیل باشم.» قاضی بیشتر عصبانی شد. قدیم‌ها یک خدمتکار هفته‌ای سه دلار می‌گرفت و تازه احساس می‌کرد پول خوبی می‌گیرد. ولی سال‌به‌سال دستمزد خدمتکارها بالاتر رفت، طوری که حالا جناب قاضی هفته‌ای سی دلار به وریلی می‌داد و شنیده بود که خدمتکارهای آموزش‌دیده هفته‌ای سی و پنج و چه‌بسا چهل دلار می‌گیرند. تازه با این حال باز هم کمیاب شده بودند. همیشه به خدمتکارهایش رسیده بود و بهشان رو داده بود؛ در واقع اعتقاد راسخی به انسانیت داشت. حالا هم مجبور بود به چنین دستمزدهای بالایی اعتقاد داشته باشد؟ با این حال جناب قاضی که طالب آرامش و آسایش بود سعی کرد کوتاه بیاید. «حق امنیت اجتماعی رو من خودم پرداخت می‌کنم.» وریلی گفت: «به شما اعتماد ندارم.» جناب قاضی برای اولین بار متوجه تندخویی وریلی شد. لحن صدایش دیگر نه متواضع، که خشن بود. «این خانومه از این کاغذهای دولتی سر درمی‌آره و هفته‌ای چهل دلار بده بهم...» «باشه پس، برو پیش اون!» «همین الآن؟»

قاضی، که به‌ندرت صدایش را برای خدمتکارهایش بالا می‌برد، فریادزنان گفت: «آره لعنتی! خیلی هم خوشحال می‌شم که از دستت خلاص شم.» وریلی، با اینکه عصبانی بود، جلوی خودش را گرفت و چیزی نگفت. لب‌های چروک‌افتاده کبودش از شدت خشم جمع شده بود. به ایوان پشتی رفت و با دقت کلاهش را که گلی صورتی رویش بود بر سر گذاشت. وقتی که داشت از در پشتی بیرون می‌رفت حتی نیم‌نگاهی هم به آشپزخانه‌ای که قریب به پانزده سال در آن کار کرده

بود نینداخت و با جناب قاضی هم خداحافظی نکرد.

خانه در سکوت محض فرو رفته بود و جناب قاضی ترس برش داشته بود. می‌ترسید تنهایی در خانه‌اش سخته کند. جستر بعدازظهر از مدرسه برمی‌گشت و قاضی نمی‌توانست تا آن موقع تنهایی سر کند. یادش آمد که جستر وقتی کوچک بود در تاریکی داد می‌زد: «یکی بیا! اینجا! فقط یکی بیا!» جناب قاضی هم حالا می‌خواست همان‌طور داد بزند. تا لحظه‌ای که همه‌جا در سکوت فرو نرفته بود او متوجه اهمیت وجود صداها در خانه نشده بود. به همین خاطر هم برای پیدا کردن خدمتکار راهی میدان دادگستری شد، ولی زمانه عوض شده بود و دیگر کسی نمی‌توانست در میدان دادگستری کارگری سیاه‌پوست پیدا کند. به سه سیاه‌پوست پیشنهاد کار داد ولی هر سه خودشان کار داشتند و طوری به قاضی نگاه کردند که انگار عقلش را از دست داده است. پس به سلمانی رفت و موهایش را شست و کوتاه کرد و صورتش را هم برایش اصلاح کردند و برای اینکه وقت‌کشی کرده باشد گفت ناخن‌هایش را هم مانیکور کنند. کارش که در سلمانی تمام شد، به گرین‌روم در هتل تیلور رفت تا کمی بیشتر وقت‌کشی کرده باشد. ناهارش در چای‌خانهٔ کریکت دو ساعتی طول کشید و بعد برای دیدن جی. تی. مالون به داروخانه رفت.

قاضی، سرگردان و اندوهگین، سه روز را به همین منوال گذراند. تنهایی در خانه می‌ترسید و به همین خاطر هم یا وقتش را در کوچه و خیابان‌های مایلن می‌گذراند یا به گرین‌روم در هتل تیلور می‌رفت یا در سلمانی بود یا روی یکی از نیمکت‌های میدان دادگستری می‌نشست. موقع شام هم برای جستر و خودش استیک می‌پخت و جستر هم ظرف‌ها را می‌شست.

از آنجا که در تمام زندگی‌اش همیشه اطرافش پر از خدمتکار بود، به فکرش نرسید که سری به آژانس خدماتی بزند. خانه حسابی کثیف شده بود. نمی‌شد به‌یقین گفت که این وضعیت ناراحت‌کننده تا به کی قرار بود ادامه پیدا کند. یک روز به داروخانه رفت و از جی. تی. مالون پرسید که آیا خانم مالون می‌تواند در پیدا کردن خدمتکار به او کمک کند یا نه. جی. تی. هم قول داد که با همسرش صحبت کند.

روزهای ژانویه به رنگ آبی درخشان و طلایی بودند و هوا ملایم بود. در واقع بیشتر به هوای بهار می‌خورد. جی. تی. مالون، که با تغییر هوا سرزنده‌تر شده بود، احساس می‌کرد حالش بهتر شده و به همین خاطر هم تصمیم گرفت به سفر برود. می‌خواست تنها و بی‌سروصدا به جانز هاپکینز برود. در آن اولین معاینهٔ مرگ‌بار، دکتر هیدن گفته بود یک سال یا پانزده ماه دیگر بیشتر زنده نیست و حالا ده ماه از آن مهلت گذشته بود. حالش آن‌قدر خوب شده بود که با خودش گفت نکند پزشک‌های مایلن اشتباه کرده باشند. به همسرش گفت که قرار است برای شرکت در همایش داروسازی به آتلانتا برود و این پنهان‌کاری و دروغ آن‌چنان سر‌کیفش آورد که وقتی راهی شمال می‌شد سرحال و شاد بود. با حس گناه و نوعی بی‌پروایی سوار شد، در کلوب واگن قطار وقت‌کشی کرد، قبل از ناهار دو بار ویسکی سفارش داد و بشقابی غذای دریایی، گرچه غذای مخصوص روز جگر بود.

صبح روز بعد در بالتیمور باران می‌آمد و مالون سرتاپا خیس و درحالی‌که سردش شده بود در سالن انتظار ایستاده بود و به مسئول پذیرش آنجا توضیح می‌داد که چه می‌خواهد. «من دنبال بهترین متخصص این بیمارستانم، چون دکترهای عمومی شهرمون اون‌قدر از علم روز عقبن که نمی‌تونم بهشون اعتماد کنم.»

به دنبالش همان آزمایش‌های معمول را انجام دادند، بعد هم همان‌طور منتظر اسلایدها و نتایج آزمایش‌ها ماند و در نهایت نتیجه همان بود. مالون، که از شدت خشم حالش بد شده بود، با قطار روزانه به مایلین برگشت.

روز بعدش مستقیم رفت سروقت هرمن کلاین و ساعتش را روی پیشخان گذاشت. با ترش‌رویی به ساعت‌ساز گفت: «این ساعت هر هفته تقریباً دو دقیقه عقب می‌مونه، می‌خوام ساعت دقیقاً مطابق ساعت راه‌آهن باشه.» مالون، گرفتار در برزخ انتظار برای مرگ، زیادی به ساعت و زمان حساسیت نشان می‌داد. مدام ساعت‌ساز را اذیت می‌کرد و غر می‌زد که ساعتش دو دقیقه عقب یا سه دقیقه جلوست.

«همین دو هفته پیش این ساعت رو سرویس کردم. آخه مگه کجا قراره بری که ساعتت باید دقیقاً مطابق ساعت راه‌آهن باشه؟»
مالون از فرط عصبانیت دست‌هایش را محکم مشت کرد، طوری که بند انگشت‌هایش سفید شد و مثل بچه‌ها بنا کرد به ناسزا گفتن. «به تو چه که کجا قراره برم؟ مگه بهت ربطی داره؟»

ساعت ساز، که در برابر آن خشمز ز شش ششش نامعقول دست و پایش را گم کرده بود، مات و مبهوت به مالون نگاه کرد.

«اگه نمی‌تونی ساعت رو درست و حسابی سرویس کنی می‌برمش یه جای دیگه!» ساعتش را برداشت و از مغازه زد بیرون و هرمن کلاین مبهوت و گیج پشت سرش خیره ماند. تا آن موقع قریب به بیست سال می‌شد که مشتری هم بودند.

مالون در مقطعی به سر می‌برد که اغلب دچار حمله‌های ناگهانی خشم می‌شد. نمی‌توانست به‌وضوح و روشنی به مرگ خودش فکر کند، چراکه به نظرش غیرواقعی می‌آمد. اما این فوران‌های ناگهانی خشم، که حتی برای خودش هم غافلگیرکننده بودند و دلیلی برایشان پیدا نمی‌کرد، مدام درونش را که زمانی ساکن و آرام بود متلاطم می‌کردند. یک‌بار که داشتند با مارتا برای تزئین کیک گردو می‌شکستند، گردوشکن را یکباره پرت کرد زمین و با چاقوی گردو خودش را بدجور زخمی کرد. وقتی پایش به تویی که تami روی پله‌ها جا گذاشته بود گیر کرد و افتاد، با چنان زوری توپ را پرت کرد که یکی از شیشه‌های در ورودی را شکست. از این فوران‌های ناگهانی رهایی نداشت. وقتی هم که خشمش فروکش می‌کرد، احساس می‌کرد اتفاقی هولناک در حال رخ دادن است که ورای تصور اوست و نمی‌تواند جلوی وقوعش را بگیرد.

خانم مالون برای جناب قاضی خدمتکاری پیدا کرد و از آوارگی در خیابان‌ها نجاتش داد. این خانم تقریباً یک سرخ‌پوست اصیل بود و خیلی هم آرام. اما قاضی دیگر از تنها ماندن در خانه نمی‌ترسید. دیگر دلش نمی‌خواست داد بزند: «یکی بیاد اینجا! فقط یکی بیاد!»، چراکه حضور کسی دیگر به او آرامش می‌داد و آن خانه با پنجره‌های رنگی‌اش، با میز توالت و آینه‌اش، با کتابخانه‌اش و اتاق غذاخوری و پذیرایی‌اش دیگر ساکت نبود. نام آشپز لی بود و غذاهایش دم‌دستی و بدمزه بود و در سرو کردنشان هم سلیقه‌ای به خرج نمی‌داد. وقتی در ابتدای شام سوپ سرو می‌کرد، انگشت شستش تا نیمه توی سوپ غلیظ فرو می‌رفت. اما چیزی درباره امنیت اجتماعی به گوشش نخورده بود و سواد خواندن و نوشتن هم نداشت و همین هم باعث می‌شد جناب قاضی ته دلش احساس رضایت کند. اما اینکه چرا چنین حسی داشت، ظاهراً برایش سؤال شد.

شرمن که تهدید کرده بود قاضی را ترک می‌کند هنوز کاملاً تهنیتش را عملی نکرده بود، اما رابطه‌شان خیلی خراب شده بود. هر روز می‌آمد و آمپول‌های پیرمرد را تزریق می‌کرد. بعد با ترش‌رویی و مثل کسی که از او سوءاستفاده شده، وقتش را به بطالت در کتابخانه می‌گذراند، مدادها را می‌تراشید، برای قاضی اشعار ماندگار را می‌خواند، تادی ظه‌رشان را آماده می‌کرد و از این قبیل کارها. از نوشتن نامه‌هایی که مربوط به پول ایالات مؤتلفه بودند سر باز می‌زد. جناب قاضی با اینکه می‌دانست او به‌عمد این‌طور بدرفتاری می‌کند و دیگر جز همان تزریق آمپول‌ها نمی‌تواند کار دیگری از او بخواهد، اجازه داد بماند، با این امید که اوضاع کمی بهتر شود. پسرک حتی نمی‌گذاشت قاضی پیر به نوه‌اش و تصمیمی که برای ورود به دنیای وکالت گرفته ببالد. وقتی قاضی سر بحث را باز می‌کرد شرمن گستاخانه چیزی زمزمه می‌کرد یا مثل تمساحی دهن‌دره می‌کرد. جناب قاضی مدام می‌گفت: «تنبلی با خودش بدبختی می‌آره.» قاضی، موقع گفتن این جمله، مستقیم به شرمن نگاه می‌کرد، ولی شرمن در جواب فقط به او زل می‌زد.

یک روز جناب قاضی گفت: «ازت می‌خوام بری به دفترم توی دادگستری و توی کمد آه‌نی پرونده‌ها دنبال پوشه "بریده‌های روزنامه" بگردی. می‌خوام بریده‌های روزنامه‌ها رو که جمعشون کرده‌م بخونم. شاید تو چندان متوجهش نباشی، ولی من مرد بزرگی‌ام.»

شرمن که از مأموریت محوله خوشحال شده بود تکرار کرد: «توی کمد آهنی پرونده‌ها، توی بخش "ب"، پوشه "بریده‌های روزنامه"» هیچ‌وقت در دفتر جناب قاضی پا نگذاشته بود و برای رفتن به آنجا خیلی مشتاق بود.

«با اون اسناد و مدارک مهم ور نری. فقط پوشه بریده روزنامه‌ها رو بردار.»

شرمن گفت: «با چیزی ورنمی‌رم.»

«قبل رفتنت تادیم رو بده. ساعت دوازده شده.»

شرمن در خوردن تادی ظهر جناب قاضی را همراهی نکرد و مستقیم به دادگستری رفت. روی در دفتر بر روی شیشه مات این عبارات به چشم می‌خورد: «کلین و پسر، وکلای دعاوی.» شرمن با هیجان زیاد قفل در را باز کرد و قدم به اتاق آفتاب‌گیر گذاشت.

بعد از برداشتن پوشه‌ای که رویش نوشته بود «بریده‌های روزنامه»، باقی وقتش را به فضولی توی کمد آهنی و باقی پرونده‌ها گذراند. دنبال چیز خاصی نبود، فضولی توی خونس بود و از اینکه قاضی گفته بود «با کاغذهای مهم ورنرو» عصبانی شده بود. اما سر ساعت یک بعدازظهر، وقتی جناب قاضی داشت ناهارش را می‌خورد، شرمن پوشه‌ای پیدا کرد که خلاصه پرونده جانی تویش بود. اسم شرمن به چشمش خورد. شرمن؟ شرمن؟ به‌جز این شرمن، تنها کسی که با این نام می‌شناسم خودم هستم. چند شرمن آنجا توی شهر بود؟ با خواندن کاغذها سرش گیج رفت. ساعت یک بعدازظهر آن روز فهمید که شرمن نام مردی از نژاد او بوده که قاضی حکم اعدامش را صادر کرده. زن سفیدپوستی هم بوده که متهم شده با آن مرد سیاه‌پوست خوابیده است. باورش نمی‌شد. چطور باید مطمئن می‌شد؟ اما زن سفیدپوست با چشم‌های آبی زمین تا آسمان با رؤیاها و تصورات او فرق داشت. به معمایی ترسناک و دلهره‌آور می‌ماند. و او، شرمن... من کی‌ام؟ چی‌ام؟ تنها چیزی که در آن لحظات حس می‌کرد این بود که حالش دارد به‌هم می‌خورد. از فرط شرم داشت آب می‌شد. نه، نه مارین اندرسون مادرش بود، نه لئا هورن [۸۶]، نه بسی اسمیت [۸۷] و نه هیچ‌کدام از زن‌های دوست‌داشتنی دوران کودکی‌اش. فریبش داده بودند. بهش خیانت کرده بودند. دلش می‌خواست مثل آن مرد سیاه‌پوست بمیرد. ولی هیچ‌وقت دوروبر سفیدها نمی‌پلکید، این که قطعی بود. مثل اتللو، آن دیوانه مغربی! پوشه را آرام سر جایش گذاشت و وقتی به خانه قاضی برمی‌گشت مثل آدم‌های ناخوش‌احوال راه می‌رفت.

شرمن که برگشت بعدازظهر شده بود و قاضی تازه از خواب نیمروزی بیدار شده بود. جناب قاضی کسی نبود که متوجه حالات اطرافیانش بشود و متوجه قیافه مبهوت و دست‌های لرزان شرمن نشد. از او خواست بریده‌های روزنامه را با صدای بلند بخواند و شرمن درهم‌شکسته‌تر از آن بود که امتناع کند.

قاضی بعضی از عباراتی را که شرمن می‌خواند تکرار می‌کرد؛ عباراتی مثل: ستاره‌ای جاویدان در کهکشان دولتمردان جنوب، مردی بابصیرت، شریف و اهل خدمت. افتخار این ایالت و تمامی ایالات جنوب.

قاضی به شرمن گفت: «حالا می‌بینی؟»

شرمن که هنوز بهت زده و گیج بود با صدایی لرزان گفت: «شما مثل یه خوک پرواری که کلی پیه و دنبه داره.»

جناب قاضی، که هنوز محو عظمت خودش بود، خیال کرد این جمله نوعی تعریف و تمجید است و گفت: «این یعنی چی پسر؟» با اینکه قاضی سمعک و عینک ذره بینی جدیدی خریده بود، قدرت بینایی و شنوایی اش داشت با سرعت تحلیل می رفت و موفق نشده بود حواسش را تقویت کند.

شرمن جوابی نداد؛ درست است که مثل خوک بودن و پیه و دنبه داشتن توهین به حساب می آمد، اما در برابر زندگی او و آن چشم های آبی لعنتی و کسی که آن چشم ها را از او به ارث برده بود این توهین چیزی نبود. باید کاری می کرد، باید کاری می کرد، باید کاری می کرد. اما وقتی خواست دستۀ کاغذها را محکم روی زمین بکوبد، چنان احساس ضعف کرد که فقط توانست آرام بگذاردشان روی میز.

با رفتن شرمن قاضی تنها ماند. عینک ذره بینی اش را به بریده های روزنامه ها نزدیک کرد و همچنان سرمست از عظمت خود با صدای بلند برای خودش خواند.

جای آن رنگ سبز زرفام روزهای اول بهار را انبوه برگ‌های متراکم اول ماه مه گرفته بود که مایل به آبی بودند و گرمای تابستان کم‌کم داشت مثل چادری شهر را فرا می‌گرفت. با آمدن فصل گرما خشونت هم در شهر بیشتر شد و نام مایلن به روزنامه‌ها راه یافت. روزنامه‌هایی مثل فلاورینگ‌برنچ‌لجر، آتلانتا کانستیتوشن، مجله آتلانتا و حتی مجله تایم. خانواده‌ای سیاه‌پوست به محله‌ای سفیدپوست‌نشین اسباب‌کشی کرده بودند و در خانه‌شان بمب انداخته بودند. کسی کشته نشده بود، اما سه بچه‌شان آسیب دیده بودند و خصومت و شرارت در شهر بیداد می‌کرد.

موقع انفجار بمب، شرمن توی مخمسه افتاده بود. می‌خواست کاری بکند، می‌خواست کاری بکند، اما نمی‌دانست چه کاری از دستش برمی‌آید. بمب‌گذاری وارد کتاب سیاهش شد و کم‌کم از حدود خودش پا فراتر گذاشت. اولش از آبخوری سفیدپوست‌ها در میدان دادگستری آب خورد. ظاهراً کسی متوجهش نشد. بعد وارد توالی سفیدپوست‌ها در ایستگاه اتوبوس شد. اما آن‌قدر سریع و دزدکی که باز هم کسی متوجه نشد. روی یکی از نیمکت‌های عقبی نخستین کلیسای باپتیست نشست. باز هم کسی متوجه نشد، فقط اواخر مراسم یکی از راهنماها او را به سمت کلیسای سیاه‌پوست‌ها هدایت کرد. رفت و نشست توی داروخانه ولان. یکی از فروشنده‌ها گفت: «گم شو برو بیرون کاکاسیاه، دیگه هم این دوروبر پیدات نشه.» موقع تکتک این اعتراض‌ها که صرفاً با قصد هنجارشکنی انجامشان می‌داد ترس برش داشته بود. دست‌هایش عرق می‌کرد و قلبش تندتند می‌زد. اما، با وجود هراسش، بیش از هر چیز این موضوع آزارش می‌داد که کسی جز فروشنده ولان متوجه او نشده بود. آزرده و رنجور بود و جمله باید کاری بکنم، باید کاری بکنم، باید کاری بکنم مثل طبلی توی سرش می‌کوفت.

سرانجام کاری کرد. یک روز صبح که داشت آمپول جناب قاضی را تزریق می‌کرد، به‌جای انسولین آب به او تزریق کرد. این کار را سه روز پیاپی انجام داد و منتظر ماند. اما باز هم به‌طرز عجیب و ترسناکی هیچ اتفاقی نیفتاد. قاضی مثل همیشه پرچانگی می‌کرد و به نظر اصلاً ناخوش نمی‌آمد. اما با اینکه از قاضی متنفر بود و فکر می‌کرد که باید از صفحه روزگار محو شود، از همان اولش هم می‌دانست که این قتل باید به شیوه قتل‌های سیاسی صورت بگیرد. نمی‌توانست همین‌طوری بکشتش. اگر بنا بود قتلی سیاسی باشد، باید این کار را با یک خنجر یا اسلحه انجام می‌داد، نه آن‌طور موزیانه با تزریق آب به‌جای انسولین. این‌طوری کسی حتی متوجه کارش هم نمی‌شد. روز چهارم دوباره رفت سراغ انسولین. آن طبل مصرانه و بی‌وقفه در سرش می‌کوفت.

در این بین، جناب قاضی که متوجه چیزی نبود، سرخوش و برخلاف معمول دوست‌داشتنی شده بود و همین موضوع کفر شرمن را درآورد. کار به جایی رسید که نفرتش از قاضی هم، مثل نفرتش از تمام سفیدپوست‌های دیگر، هیچ دلیلی نداشت جز جبر زمانه. می‌خواست از حدومرزشا بگذرد و درعین‌حال می‌ترسید، می‌خواست دیده شود و از دیده شدن هم می‌ترسید. و این‌طور بود که ذهن شرمن در روزهای آغازین ماه مه درگیر بود. باید کاری بکنم، باید کاری بکنم، باید کاری بکنم.

اما وقتی سرانجام کاری کرد، کارش به‌قدری عجیب و مسخره بود که حتی خودش هم از کار خودش سر درنیاورد. وقتی بعدازظهری دیروقت در آن هوای صاف از حیاط

پشتی خانه قاضی می‌گذشت و به طرف کوچه می‌رفت، تایگ، سگ جستر، پرید روی شانه‌اش و صورتش را لیس زد. شرمین بعد از آن کاری کرد که خودش هم هیچ‌وقت علتش را نفهمید. اما از حرصش طناب رختی برداشت، حلقه‌ای با آن درست کرد و سگ را از شاخه درخت نارونی آویزان کرد. سگ تنها چند دقیقه‌ای تقلا کرد. قاضی پیر کر صدای ناله‌های خفه‌اش را نشنید و جستر هم در خانه نبود.

با اینکه هنوز سر شب بود، شرمین بدون خوردن شام به رختخواب رفت و مثل مرده‌ها خوابید و تنها ساعت نه صبح با ضربه‌های جستر به در بیدار شد. جستر با صدایی که از شدت شوک و تعجب تیز شده بود داد می‌زد: «شرمین!» همان‌طور که شرمین داشت آرام‌آرام لباسش را می‌پوشید و آبی به صورتش می‌زد، جستر همچنان فریادزنان به در می‌کوفت. وقتی شرمین بیرون آمد، جستر تقریباً کشان‌کشان او را به حیاط پشتی خانه قاضی برد. جسد سگ بی‌حرکت در برابر آسمان آبی ماه مه آویزان بود. حالا جستر داشت گریه می‌کرد. «تایگ، تایگ. چطور ممکنه؟ چرا؟» بعد به شرمینی که چشم به زمین دوخته بود نگاه کرد. ظن وحشتناک جستر ناگهان با دیدن سر خم‌شده شرمین به یقین بدل شد.

«چرا شرمین؟ چرا همچین کار احمقانه‌ای کردی؟» با سردرگمی کسی که باور حقیقت برایش دشوار است، به شرمین خیره شده بود. امیدوار بود آنچه به زبان می‌آورد درست باشد، کار درست را انجام بدهد و امیدوار بود بالا نیاورد. بالا نیاورد، رفت به انباری تا برای کندن قبر بیلی بیاورد. ولی لاشه حیوان را که پایین آورد و طناب را برید و تایگ را توی قبر گذاشت، احساس کرد الآن است که پس بیفتد.

«فوری از کجا فهمیدی کار من بود؟»

«توی صورتت خوندم.»

«تو رو می‌بینم، یه سفیدپوست که سگت رو می‌بری بگردونی، شلوار نخی خوشگل راه‌راه پات می‌کنی، می‌ری مدرسه سفیدها. پس چرا کسی به من اهمیتی نمی‌ده؟ هر کاری می‌کنم باز کسی نمی‌بینه. چه کار خوب چه بد، هیچ‌کسی نمی‌بینه. آدم‌ها به اون سگ لعنتی بیشتر از من توجه می‌کنن. ولی اون فقط یه سگه.»

جستر گفت: «ولی من دوستش داشتم. تازه تایگ هم تو رو دوست داشت.»

«من سگ‌های سفیدپوست‌ها رو دوست ندارم، من هیشکی رو دوست ندارم.»

«ولی این شوک؛ نمی‌تونم از پشش بر پیام.»

شرمین نور خورشید ماه مه را بر کاغذهای دادگستری به یاد آورد. «شوکه شدی. ولی تو تنها کسی نیستی که یکه خوردی.»

«همین چیزها باعث می‌شه فکر کنم جات توی دیوونه‌خونه میلجویله.»

شرمین به تمسخر گفت: «میلجویل!» دست‌هایش را آویزان کرد و عین دیوانه‌ها تاب داد. «بچه‌جون، من باهوش‌تر از این حرف‌هام که کارم به میلجویل بکشه. هیچ‌کس دیگه‌ای باور نمی‌کنه کشتن سگه کار من بوده. حتی دکترهای دیوونه‌خونه‌ها. اگه فکر می‌کنی کار جنون‌آمیزیه، بشین و ببین چه کارهای دیگه‌ای ازم برمی‌آد.»

جستر که از تهدیدهای شرمن خشکش زده بود تنها توانست بگوید: «چی کار؟»

«این طور بگم که نه من نه هیچ سیاه دیگه‌ای توی عمرش کاری به این جنون‌آمیزی نکرده.»

ولی شرمن از نقشه‌هایش با جستر حرفی نزد و جستر هم نتوانست کاری بکند که شرمن بابت کشتن تایگ احساس گناه کند، حتی نتوانست به او بفهماند که چقدر رفتارش وحشتناک و مشمئزکننده است. آن روز جستر غمگین‌تر از آن بود که به مدرسه برود و بی‌قرارتر از آن که در خانه بماند. به پدر بزرگش گفت تایگ در خواب مرده و او هم خاکش کرده و قاضی پیر هم چیز بیشتری نپرسید. بعد برای اولین بار در عمرش جستر مدرسه را دودر کرد و به فرودگاه رفت.

قاضی پیر بیهوده منتظر شرمن نشسته بود، درحالی‌که شرمن داشت «با خط خوش یک فرشته» نامه‌ای می‌نوشت. داشت برای اجاره خانه‌ای در منطقه سفیدپوست‌ها در مایلن نامه‌ای به یک املاکی در آتلانتا می‌نوشت. وقتی قاضی به او تلفن کرد، شرمن گفت دیگر سر کار نخواهد آمد و عالی‌جناب باید برای تزریق آمپول‌هایش جای دیگری برود.

«منظورت اینکه من رو تک‌وتنها ولم می‌کنی؟»

«همین‌طوره آقای قاضی. تک‌وتنها.»

حالا بدون شرمن قاضی دوباره تنها مانده بود. تنهایی با عینک ذره‌بینی جدیدش مایلن‌کوریر را می‌خواند، آن خدمتکار ساکت نیمه‌سرخ‌پوست که هیچ آواز نمی‌خواند در خانه بود و جستر هم در مدرسه؛ قاضی خسته و بی‌حال و تنبل شده بود. در آن روزها برگزاری همایش دامپزشکی در شهر موهبتی بود. پوک تاتوم در همایش شرکت کرده بود و همراه او و پنج‌شش نفر دیگر از شرکت‌کننده‌های همایش هم در خانه قاضی اقامت کردند. دکتر قاطر، دکتر خوک، دکتر سگ، همه‌شان تا خرخره نوشیده بودند و از نرده پله‌ها سر می‌خوردند. به نظر قاضی سر خوردن از نرده‌ها دیگر کمی زیاده‌روی بود و دلش برای گردهمایی‌های باشکوه کلیسا که با حضور همسرش برگزار می‌شد تنگ شده بود؛ وقتی واعظان و اعضای کلیسا یک‌صدا سرودهای مذهبی می‌خواندند و همه مراقب رفتار و کردارشان بودند. وقتی همایش دامپزشکی تمام شد و پوک رفت، خانه از همیشه خلوت‌تر شده بود و خلأ زندگی جناب قاضی عمیق‌تر و ملال‌آورتر از قبل شد. شرمن را برای اینکه تنهایش گذاشته بود سرزنش می‌کرد. یاد روزهایی افتاد که فقط یک خدمتکار توی خانه نبود، دوسه‌تا خدمتکار داشتند و سروصدای خانه مثل جوش‌وخروش رودخانه‌ای گل‌آلود بود.

در این حین، شرمن پاسخی از املاکی دریافت کرده و مبلغی بابت اجاره‌اش ارسال کرده بود. کسی درباره نژادش سؤالی نکرده بود. دو روز بعد دست‌به‌کار اسباب‌کشی شد. خانه در کوچه کناری خانه مالون و بغل سه خانه‌ای بود که خانم مالون به ارث برده بود. آن طرف خانه‌ای که شرمن اجاره کرده بود مغازه‌ای بود و از آنجا به بعد محله سیاه‌ها بود. اما خانه، با اینکه درب‌وداغان و کهنه بود، در منطقه سفیدپوست‌نشین بود. در خانه بغلی سامی لنک و خانواده پرجمعیتش زندگی می‌کردند. شرمن نسیه یک پیانوی گرند کوچک و مبلمان عتیقه زیبایی خرید و کارگری گرفت تا وسایلش را به خانه جدیدش ببرد.

اواسط ماه مه بود که به خانه‌اش نقل‌مکان کرد و بالاخره توجه عده‌ای به او جلب شد. خبر با سرعت برق در شهر پیچید. سامی لنک به مالون شکایت برد و

مالون هم پیش قاضی رفت.

«اون من رو همین جوری ول کرد و رفت. اون قدر ناراحتم که نمی‌خوام باهاش سروکله بزنم.»

سامی لنک، بنی ویمز و مکس گِره‌ارت شیمی‌دان اطراف خانه قاضی می‌چرخیدند. قاضی سعی می‌کرد مالون را متقاعد کند: «من هم مثل تو موافق خشونت نیستم جی. تی. ولی وقتی یه همچین اتفاقی می‌افته وظیفه خودم می‌دونم که کاری بکنم.»

توی دل جناب قاضی قند آب شده بود. او در گذشته عضو کوکلاکس‌ها [۸۸] بود و آن جمعیت که منحل شد دیگر نتوانست به جلساتشان در پایین‌ماتتین [۸۹] برود، به جلساتی که همه‌شان سرتاپا سفیدپوش بودند، و دلش برای آن جلسات و آن قدرت مرموز و نامرئی که در درونش احساس می‌کرد تنگ شده بود. مالون، که هیچ ارتباطی با کوکلاکس‌ها نداشت، آن روزها عجیب احساس ناخوشی می‌کرد. شکر خدا، آن خانه از املاک همسرش نبود و از طرفی خانه‌ای بود ویرانه و مخروبه.

قاضی گفت: «جی. تی.، این من و تو نیستیم که از این‌طور اتفاق‌ها آسیب می‌بینیم. خونه من که اینجاست، خونه تو هم تو یه محله خیلی خوبه. این اتفاق تأثیری روی ما نداره. سیاه‌ها دیگه بیشتر از این نمی‌تونن به سمت ما پیشروی کنن. ولی من به‌عنوان یکی از شهروندان سرشناس این شهر دارم حرف می‌زنم. در حمایت از فقرا و آدم‌های کم‌درآمده که حرف می‌زنم. ما شهروندان سرشناس باید سخن‌گوی قشر ضعیف و ستم‌دیده باشیم. وقتی سامی لنک وارد خونه شد متوجه حال‌وروزش شدی؟ گفتم الانه که سخته بزنه. خونه‌ش دیواره‌دیوار اون خونه‌ست و طبیعیه که به‌هم بریزه. خودرژ تو خوست می‌آد بغل یه کاکاسیاه زندگی کنی؟»

«نه خوشم نمی‌آد.»

«قیمت ملکت می‌آد پایین، ارزش املاکی که خانم گرین‌لاو پیر برای همسرت به ارث گذاشته هم پایین می‌آد.»

«سال‌هاست به زنم می‌گم اون سه‌تا خونه رو بفروشه. بالاخره شبیه این خونه‌های زاغه‌نشین‌ها شدن.»

«من و تو به‌عنوان شهروندان مهم و سرشناس مایلن...» مالون از اینکه هم‌سطح قاضی قرار گرفته بود در عین تواضع احساس غرور کرد.

جناب قاضی ادامه داد: «یه چیز دیگه هم هست. من و تو هرکدوم یه ملک و املاکی داریم و یه جایگاه و نشانی داریم. ولی سامی لنک به‌جز یه‌مشت بچه چی داره؟ سامی لنک و سفیدپوست‌های فقیری مثل اون جز رنگ پوستشون هیچی ندارن. نه ملک و املاکی دارن، نه اسباب‌و‌اثاثی، نه کسی که بتونن از موضع بالا بهش نگاه کنن. موضوع سر همینه. دیدگاه تلخیه درخصوص طبیعت بشر، ولی هرکسی نیاز داره یکی رو داشته باشه که تحقیرآمیز نگاهش کنه. یعنی سامی‌لنک‌های این دنیا فقط می‌تونن کاکاسیاه‌ها رو تحقیر کنن. می‌بینی جی. تی.؟ بحث سر غروره. من و تو می‌تونیم مغرور باشیم، مغرور به خونی که توی رگ‌هامون جاریه و به نسل‌هایی که بعد از ما می‌آن. ولی سامی لنک چی داره به‌جز اون دوقلو و سه‌قلوهای موطلایی و زنی که بعد از چند شکم‌زاییدن شکسته شده و کارش شده این که بشینه توی ایوون و انفییه بکشه؟»

قرار شد بعد از ساعت کاری جلسه‌ای در داروخانه مالون برگزار شود و جستر هم قاضی و مالون را با ماشین سر قرار ببرد. در آن شب ماه مه هوا صاف بود و ماه کامل. برای جستر و جناب قاضی آن ماه فقط یک ماه بود، ولی مالون با غمی ژرف به آن نگاه می‌کرد. چند بار در شب‌های ماه مه به ماه نگاه کرده بود؟ و چند شب دیگر مانند این فرصت داشت به چنین آسمانی نظر کند؟ آیا این آخرین بار بود؟

همان موقع که مالون غرق در افکار خود توی ماشین نشسته بود، جستر هم توی فکر رفته بود. این جلسه برای چه بود؟ احساس می‌کرد ارتباطی با نقل مکان شرمن به محله سفیدپوست‌ها دارد.

مالون در پشتی را که به اتاق ترکیب داروها باز می‌شد گشود و همراه قاضی وارد داروخانه شد. جناب قاضی به جستر گفت: «پسرم تو برو خونه. یکی از بچه‌ها ما رو برمی‌گردونه.»

مالون و قاضی که وارد داروخانه شدند، جستر سر خیابان پیچید و ماشین را همان‌جا پارک کرد. مالون پنکه را روشن کرد و نسیمی هوای گرم دم‌کرده را عقب راند. همه چراغ‌ها را روشن نکرد و آن فضای نیمه تاریک به حس و حال توطئه دامن می‌زد.

مالون، که انتظار داشت همه از در پشتی بیایند، با شنیدن ضربه‌های محکم به در تعجب کرد. کلانتر مک‌کال بود، مردی با دست‌های ظریف که به کبودی می‌زدند و دماغی شکسته.

در این حین جستر به داروخانه برگشته بود. در پشتی بسته بود ولی قفل نشده بود و او بی‌صدا وارد شد. همان موقع چند تازه‌وارد در جلویی را زدند و داخل شدند و کسی متوجه حضور جستر نشد. بی‌صدا گوشه‌ای در تاریکی اتاق ترکیب دارو کز کرده بود و دل توی دلش نبود که یک‌وقت او را ببینند و بیرونش کنند. یعنی این وقت شب که داروخانه تعطیل بود آنجا چه کار داشتند؟

مالون نمی‌دانست جلسه چگونه قرار است برگزار شود. انتظار داشت شهروندان سرشناس آنجا حضور داشته باشند، اما به جز همیلتون بریدلاو، حسابدار بانک مایلن و شرکت تراست، مکس گرهارت، شیمی‌دان کارخانه نیهای، شهروند سرشناس دیگری آنجا ندید. از هم‌بازی‌های قدیمی پوکر قاضی هم چند نفری بودند؛ بنی ویمز، اسپورت لوئیس و سامی لنک هم آمده بودند. مالون بعضی از آنها را به ظاهر می‌شناخت ولی اسمشان را نمی‌دانست. دسته‌ای پسر جوان هم آمدند که سرهمی به تن داشتند. نه، آنها نه شهروندان سرشناس شهر، که بیشترشان اراذل و اوباش بودند. علاوه بر این وقتی سر رسیدند همگی تقریباً مست بودند و فضا بیشتر حس و حال کارناوال را داشت. یک بطری دست‌به‌دست چرخید و روی پیشخان جا خوش کرد. قبل از آنکه جلسه شروع شود، مالون از اینکه اجازه داده بود جلسه آنجا برگزار شود پشیمان شده بود.

شاید هم این ذهنیت مالون بود، ولی او از تک‌تک مردانی که آن شب آنجا بودند تصویر ناخوشایندی داشت. کلانتر مک‌کال همیشه به قدری علنی چاپلوسی جناب قاضی را می‌کرد که حال مالون را به هم می‌زد. از این گذشته، یک‌بار کلانتر را دیده بود که سر تقاطع خیابان اصلی و دوازدهم دختر سیاه‌پوستی را با

باتوم می‌زند. نگاهی تند به اسپورت لوئیس انداخت. زن اسپورت به‌خاطر آزارواذیت‌های روانی مفرطش از او طلاق گرفته بود. مالون که مرد خانواده بود هیچ نمی‌دانست آزار روانی مفرط چگونه می‌تواند باشد. خانم لوئیس طلاق مکزیکی [۹۰] گرفته و بعد مجدداً ازدواج کرده بود. اما آن آزار روانی مفرط چه بود؟ یادش آمد که خودش هم قدیس نیست و حتی یک بار هم مرتکب زنا شده بود. ولی در آن قضیه کسی آسیبی ندیده و مارتا هم هیچ‌وقت خبردار نشده بود. آزار روانی مفرط؟ بنی ویمز آدمی بیکار و بی‌عبار بود و از آنجا که دخترش ناخوش بود، همیشه به مالون بدهکار بود و هیچ‌وقت هم حسابش را صاف نمی‌کرد. می‌گفتند مکس گره‌ه‌ارت به‌قدری باهوش است که می‌تواند مدت زمانی را که طول می‌کشد تا صدای سوت آدم به ماه برسد محاسبه کند. اما او آلمانی بود و مالون هم هیچ به آلمانی‌ها اعتماد نداشت.

همه کسانی که در داروخانه جمع شده بودند آدم‌هایی معمولی بودند، آن‌قدر معمولی که او هیچ‌وقت یادشان نمی‌افتاد. اما آن شب او شاهد ضعف‌ها و حقارت‌های کوچک آنها بود. نه، هیچ‌کدام از آنها شهروندان سرشناسی نبودند.

آن ماه گرد زردرنگ مالون را اندوهگین کرد و با اینکه شب گرمی بود، سردش شد و لرزید. بوی غلیظ ویسکی توی داروخانه پیچیده بود و حالش را به هم می‌زد. دوازده‌سیزده نفری آدم آنجا جمع شده بود که مالون از قاضی پرسید: «همه اونهایی که قرار بود بیان اومدن؟» قاضی گفت: «ساعت دهه. احتمالاً همینیم.» به نظر کمی مأیوس می‌آمد.

جناب قاضی با لحنی پرطمطراق نطقش را آغاز کرد: «همشهریان عزیز، ما به‌عنوان شهروندان سرشناس اجتماعمون، صاحبان ملک‌واملاک و مدافعان نژادمون اینجا دور هم جمع شدیم.» سکوتی اتاق را فراگرفت. «ما سفیدپوست‌ها رفته‌رفته بیشتر تحت فشار قرار می‌گیریم و حتی به‌شدت ازمون سوءاستفاده می‌شه. خدمتکار پیدا نمی‌شه و وقتی هم که پیدا می‌شه باید یه دست و یه پاتون رو هم بهشون بدین که بتونین نگهشون دارین.» قاضی حرف‌های خودش را سبک‌سنگین کرد، به افراد حاضر نگاهی انداخت و متوجه شد راه را اشتباه رفته است. آخر هیچ‌کدامشان از آنهایی نبودند که خدمتکار داشته باشند.

دوباره شروع کرد: «همشهریان عزیز، توی این شهر هیچ قانونی برای مرزبندی مناطق تعریف نشده؟ می‌خواین این زنگی‌های سیاه‌سوخته بیان دیواربه‌دیوار شما زندگی کنن؟ دوست دارین بچه‌هاتون بچین ته اتوبوس‌ها و کاکاسیاه‌ها صندلی‌های جلو بشینن؟ دلتون می‌خواد زن‌هاتون پشت پرچین خونه‌هاتون با کاکاسیاه‌های نر بریزن رو هم؟» جناب قاضی تمام این سؤال‌ها را که جوابشان بدیهی بود پشت‌هم پرسید. جمعیت حاضر بین خودشون پچ‌پچ می‌کردند و هرازگاهی یکی فریاد می‌زد: «نه، لعنت بهشون، نه.»

«آیا قراره اجازه بدیم کاکاسیاه‌ها در مورد منطقه‌بندی شهرمون تصمیم بگیرن؟ از شما می‌پرسم آقایون، بله یا نه؟» جناب قاضی با احتیاط تعادلش را حفظ کرد و مشتش را روی پیشخان کوبید. «همین حالا زمان تصمیم‌گیریه. اداره این شهر بر عهده کیه؟ ما یا سیاه‌زنگی‌ها؟» ویسکی آزادانه دست‌به‌دست می‌چرخید و در آن اتاق نفرتی مشترک آنها را به هم پیوند می‌داد.

مالون از پشت شیشه پنجره به ماه نگاه کرد. تصویر ماه حالش را بد کرد، اما نمی‌دانست چرا. دوست داشت در آن لحظات کنار مارتا باشد و باهم گردو بشکنند یا پاهایش را روی نرده‌های ایوان بگذارد و آبجویش را بنوشد.

صدایی گرفته گفت: «کی قراره اون حروم‌زاده رو منفجر کنه؟»

مالون متوجه شد که در بین آن جمعیت تعداد کمی واقعاً شرمن پیو را می‌شناختند، اما آن حس نفرت مشترک باعث شده همه مثل هم عمل کنند. «قرعه بکشیم جناب قاضی؟» بنی ویمز که قبلاً از این کارها کرده بود از مالون تقاضای مداد و کاغذ کرد و کاغذ را باریک تا زد و چند تکه کرد. بعد روی یکی از کاغذها علامت ضربدری کشید. «ضربدر دست هرکی بیفته این کار به عهده اونه.»

مالون، که سردش بود و از آن هیاهو سرسام گرفته بود، همچنان داشت به ماه نگاه می‌کرد. با صدایی بی‌روح گفت: «نمی‌شه فقط با سیاه‌پوستان حرف بزنیم؟ من هیچ‌وقت ازش خوشم نیومده، حتی اون موقع که پادوی شما بود قربان. خیلی پرفیس‌وafاده و بی‌ادب بود، از اون سیاه‌پوستان‌های شرور. ولی من به‌هیچ‌وجه موافق خشونت یا بمب‌گذاری نیستم.»

«من هم همین‌طور جی. تی.، ضمناً کاملاً نین آگاهم که ما، به‌عنوان اعضای این کمیته شهروندی، خودمون داریم قانون رو اجرا می‌کنیم. ولی اگه اون قانون از منافع ما، منافع فرزندان و نسل‌های بعد از ما محافظت نکنه و اگه دلایلمون موجه باشه و ارزش‌های جامعه‌مون در خطر باشن، من یکی حاضرم قانون رو دور بزنم.»

بنی ویمز پرسید: «همه حاضرین؟ علامت ضربدر اینه.» در آن لحظه مالون به‌خصوص نسبت به بنی ویمز احساس تنفر و انزجار کرد. او تعمیرکاری بود با قیافه‌ای شبیه راسوها و یک دائم‌الخمر واقعی بود.

جستر در اتاق ترکیب دارو تنگ دیوار کز کرده بود، طوری که صورتش چسبیده بود به یکی از شیشه‌های دارو. داشتند برای منفجر کردن خانه شرمن قرعه می‌کشیدند. باید به شرمن خبر می‌داد، ولی نمی‌دانست چطور از داروخانه بیرون برود، به همین خاطر هم همان‌جا ماند و به حرف‌هایشان گوش داد.

کلانتر مک‌کال کلاه کابویی‌اش را پیشکش کرد و گفت: «می‌تونم از کلاه من استفاده کنی.» اول قاضی بود که پیش‌قدم شد و بقیه پشت‌سرش به‌نوبت کاغذی برداشتند. دست‌های مالون موقع برداشتن کاغذ تاشده می‌لرزید. دلش می‌خواست در خانه‌اش بود، همان جایی که به آن تعلق داشت. لب‌هایش را محکم به‌هم فشرده بود. زیر آن نور کم‌سو، کاغذهایشان را باز کردند. مالون نگاهشان کرد و دید که صورتشان یکی بعد از دیگری از آسودگی شل شد. مالون، که ترس و وحشت برش داشته بود، از دیدن ضربدر روی کاغذ خودش هیچ تعجب نکرد.

با صدایی بی‌روح گفت: «این‌طور که معلومه قرعه به نام من افتاده.» همه به او نگاه کردند. صدایش بالاتر رفت: «ولی اگه پای خشونت و منفجر کردن وسط باشه، من نیستم.»

«آقایون محترم...» نگاهی به اطراف داروخانه انداخت و متوجه شد تعداد اندکی آقای محترم آنجا هست. بااین‌حال ادامه داد: «آقایون محترم، من به مرگ

نزدیک‌تر از اونم که مرتکب چنین گناهی بشم، که بتونم کسی رو بکشم.» از اینکه داشت در برابر آن جماعت دربارهٔ مرگ حرف می‌زد بی‌نهایت خجالت‌زده بود. با صدایی قوی‌تر ادامه داد: «نمی‌خوام روحم رو به خطر بندازم.» همه طوری نگاهش کردند که انگار دیوانه شده است. بعضی‌ها با صدایی خفه گفتند: «بزدل.»

مکس گره‌ه‌ارت گفت: «خب لعنت بهت. واسه چی اومدی تو این جلسه پس؟» مالون ترسید که توی داروخانه، مقابل آن‌همه آدم گریه‌اش بگیرد. «یه سال پیش دکترم گفت حداکثر یه سال یا شونزده ماه دیگه زنده‌م و اصلاً نمی‌خوام روحم رو به خطر بندازم.»

بنی ویمز با صدای بلندی پرسید: «این بحث روح دیگه چیه؟» مالون که داشت از خجالت آب می‌شد تکرار کرد: «روح جاودان من.» شقیقه‌هایش زق‌زق می‌کرد و دست‌هایش می‌لرزید. بنی ویمز گفت: «روح جاودان دیگه چه کوفتیه؟»

مالون گفت: «نمی‌دونم. ولی اگه وجود داشته باشه، نمی‌خوام از دستش بدم.» جناب قاضی، با دیدن شرمساری دوستش، خودش هم احساس شرم کرد. با صدایی ضعیف گفت: «به خودت بیا پسر.» بعد با صدایی بلند رو به آن جماعت گفت: «نظر جی. تی. اینه که این کار رو نکنیم. ولی اگه بخوایم همچین کاری بکنیم، به‌نظرم باید باهم انجامش بدیم، چون در غیر این‌صورت قضیه فرق می‌کنه.» مالون، که جلوی آن‌همه آدم خودش را احمق جلوه داده بود، دیگر وجهه‌ای نداشت که بخواهد حفظش کند و این بود که بنا کرد به فریاد زدن: «ولی باز هم قضیه به قوت خودش باقیه. چه یه نفر انجامش بده چه ده نفر، قتل قتله.»

جستر که در اتاق ترکیب دارو چمباتمه زده بود داشت به این فکر می‌کرد که تصورش را هم نمی‌کرده آقای مالون چنین شهامتی از خودش نشان بدهد. سامی لنک تفی روی زمین انداخت و باز تکرار کرد: «بزدل.» و بعد اضافه کرد: «خودم انجامش می‌دم. با کمال میل هم انجامش می‌دم. خونه‌ش درست بغل خونهٔ منه.» همهٔ چشم‌ها برگشت سمت سامی لنکی که به‌یکباره قهرمان شده بود.

جستر بلافاصله راه افتاد به طرف خانه شرم تا خبردارش کند و به او هشدار بدهد. از جلسه توی داروخانه که گفت رنگ شرم یک جورهایی خاکستری شد؛ رنگ پریدگی سیاه پوست ها در مواقع ترس و وحشت این چنین بود.

جستر با خودش گفت که حقش است. سگم را کشت. اما وقتی دید شرم به خودش می لرزد، قضیه سگ یادش رفت و انگار مثل آن شب تابستانی سال گذشته اولین بار بود که او را می دید. این بود که خودش هم به لرزه افتاد، ولی این بار نه از سر شور و اشتیاق، که از سر ترس برای شرم و از فرط اضطراب.

ناگهان شرم زد زیر خنده. جستر دست هایش را دور شانه های لرزان او حلقه کرد. «این طوری نکن شرم. باید از اینجا بری بیرون. باید از این خونه بری.» وقتی شرم چشم گرداند و اثاثیه جدید را از نظر گذراند، آن پیانوی گرند کوچک و کانایه عتیقه را که نسبه خریده بود و آن دو صندلی را، به گریه افتاد. با اینکه شب گرمی بود، آتش شومینه روشن بود؛ شرم سردش شده بود و آتش برایش آرام بخش بود و حال و هوای خانه را به آنجا می داد. در پرتو آتش، اشک هایی که روی صورت خاکستری اش می چکید به بنفش و طلایی می زد.

جستر دوباره گفت: «باید از اینجا بری.»

«وسایلم رو بذارم برم؟» با تغییری ناگهانی در رفتارش، که برای جستر کاملاً ناآشنا بود، شروع کرد به حرف زدن درباره اسباب و اثاثیه خانه اش. «هنوز سرویس اتاق خوابم رو ندیدی. روتختی صورتی رو با اون بالش های بزرگ. لباس هام رو هنوز ندیدی.» در کمد لباسش را باز کرد: «چهار دست کت و شلوار نو از برند هارت، شافرن اند مارکس.» ناگهان چرخید سمت آشپزخانه و گفت: «و آشپزخونه، با همه لوازم مدرنش. همه شون هم مال خودمه.» ظاهراً چنان از آن حس مالکیت سرمست بود که ترس را به کل از یاد برده بود.

جستر گفت: «مگه نمی دونستی این اتفاق می افته؟»

«می دونستم و نمی دونستم. ولی این اتفاق نمی افته! به مناسبت گرفتن خونه جدید، با دعوت نامه های مخصوص، چندتا مهمون ویژه دعوت کردم. یه جعبه لردکالورت که قانونی پر شده، شیش تا بطری جین و شیش تا بطری هم شامپاین گرفتم. برای شام خاویار داریم که روی نون سوخاری مالیده شده، مرغ سرخ شده، ترشی چغندر و سالاد سبزیجات.» شرم نگاهی به اتاق انداخت. «همچین اتفاقی نمی افته پسر، می دونی این وسایل چقدر برام آب خورده؟ سه سال طول کشیده تا تونستم پول اینها، مشروب ها و لباس ها رو جور کنم.» شرم رفت سراغ پیانو و با علاقه دستی رویش کشید. «توی تمام زندگیم دلم می خواست یه پیانوی گرند ظریف کوچولو داشته باشم.»

«ول کن این حرف‌های احمقانه رو دربارهٔ پیانو و مهمونی. متوجه نیستی قضیه چقدر جدیه؟»
«جدیه؟ چرا باید من رو منفجر کنن؟ منی که تا حالا کسی حتی متوجهم نبوده. رفتم ارزان‌سرا و روی یکی از چارپایه‌ها نشستم. این عین واقعیه.» (شرمن واقعاً هم به ارزان‌سرا رفته و روی چارپایه‌ای نشسته بود. اما وقتی یکی از کارکنان با حالتی تهدیدآمیز نزدیکش شد، شرمن گفت: «حالم خوب نیست. خانم می‌شه یه لیوان آب بهم بدین؟»)

جستر گفت: «ولی الآن متوجهت شده‌ن. چرا نمی‌تونی بی‌خیال این خزعبلات سیاه و سفید بشی و بری طرف‌های شمال که مردم اصلاً اهمیتی به این‌جور چیزها نمی‌دن؟ من اگه سیاه‌پوست بودم مطمئناً می‌رفتم شمال.»
شرمن گفت: «ولی من نمی‌تونم، چون برای اجارهٔ این خونه و این وسایل پول زیادی خرج کردم. این دو روز گذشته صرف چیدن و مرتب کردن وسایل شد. و اگه نظر من رو بخوای، همه‌چی خیلی قشنگ و زیبا شده.»

ناگهان آن خانه شده بود همهٔ دنیای شرمن. در این چند روز گذشته، از روزی که در دفتر قاضی به چنان کشفی رسیده بود، اصلاً به پدر و مادرش فکر نکرده بود. فقط به‌نحوی دلش گرفته بود و غمگین بود. سر خودش را با مبلمان و چیزهای دیگر گرم می‌کرد، اما آن احساس خطر همیشه به قوت خود باقی بود و همین‌طور این احساس که هرگز پا پس نخواهد کشید. قلبش می‌گفت من کاری کردم، من کاری کردم، من کار می‌کردم. و آن احساس ترس فقط شور و هیجانش را مضاعف می‌کرد.
«می‌خوای کت‌وشلوار سبز جدیدم رو ببینی؟» شرمن، که از فرط اضطراب و هیجان به سرش زده بود، به اتاق‌خوابش رفت و کت‌وشلوار ابریشمی سبز مارک ناپلش را تن کرد. جستر که با درماندگی سعی می‌کرد شرمن را، که مدام از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرید، سر عقل بیاورد، حالا داشت او را که با کت‌وشلوار سبز جدیدش دور اتاق می‌چرخید تماشا می‌کرد.

جستر فقط توانست بگوید: «همهٔ این اسباب‌واثاثیه و لباس‌ها ذره‌ای برام اهمیت ندارن، چیزی که برام مهمه تویی. اصلاً متوجه نیستی قضیه چقدر جدیه؟»
«جدیه؟» کلید دو میانی پیانو را فشرد. «من کل زندگیم یه کتاب سیاه همراه داشتم، حالا تو داری دربارهٔ قضایای جدی با من حرف می‌زنی؟ در مورد رعشه‌هام بهت گفته بودم؟ رعشه، رعشه، رعشه.»

«بس کن دیگه مثل دیوونه‌ها نکوب روی کلیدهای پیانو و به من گوش کن.»
«من تصمیمم رو گرفتم. همین‌جا می‌مونم. همین‌جا. چه تو خونه بمب بندازن چه نندازن. تازه برای توی لعنتی چرا باید مهم باشه؟»
«نمی‌دونم چرا این‌قدر برام مهمه، ولی بالاخره برام اهمیت داره.» جستر بارها و بارها از خودش پرسیده بود که چرا شرمن برایش مهم است. وقتی پیش او بود حس عجیبی در قلب و در دلش احساس می‌کرد. نه همیشه، ولی گاهی انقباضی حس می‌کرد. او، که از تشریح آن حس برای خودش هم عاجز بود، گفت: «فکر کنم فقط این رو می‌دونم که از صمیم قلبمه.»

«صمیم قلب؟ اون دیگه چیه؟»

«تا حالا این اصطلاح رو نشنیدی؟ صمیم قلب؟»

«لغت به قلب و صمیمش. من از این جور چیزها سر در نمی‌آرم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که من این خونه رو اجاره کردم، پولشم دادم و همین‌جا هم می‌مونم. شرمنده.»

«ولی با شرمنده بودن کاری از پیش نمی‌بری، باید از اینجا بری.»

شرمن گفت: «بابت سگت متأسفم.»

شرمن که این را گفت، آن انقباض خفیف خوشایند را درونش احساس کرد. «سگه رو فراموشش کن. سگه مرده. و من می‌خوام تو همیشه زنده باشی.»

«هیچ‌کس همیشه زنده نمی‌مونه، ولی من می‌خوام تا وقتی که زنده‌م خوب زندگی کنم.» و شروع کرد به خندیدن. جستر یاد خنده دیگری افتاد؛ خنده پدربزرگش، وقتی که درباره پسر مرده‌اش حرف می‌زد. ضربه‌های بی‌معنی روی کلیدهای پیانو و خنده‌های بی‌معنی آه از نهادش بلند کرد.

بله، جستر سعی داشت به شرمن هشدار دهد، اما شرمن گوشش بدهکار نبود. حالا همه‌چیز بستگی به جستر داشت. اما از چه کسی می‌توانست کمک بگیرد؟ چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ باید شرمن را همان‌طور که آنجا نشسته بود و می‌خندید و می‌کوبید روی کلید دو میانی پیانوی گرند کوچکش به حال خودش رها می‌کرد.

سامی لنک چیزی از ساخت بمب نمی‌دانست، برای همین هم رفت سراغ مکس گرهارت باهوش و او هم دوتا بمب برایش ساخت. آن احساسات تند و آتشین روزهای اخیر، آن حس شرم، خشم، تحقیر، آزرده‌گی و آن غرور ترسناک تقریباً رنگ باخته بود و وقتی در آن بعدازظهر آرام ماه مه سامی لنک با بمبی در دست از پشت پنجره باز به شرمن نگاه کرد، شور و اشتیاقش برای این کار تقریباً فروکش کرده بود. هیچ احساسی نداشت، جز آن غرور سطحی بابت کاری که باید انجام می‌شد. شرمن داشت پیانو می‌زد و سامی با کنجکاوی نگاهش می‌کرد و مانده بود که یک کاکاسیاه چطور یاد گرفته پیانو بزند. بعد شرمن بنا کرد به آواز خواندن. گلوی سیاه پرقدرتش عقب رفته بود و سامی هم بمب را درست سمت همان‌جا نشانه رفت. چند متری بیشتر با او فاصله نداشت و به همین خاطر هم بمب درست به هدف خورد. بعد از پرتاب بمب اول، دوباره حسی سبانه و خوشایند سراپای سامی لنک را فرا گرفت. بمب دوم را پرتاب کرد و آتش از خانه زبانه کشید.

حیات و کوچه پر از آدم بود؛ همسایه‌ها، مشتری‌های آقای پیک و حتی خود آقای مالون. ماشین‌های آتش‌نشانی زوزه‌کشان سر رسیدند.

سامی لنک مطمئن بود که دخل آن سیاه کثیف را آورده است، ولی تا آمدن آمبولانس منتظر ماند و نگاه کرد که چطور روی جسد تکه‌تکه‌شده را پوشانند.

جمعیت مقابل خانه همچنان منتظر ایستاده بودند. آتش‌نشان‌ها آتش را خاموش کردند و جماعت ریختند داخل خانه. پیانوی گرند کوچک را کشان‌کشان به حیاط بردند. خودشان هم دلیل این کارشان را نمی‌دانستند. چیزی نگذشت که باران کم‌کم شروع به باریدن کرد. آقای پیک، که مغازه‌اش چسبیده به آن خانه بود، آن شب فروشی حسابی کرد. خبرنگار مایلن‌کوریر گزارشی از ماجرای بمب‌اندازی برای شماره صبح روز بعد تهیه کرد.

خانه قاضی در قسمت دیگر شهر بود و جستر صدای انفجار را نشنیده بود و تازه صبح روز بعد بود که خبرها به گوشش رسید. جناب قاضی، که به خاطر کهولت سن احساساتش زود برانگیخته می‌شد، با شنیدن خبر احساساتی شد. قاضی پیر دل‌نازک و سبک‌مغز، بی‌قرار و در حسرت گذشته، به سردخانه بیمارستان رفت. تاب نگاه کردن به آن جسد بی‌جان را نداشت، اما آن را به بنگاه کفن‌ودفنی منتقل کرد و برای مراسم تدفینش پانصد دلار آمریکا هزینه کرد.

جستر گریه نکرد. پارتیتورهای تریستان را که برای شرمن امضایش کرده بود با احتیاط و با حرکاتی غیرارادی در چیزی پیچید و داخل یکی از صندوق‌های پدرش در اتاق زیرشیروانی گذاشت و درش را قفل کرد.

تمام شب باران باریده و حالا بند آمده بود و مثل تمام وقت‌هایی که یکریز باران می‌بارد، آسمان تمیز و آبی بود. وقتی جستر به خانه منفجرشده قدم گذاشت، چهارتا از بچه‌های لنک‌ها داشتند با پیانوی درب‌وداغان و ناکوک قطعه «چاپ‌استیکس» را می‌نواختند. جستر زیر نور خورشید ایستاد و به «چاپ‌استیکس» بی‌رمق و ناموزون گوش سپرد و حس نفرت با اندوهش درآمیخت.

از یکی از تخم‌وترکه لنک‌ها پرسید: «بابات اونجاست؟»

بچه گفت: «نه، نیست.»

جستر برگشت به خانه و هفت‌تیری را که پدرش با آن به خودش شلیک کرده بود برداشت و گذاشتش توی داشبورد ماشین. بعد آهسته در شهر گشتی زد، اول به کارخانه رفت و سراغ سامی لنک را گرفت. آنجا نبود. صدای کابوس‌وار «چاپ‌استیکس» ناموزونی که لنک‌کوچولوها می‌نواختند و اینکه نتوانسته بود سامی لنک را پیدا کند آن‌قدر درمانده‌اش کرده بود که شروع کرد به مشت کوبیدن روی فرمان ماشین.

برای شرمن نگران شده بود، ولی فکرش را هم نمی‌کرد که چنین چیزی واقعاً اتفاق بیفتد. واقعی نبود. همه‌اش فقط کابوس بود و بس. «چاپ‌استیکس»، پیانوی درب‌وداغان و آن عزم برای یافتن سامی لنک. وقتی دوباره با ماشین دوری زد و سامی لنک را مقابل داروخانه آقای مالون دید، در ماشین را باز کرد و با دست اشاره کرد که برود پیشش. «سامی. می‌خوای با من بیای فرودگاه؟ می‌خوام سوار هواپیما کنم.»

سامی ساده‌دل بی‌خبر از همه‌جا، نیشش با غرور تا بناگوش باز شد. توی دلش گفت: هنوز چیزی نشده آن‌قدر توی شهر معروف شده‌ام که جستر کلین مرا می‌برد هواپیماسواری. با خوشحالی پرید توی ماشین.

جستر اول سامی لنک را در آن هواپیما نشاند و بعد خودش از طرف دیگر سوار شد. هفت‌تیر را توی جیبش گذاشته بود. قبل از آنکه هواپیما بلند شود، پرسید: «تا حالا سوار هواپیما شدی؟»

سامی گفت: «نه قربان، ولی نمی‌ترسم.»

جستر هواپیما را با مهارتی مثال‌زدنی بلند کرد. آسمان آبی و هوای تازه و بادی که می‌وزید روح تازه‌ای در او دمید. هواپیما رفته‌رفته بیشتر اوج گرفت.

«تو بودی که شرمن پیو رو کشتی؟»

سامی تنها پوزخندی زد و سرش را به تأیید تکان داد.

جستر، با به زبان آوردن نام شرمن دوباره آن انقباض خفیف را حس کرد و قلبش تیر کشید.

«بیمه عمر داری؟»

«نه، فقط بچه دارم.»

«چندتا بچه داری؟»

سامی گفت: «چهارده‌تا. پنج‌تاشون دیگه بزرگ شده.»

سامی، که از ترس خشکش زده بود، شروع کرد به چرت‌وپرت گفتن. «من و زنم یک‌جورهایی صاحب پنج‌قلو شدیم. یه سه‌قلو و یه دوقلو. تازه درست بعد از به دنیا اومدن اون پنج‌قلوها توی کانادا بود که اولین سه‌قلوهای ما به دنیا اومدن. هر بار که به پنج‌قلوهای کانادا فکر می‌کردیم – پول‌دار و مشهور بودن، مامان‌باباشون هم پول‌دار و مشهور بودن – اعصابمون خراب می‌شد. کم مونده بود شانس بهمون رو کنه و بزنیم تو خال و هر بار می‌گفتیم این دفعه دیگه حتماً پنج‌قلو گیرمون می‌آد. ولی هر بار فقط سه‌قلو، دوقلو و آخرش هم چندتا تکی. یه بار دست زن و بچه‌هام رو گرفتیم و رفتیم دیدن پنج‌قلوهای کانادایی توی خونه بازی شیشه‌ای‌شون. بچه‌ها همه سرخک گرفتن.»

«پس برای همینه که اون‌همه بچه آوردین.»

«آره، می‌خواستم بزنیم تو خال. من و زنم هم یه استعداد خدادادی داریم تو دوقلو و سه‌قلو آوردن. ولی هیچ‌وقت نزدیم تو خال. البته توی مایلن‌کوریر یه خبری درباره سه‌قلوهای مایلنی ما کار کردن. قابش کردیم و زدیم به دیوار اتاق نشیمن. بزرگ کردن اون‌همه بچه واقعاً سخت بود، ولی ما هیچ‌وقت تسلیم نشدیم. حالا هم که دیگه زنم یائسه شده همه‌چی تموم شده. از من چیز دیگه‌ای در نمی‌آد، جز همین سامی لنک.»

مضحکی و رقت‌انگیزی این داستان جستر را به خنده انداخت، خنده‌ای از سر یأس. اما حالا که به خنده افتاده و مأیوس شده و دلش به رحم آمده بود، می‌دانست که دیگر نمی‌تواند از اسلحه استفاده کند، چرا که دانه شفق‌تی که از اندوه آب می‌خورد در یک آن شروع به جوانه زدن کرده بود. جستر هفت‌تیر را از جیبش بیرون کشید و از هواپیما پرتش کرد بیرون.

سامی وحشت‌زده پرسید: «اون دیگه چی بود؟»

جستر گفت: «هیچی.» به سامی که رنگش زرد شده بود نگاهی کرد و پرسید: «می‌خوای فرود بیایم؟»

سامی گفت: «نه. نمی‌ترسم که.»

پس جستر به دور زدن در آسمان ادامه داد.

از ارتفاع دوهزارپایی که به پایین نگاه کنی، زمین منظم و قاعده‌مند به نظر می‌رسد. شهر، حتی شهری مثل مایلن هم، به نظر متقارن می‌آید؛ منسجم و بی‌نقص همچون کندوی کوچک زنبور عسل. گویی زمین‌های اطراف با قانونی عادلانه‌تر و حساب‌شده‌تر از قوانین مالکیت و تعصب کور تقسیم شده‌اند: متوازی‌الاضلاع تیره جنگل‌های کاج، مزارع مربع‌شکل و چمنزارهای مستطیل‌شکل. در این روز بی‌ابر، آسمان آبی‌ای که هواپیما را در دل خود گرفته و آسمان فراز آن، چنان خیره‌کننده و یکدست است که چشم و خیال انسان قادر نیست به عمقش راه ببرد. اما زمین آن پایین گرد است و متناهی. از این ارتفاع آدمی و حقارت‌های ریزودرشتش به چشم نمی‌آید. زمین از آن دورها بی‌نقص است و کامل.

اما چنین نظمی برای قلب انسان زیاده‌غریب است و برای دوست داشتن زمین باید نزدیکش شد. پایین‌تر که بیایی، تا نزدیکی شهر و دشت‌های اطراف، آن کل یکپارچه به ادراکات و تصورات بی‌شمار تقسیم می‌شود. شهر تقریباً در تمامی فصول به یک شکل است، اما مزارع تغییر می‌کنند. در اوایل بهار، زمین‌ها همه یک‌شکل‌اند، مثل تکه‌پارچه‌هایی مخملی با رنگی خاکستری که نخ‌نما شده‌اند. حالا در این فصل دیگر می‌شود محصولات را از هم تشخیص داد: رنگ سبز پنبه‌ها که به خاکستری می‌زنند، بوته‌های عنکبوتی‌شکل تنباکو، سبز پررنگ و جان‌دار ذرت‌ها. اگر بر فراز خود شهر چرخ بزنید، منظره آشفته و پیچ‌درپیچ می‌شود. تمام گوشه‌وکنارهای پنهان حیاط‌های پشتی غم‌بار خانه‌ها را می‌شود دید. حصارهای خاکستری را، کارخانه‌ها را، خیابان اصلی صاف و مسطح را. از بلندای آسمان که نگاه کنید آدم‌ها کوچک دیده می‌شوند و حرکاتشان به عروسک‌های کوکی می‌ماند. انگار در میان خیل بدبختی‌ها همچون ماشینی بی‌اختیار اینجاوآنجا می‌روند. چشم‌هایشان را نمی‌بینید؛ و سرانجام تحمل این‌همه غیرممکن می‌شود. کلیت زمین از آن بالا بی‌مقدارتر از نگاه کردن توی جفت چشم‌های یک انسان است. حتی اگر چشم‌های دشمنت باشد.

جستر توی چشم‌های سامی که از شدت ترس از حدقه بیرون زده بود نگاه کرد.

سفر پرماجرایش که لبریز از شور و اشتیاق، دوستی، عشق و انتقام بود حالا دیگر به پایان رسیده بود. جستر هواپیما را به‌نرمی نشاند و گذاشت سامی پیاده شود. حالا دیگر می‌توانست بادی به غبغب بیندازد و برای خانواده‌اش تعریف کند که چقدر معروف شده است، طوری که جستر کلین سوار هواپیمایش می‌کند تا گشتی بزنند.

اولش برای مالون مهم بود. وقتی می‌دید بنی ویمز برای خرید به داروخانه ولان می‌رود و کلانتر مک‌کال دیگر مثل قبل کوکاکولایش را در داروخانه او نمی‌خورد، ناراحت می‌شد. توی دلش می‌گفت: «گور بابای بنی ویمز، لعنت به کلانتر مک‌کال.» اما ته دلش نگران بود. آیا ماجرای آن شب و خیرخواهی‌اش به اعتبار داروخانه آسیب زده و فروشش را تحت‌تأثیر قرار داده بود؟ آیا ارزشش را داشت که آن شب آن‌طور موضع بگیرد؟ مالون توی فکر بود و نگران، ولی هنوز نمی‌دانست. این نگرانی روی سلامتیش تأثیر گذاشته بود. در محاسباتش دچار اشتباه شد، که از کسی مثل مالون با آن حساب‌و‌کتاب دقیقش بعید بود. صورت‌حساب‌های اشتباه می‌فرستاد، طوری که صدای مشتری‌ها درآمده بود. دیگر از عهده اداره داروخانه برنمی‌آمد. خودش هم می‌دانست که در حال فروپاشی است. امنیت خانه‌اش را می‌خواست و بیشتر وقت‌ها کل روز را توی آن تخت دونفره می‌ماند.

مالون، در آستانه مرگ، به طلوع خورشید حساس شده بود. بعد از شب‌های طولانی و تاریک، به تماشای سپیده کاذب و رنگ‌های سفید و طلایی و نارنجی شرق آسمان می‌نشست. اگر روزی هوا خوب و باطراوت بود، به بالش‌ها تکیه می‌داد و منتظر صبحانه می‌نشست. اما اگر دلگیر بود و بارانی، روحیه خودش هم گرفته می‌شد، طوری که چراغ را روشن می‌کرد و بنا می‌کرد به غر زدن.

مارتا سعی می‌کرد آرامش کند: «به‌خاطر شروع گرماست که این‌طوری شدی. عادت که بکنی حالت هم بهتر می‌شه.»

اما نه، از آب‌وهوا نبود. او دیگر پایان زندگی‌اش را با آغاز فصلی تازه اشتباه نمی‌گرفت. پیچک‌های افاقیای بنفش، که به آبشاری می‌ماندند، سبز شده و حالا خشکیده بودند. توانش را نداشت و نتوانسته بود در باغچه سبزی بکارد. سبز شاداب بیدها هم کم‌کم تیره‌وتیره‌تر می‌شد. همیشه با کنجکاو به بیدهایی فکر می‌کرد که پای آب بودند. اما با اینکه چشمه‌ای آن طرف خیابان بود، بید او آبی نداشت. بله، زمین چرخیده بود و فصل‌ها عوض شده بودند و باز بهار سر رسیده بود. اما دیگر از طبیعت و چیزهای اطرافش بیزار نبود. سبکی عجیبی در درونش احساس می‌کرد و انگار به مراتب والاتری پا گذاشته بود. حالا طبیعت را تماشا می‌کرد و احساس می‌کرد طبیعت جزوی از وجودش شده است. دیگر آن مردی نبود که به ساعتی بی‌عقر به چشم دوخته است. تنها نبود، عصیان نمی‌کرد، رنج و عذاب نمی‌کشید. حتی آن روزها دیگر به مرگ هم فکر نمی‌کرد. مردی در حال احتضار نبود... یک نفر نبود که می‌مرد، این همه بودند که می‌مردند.

مارتا در اتاق می‌نشست و بافتنی می‌بافت. بی‌وقفه می‌بافت و حضورش در آنجا مالون را تسکین می‌داد. دیگر به آن قلمرو تنهایی که گیج و سردرگمش می‌کرد نمی‌اندیشید. زندگی‌اش به طرز عجیبی کوتاه و فشرده شده بود. فقط تخت بود و پنجره و یک لیوان آب. مارتا توی سینی غذایش را می‌آورد و تقریباً همیشه گلدانی گل روی میز کنار تخت می‌گذاشت؛ رزها، پیروش‌ها و گل میمونی.

عشقش را به همسرش، که مدت‌ها بود فروکش کرده بود، دوباره بازیافته بود. وقتی مارتا دنبال خوراکی‌های لذیذ کوچک بود تا مالون را به اشتها بیاورد یا

موقعی که توی اتاق بیمار بافتنی می‌بافت، مالون بیش از پیش به ارزش عشق او پی می‌برد. وقتی مارتا از فروشگاه بزرگ گودیز بالشی صورتی‌رنگ خرید تا راحت توی تخت بنشیند و مجبور نباشد به آن بالش‌های لیز قبلی تکیه بدهد، مالون احساساتی شد.

بعد از آن جلسه کذابی در داروخانه، قاضی پیر مثل آدم‌های علیل و ازکارافتاده با او رفتار می‌کرد. حالا نقش‌هایشان باهم عوض شده بود. حالا دیگر قاضی بود که مثل آنهایی که به عیادت بیمار می‌روند برایش گندم آسیاشده و برگ شلغم و میوه می‌برد.

روز پانزدهم ماه مه دکتر دو بار به دیدنش آمد، یک بار صبح و یک بار هم بعدازظهر. دکترش در آن روزها دکتر وزلی بود. پانزدهم ماه مه دکتر در اتاق نشیمن تنهایی با مارتا حرف زد. برای مالون مهم نبود که آنها در اتاقی دیگر نشسته‌اند و درباره او حرف می‌زنند. نگران نبود، کنجکاو نبود. آن شب مارتا با اسفنج حمامش کرد؛ صورت تب‌دارش را شست و پشت هردو گوشش مایع معطر مالید و کمی هم توی وان ریخت. بعد با آن مایع معطر سینه پرمو و زیربغلش را شست و بعد هم ران‌ها و پاهای پینه‌بسته‌اش را و آخرسر به آرامی اندام تناسلی شل و نحیفش را.

مالون گفت: «عزیزم، هیچ مردی هیچ‌وقت زنی به خوبی تو نداشته.» به‌استثنای سال اول ازدواجشان، اولین بار بود که به او می‌گفت عزیزم. خانم مالون به آشپزخانه رفت. کمی گریه کرد و بعد که برگشت شیشه‌ای آب گرم با خودش آورده بود. «شب‌ها و صبح زود هوا یه کمی سرد می‌شه.» وقتی شیشه آب گرم را توی تخت گذاشت پرسید: «راحتی عزیز من؟»

مالون کمی توی تختش جابه‌جا شد و پایش را به شیشه آب گرم چسباند. دوباره گفت: «عزیزم. می‌شه کمی آب یخ بهم بدی؟» ولی وقتی مارتا آب یخ را آورد، موقع خوردن آب، تکه‌های یخ به بینی‌اش خورد و گفت: «این یخ‌ها دماغم رو قلقلک می‌دن. من فقط آب سرد خواسته بودم.» خانم مالون، بعد از اینکه یخ‌ها را از توی لیوان درآورد، دوباره رفت به آشپزخانه تا گریه کند.

دردی نداشت، ولی احساس می‌کرد استخوان‌هایش سنگین شده‌اند و بابتش غری هم زد.

مارتا گفت: «عزیز من، یعنی چی که استخوان‌ها سنگین شده؟»

گفت دلش هندوانه می‌خواهد و مارتا رفت و از مغازه پیتزالاتی، بزرگ‌ترین میوه‌فروشی و شکلات‌فروشی شهر، برایش هندوانه وارداتی خرید. اما وقتی قاچ صورتی و خنک هندوانه را توی بشقابش دید، به نظرش آن‌قدرها هم خوشمزه نیامد.

«جی. تی.، باید خوب بخوری تا قوت داشته باشی.»

گفت: «قوت رو می‌خوام چی‌کار؟»

مارتا برایش میلک‌شیک درست کرد و دزدکی تویش تخم‌مرغ ریخت. در اصل دوتا تخم‌مرغ. همین‌که دید مالون خوردش، کمی خیالش راحت شد.

الن و تامی مدام به اتاقش سر می‌زدند و با اینکه سعی می‌کردند آرام حرف بزنند، صدایشان به نظر مالون بلند می‌آمد.

مارتا گفت: «باباتون رو اذیت نکنین، امروز خیلی بی‌حاله.»

روز شانزدهم ماه، مالون احساس کرد حالش بهتر است و حتی گفت می‌خواهد خودش صورتش را اصلاح کند و یک حمام حسابی بکند. به همین خاطر هم اصرار کرد که به حمام برود، ولی وقتی به وان رسید فقط توانست با دست‌هایش لبه وان را بگیرد و مارتا کمکش کرد به تخت برگردد.

اما آخرین شراره‌های حیات هنوز در وجودش خاموش نشده بود. آن روز به طرز عجیبی حساس شده بود. توی مایلن‌کوریر خبری خواند که مردی کودکی را از میان شعله‌های آتش نجات داده و خودش جاننش را از دست داده است. مالون نه آن مرد را می‌شناخت نه بچه را، ولی زد زیر گریه و گریه‌اش بند نمی‌آمد. به همه چیز حساس شده بود، به هر چه که می‌خواند، به آسمان، به دنیای بیرون از پنجره که بی‌ابر و زیبا بود. درعین حال شعفی غریب در درونش حس می‌کرد. اگر استخوان‌هایش آن همه سنگین نبودند، بلند می‌شد و به داروخانه می‌رفت.

هفدهم ماه، خواب ماند و طلوع خورشید ماه مه را ندید. آن آخرین شراره حیات که روز قبل در درونش جان گرفته بود رفته‌رفته خاموش می‌شد. صداها انگار که از جایی دور می‌آمدند. غذا از گلویش پایین نرفت و به همین خاطر مارتا در آشپزخانه برایش میلک‌شیکی درست کرد. چهارتا تخم‌مرغ توپش ریخت و مالون غر زد که طعم خوبی ندارد. افکار گذشته و امروز در سرش درهم می‌آمیختند.

موقع شام، بعد از آنکه مالون از خوردن خوراک مرغش هم سر باز زد، مهمانی سرزده از راه رسید. قاضی کلین ناگهان وارد اتاق بیمار شد. از شدت خشم رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده بود. «اومدم کمی میل‌تاون [۹۱] بگیرم جی. تی؛ اخبار رادیو رو شنیدی؟» بعد به مالون نگاه کرد و از اینکه ناگهان و با آن سرعت لاغر و ضعیف شده بود یکه خورد. اندوه در حال جدال با خشم قاضی پیر بود. با صدایی که ناگهان متواضع شده بود گفت: «من رو ببخش جی. تی. عزیزم.» بعد صدایش بالاتر رفت: «ولی شنیدی؟» مارتا پرسید: «چی شده جناب قاضی؟ چی رو شنیدیم؟»

قاضی، که از شدت خشم حرف‌های بی‌سروته می‌زد و آب دهانش بیرون می‌پريد، گفت که دیوان عالی تصمیم گرفته مدارس را ادغام کند. مارتا جا خورد و مات و مبهوت و بی‌آنکه درست درک کند چه اتفاقی افتاده فقط گفت: «خب، آها.»

قاضی فریاد زنان گفت: «راه‌هایی هست که بتونیم جلوش رو بگیریم. هیچ وقت همچین اتفاقی نمی‌افته. ما مبارزه می‌کنیم. تمام جنوبی‌ها تا پای جون مبارزه می‌کنن. تا پای مرگ. نوشتن قانون یه چیزه و اجرا کردنش یه چیز دیگه. ماشین دم در منتظرمه؛ می‌رم ایستگاه رادیو تا سخنرانی کنم. مردم رو بسیج می‌کنم. می‌خوام موجز و ساده باهاشون حرف بزنم. شورانگیز، باشکوه و درعین حال دیوانه‌وار، می‌فهمی چی می‌گم؟ یه چیزی مثل: "هشتاد و هفت سال پیش..." توی راه رادیو یه چیزی آماده می‌کنم. یادت نره گوش بدی. یه سخنرانی تاریخی می‌شه و برای تو هم خوبه جی. تی. عزیز.»

اولش مالون متوجه حضور جناب قاضی نشده بود. انگار فقط صدایش بود که به گوش می‌رسید و بوی عرقش که از آن هیبت عظیم بلند شده بود. بعد انگار صداها و

کلمات در گوش‌هایش که خوب نمی‌شنیدند پیچیدند: ادغام... دیوان عالی. مفاهیم و افکار کم‌کم و آهسته در ذهنش سروشکلی پیدا کردند. سرانجام علاقهٔ مالون به قاضی و دوستی بینشان او را از آستانهٔ مرگ عقب کشید. به رادیو نگاه کرد و مارتا روشنش کرد، ولی یک گروه رقص داشت برنامه اجرا می‌کرد و برای همین هم صدایش را کم کرد. به دنبال برنامهٔ خبری که دوباره تصمیم دیوان عالی را اعلام کرد، نوبت به سخنرانی جناب قاضی رسید.

در اتاق عایق‌بندی‌شدهٔ ایستگاه رادیو، قاضی مثل سخنران‌های حرفه‌ای به میکروفون چسبیده بود. با اینکه توی راه سعی کرده بود متنی برای سخنرانی‌اش آماده کند، موفق نشده بود. افکارش به قدری آشفته و به قدری نامفهوم بودند که نمی‌توانست اعتراضش را به روشنی بیان کند. بیش از حد هیجانی حرف می‌زد. بدین ترتیب جناب قاضی، عصبانی و تندخو، درحالی‌که هر لحظه ممکن بود سکنهٔ خفیفی بزند یا حتی بدتر از آن، میکروفون به دست، بی هیچ متن ازپیش‌آماده‌ای برای سخنرانی، آنجا ایستاده بود. کلمات، کلمات ناخوشایند و توهین‌آمیزی که مناسب پخش در رادیو نبود، در سرش موج می‌زدند. اما سخنرانی تاریخی‌ای در میان نبود. تنها چیزی که به فکرش رسید متن اولین سخنرانی‌ای بود که در دانشکدهٔ حقوق از بر کرده بود. با اینکه کم‌وبیش می‌دانست آنچه در ادامه به زبان خواهد آورد اشتباه است، شروع کرد به حرف زدن. گفت: «هشتاد و هفت سال پیش پدرانمان در این قاره ملتی نو زادند، ملتی که رؤیای آزادی در سر داشت و خود را وقف این اندیشه کرده بود، اندیشه‌ای که می‌گفت همهٔ انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند. اکنون ما درگیر جنگی داخلی هستیم، جنگی که تداوم آن این ملت یا هر ملت دیگری را که این رؤیاها و اهداف را در سر دارد در بوتۀ آزمایش قرار داده است.» [۹۲]

صدای کشمکشی از اتاق شنیده شد و قاضی با عصبانیت گفت: «چرا سقلمه می‌زنی بهم؟» اما وقتی سخنرانی‌ای تاریخی و ماندگار را آغاز کرده باشید، دیگر سخت است در میانه ره‌ایش کنید. پس با صدایی بلندتر ادامه داد: «ما در یکی از همین میادین نبرد گرد هم آمده‌ایم. آمده‌ایم تا بخشی از این میدان را به آرامگاه ابدی کسانی بدل کنیم که جانشان را درست در همین‌جا از دست داده‌اند تا این ملت به حیاتش ادامه دهد. از هر نظر درست و بجاست که چنین کنیم.» قاضی دوباره داد زد: «گفتم بهم سقلمه نزنین.»

«اما عمیق‌تر که بنگریم، ما نمی‌توانیم این زمین را به یاد آنان نام‌گذاری کنیم، نمی‌توانیم به این زمین قداست ببخشیم و متبرکش کنیم. مردان شجاعی که در اینجا جنگیدند، چه مرده چه زنده، آنان بودند که به این زمین قداست بخشیدند، خیلی بیشتر از آنکه تلاش‌های ناچیز ما بتواند چیزی به آن بیفزاید یا چیزی از آن بکاهد. جهان چندان اهمیتی نخواهد داد و در خاطرش نخواهد ماند که ما در اینجا چه گفتیم...»

کسی داد زد: «تو رو خدا قطعش کنین.»

قاضی پیر همان‌طور پای میکروفون ایستاده بود؛ انعکاس حرف‌های خودش در گوشش می‌پیچید و یاد صدای چکش کوبیدنش در دادگاه افتاده بود. وقتی متوجه شد که چه‌ها گفته به خودش لرزید، ولی بلافاصله فریاد زد: «دقیقاً برعکس، چیزهایی که می‌خواستم بگم دقیقاً برعکس اینهاست. قطعش نکنین.» جناب قاضی ملتسمانه

می‌گفت: «خواهش می‌کنم صدام رو قطع نکنین.»

اما صدای گوینده دیگری به گوش رسید و مارتا رادیو را خاموش کرد. گفت: «نفهمیدم درباره چی حرف می‌زد. چی شد؟»

مالون گفت: «هیچی عزیزم. چیزی نبود که آدم توقعش رو نداشته باشه.»

اما جان کم‌کم داشت از تنش خارج می‌شد و دم مرگ، زندگی نظم و سادگی‌ای یافته بود که مالون تا به آن روز درکش نکرده بود. دیگر نه ضربانی در کار بود نه توانی، و نیازی هم بهشان نبود. پرده فرو افتاده بود. اینکه دیوان عالی می‌خواست مدارس را ادغام کند چه ربطی به او داشت؟ هیچ چیزی برایش اهمیت نداشت. اگر مارتا تمام سهامی کوکاکولایش را می‌ریخت پای تخت و یکی‌یکی می‌شمردشان، او سرش را هم بلند نمی‌کرد که نگاه کند. اما هنوز چیزی بود که دلش می‌خواست، پس گفت: «کمی آب یخ می‌خوام، بدون یخ.»

ولی قبل از آنکه مارتا با آب برگردد، آرام و به‌نرمی، بدون هیچ ترس و تقلایی، جان از تن جی. تی. مالون به‌در آمد. زندگی‌اش به پایان رسید. و اما برای خانم مالون که با لیوانی پر از آب بالای سرش ایستاده بود، آن لحظه به برآوردن آهی از دل می‌ماند.

آتلانتا کانستیتوشن	Atlanta Constitution
آرتورو توسکانینی	Arturo Toscanini
اسپورت لوئیس	Sport Lewis
استیونز	Stevens
اسلون	Sloan
الک	Elk
آلیکس (آلک) سیسرو	Alex (Alec) Sicroe
الین	Ellen
الی کارپنتر	Ellie Carpenter
امرسون	Emerson
اوا	Ewa
اوسی لیتل	Ossie Little
ابلی لینکلن	Abe Lincoln
باج هندرسون	Butch Henderson
بارتلت	Bartlett
بارنوم	Barnum
بالتیمور	Baltimore
بالی	Bali

بانک مایلن و تراست	Milan Bank and Trust
بانی	Bonnie
بریندل باکسر	Brindle boxer
بسی اسمیت	Bessie Smith
بکی	Becky
بلایند میول	Blind Mule
بلووینگ راک	Blowing Rock
بن جانسون	Ben Jonson
بنی ویمز	Bennie Weems
بو	Beau
بولا	Bula
بیب روٹ	Babe Ruth
بیرد	Beard
بیکس بایدبریک	Bix Beiderbecke
بیل جنتری	Bill Gentry
بیلی	bailey
پافورد	Pafford
پاین مانتین	Pine Mountain
پرسی	Percy
پوک تاتوم	Poke Tattum
پیچ کانٹی	Peach County
پیزالاتی	Pizzalatti
پیک	Peak
تادی	Toddy
تاک	Tuck
تالولافالز	Tallulah Falls
تام سویفت	Tom Swift
تامی	Tommy

تایگ	Tige
تِد هاپکینز	Ted Hopkins
تریستان	Tristan
توولفت اند برود	Twelfth and Broad
توینال	Tuinal
تی. سی. ودول	T.C. Wedwell
تپ توماس	Tip Thomas
تیلور	Taylor
جاشوا رینولدز	Joshua Reynolds
جان براون	John Brown
جان جستر کلین	John Jester Clane
جانز هاپکینز	Johns Hopkins
جاننی	Johnny
جرالدین فرار	Geraldine Farrar
جرج دیویس	George Davis
جسپ	Jessup
جمیما	Jemima
جنتری	Gentry
جورجیا تک	Georgia Tech
جونز	Jones
جوی	Joy
جی. تی. مالون	J. T. Malone
چاپ استیکس	Chopsticks
دونالدسون	Donaldson
دیون	Dionne
رامونا	Ramona
رایس لیتل	Rice Little
رت باتلر	Rhett Butler

رُزا	Rosa
رُزاموند	Rosamond
رُزماری	Rosmary
ریبا	Reba
ریکس هیدرهورن	Rix Heiderhorn
زیپو مالینز	Zippo Mullins
ژورنال	<i>The Journal</i>
ساموئل لیپوویتز	Samuel Liebowitz
سامی لَنک	Sammy Lank
ساندی	Sundae
ساوانا	Savannah
سایمون	Simon
شتردی ایوینینگ پُست	<i>Saturday Evening Post</i>
سِرینو	Sereno
شَلِ هِپاتیکا	Sal Hepatica
سنترال پارک	Central Park
سی آیلند	Sea Island
سیریلی	Cyrily
سیندرلا مالینز	Cinderella Mullins
شِرمِن پیو	Sherman Pew
فاکس کلین	Fox Clane
فایست	Feist
فلاورینگ برَنج لِجر	<i>Flowering Branch Ledger</i>
فلاورینگ برَنج	Flowering Branch
کالج هالینز	Hollins College
کاروزو	Caruso
کاسیوس	Cassius
کالووی	Calloway

کب بیکراستف	Cab Bickerstaff
کری	Carrie
کریکٹ	Cricket
کیت ہیل ہیڈن	Kenneth Hale Hayden
کوشر	kosher
کوینین	Quinine
کیت اسپنر	Kate Spinner
گاس	Gus
گرند	Grand
گروں بوی	Grown Boy
گریٹس	Grits
گرین روم	Green Room
گرین لاو	Greenlove
گوت راک	Goat Rock
گودییز	Goody's
گیچہ گومی	Gitche Gumee
لانگ فلو	Longfellow
لینا ہورن	Lena Horn
لُرد کالورت	Lord Calvert
لوسیئل	Lucille
لولا	Lola
لیوی	Levy
لی	Lee
لین یوتانگ	Lin Yutang
مارتا	Martha
مارین آندرسون	Marian Anderson
ماکون	Macon
مالبری	Mulberry

مایلن کوریر	Milan Courier
مترو پالیتن	Metropolitan
مکس یرهارت	Max Gerhardt
مک کال	McCall
مک کالز	McCall's
مورفتوس	Morpheus
میرابل	Mirabelle
مسی	Missy
میلتاون	Miltown
میلتون	Milton
میلجیویل	Milledgeville
مین	Maine
ناکومیس	Nakomis
نایل	Nile
نت ویر	Nat Webber
نوکانین	Novocain
نیپ	Nip
نیهای	Nehi
واتسون	Watson
واکوما	Waucoma
ورمانت	Vermont
وریلی	Verily
وزلی	Wesley
وست پوینت	West Point
وگن	Wagon
ولان	Whelan
ویلتن	Wilton
ویلسون	Wilson

ویلیام تِکامسه شِرمَن	William Tecumseh Sherman
ویویان کِلی	Vivian Clay
هاتاوی	Hathaway
هَارت، شافنِراَنَد مارکس	Hart, Schaffner & Marx
هَپی هِنْدِرِسون	Happy Henderson
هَتی پیوَر	Hettie Peaver
هِرْمَن کِلاین	Herman Klein
هَری بریز	Harry Breeze
هَریس	Harris
هَمیلتون بریدلَو	Hamilton Breedlove
هِنری گِریدی	Henry Grady
هَیاواتا	Hiawatha
هیوم	Hume
یوروتون	Eurotone
یوستِیس	Eustis

۱.گفتنی است در دوره‌ای که داستان در آن می‌گذرد داروخانه‌ها، در کنار فروش دارو و نسخه پیچیدن برای بیماران، نوشابه، بستنی و انواع دسرها را هم می‌فروختند

2.Intercurrent: اصطلاحی پزشکی به این معنا که یک بیماری هم‌زمان با بیماری دیگری رخ می‌دهد

۳.شهری در ایالت جورجیای آمریکا

۴.اشاره به آیه‌ای از کتاب مقدس که می‌گوید: «ای مرگ، پیروزی تو کجاست؟» (قرنتیان اول، ۵۵: ۱۵)

۵.از غذاهای محبوب در جنوب آمریکا که با بلغور ذرت و شیر درست می‌شود

6.Three-score and ten: در کتاب مقدس، هفتاد سال به‌عنوان عمر آدمی آمده است. «ایام عمر ما هفتاد سال است و اگر از بنیه، هشتاد سال باشد» (مزامیر، ۹۰:۱۰)

7.Asafetida: نوعی صمغ گیاهی بدبو که خاصیت درمانی دارد

۸.اشاره به آیه‌ای از کتاب مقدس که می‌گوید: «یقیناً احسان و رحمت تو تمام روزهای عمرم با من می‌باشد و در خانه خداوند تا به ابد ساکن خواهم بود» (مزامیر، ۶: ۲۳)

۹.اشاره به شاه لیر شکسپیر، پرده چهارم، صحنه اول

10.Confederate: به اتحاد مجموعه‌ای از یازده ایالت جنوبی در سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ اطلاق می‌شود

11. New Deal؛ برنامه اقتصادی و اجتماعی فرانکلین روزولت بعد از رکود بزرگ در ایالات متحده در سال ۱۹۲۹

۱۲. یک برند مخلوط پنکیک و شربت است. کاراکتر عمه‌جمیما به‌عنوان نمونه‌ای از زنان استثمارشده آمریکایی آفریقایی‌تبار مورد انتقاد قرار گرفته است و گاهی به‌عنوان نسخه زنانه‌ای از صفت تحقیرآمیز «عمو تام» استفاده می‌شود

13. Babel؛ شهری اسطوره‌ای که نامش در کتاب مقدس آمده است و اصطلاحاً به مکانی اطلاق می‌شود که در آن هرج و مرج حکم‌فرماست

14. "On the Trail of the Lonesome Pine"

15. "I'm a Rambling Wreck from Georgia Teck"

۱۶. سر جاشوا رینولدز (۱۷۹۲-۱۷۲۳)؛ از نقاشان تأثیرگذار انگلیسی و از متخصصان در نقاشی پرتره است

17. Mens sana in corpore sano

18. Waterloo؛ آخرین نبرد ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۵ که با قوای ائتلاف هفتم بود. او در این نبرد شکست خورد و تاج و تختش را از دست داد و به جزیره سنت هلن تبعید شد

۱۹. اشاره به آبراهام لینکلن که به بیماری افسردگی شدید مبتلا بود

20. Pew؛ به معنی نیمکت کلیسا

21. "John Brown's Body"

22. "Winter Wind"; یکی از اتودهای شوپن

23. یکی از بزرگان موسیقی جاز دهه ۱۹۲۰

24. نقش اول اپرای تریستان و ایزولده اثر ریشارد واگنر که به عشق آتشین آن دو دل داده می‌پردازد و در نهایت با مرگشان به پایان می‌رسد

25. از نمایشنامه اتللو، اثر ویلیام شکسپیر، پرده سوم، صحنه سوم

26. موزیسین ایتالیایی و یکی از بزرگ‌ترین رهبران ارکستر در نیمه نخست سده بیستم میلادی بود

27. Caucasian؛ نژاد قفقازی، یک طبقه زیست‌شناسی است که همه یا برخی از مردم اروپا، شمال و شاخ آفریقا، آسیای میانه، آسیای غربی و آسیای جنوبی را دربرمی‌گیرد. این اصطلاح برای گروهی از انسان‌ها به کار می‌رود که به‌لحاظ فیزیولوژیکی دارای خصوصیات مشابه هستند و رنگ پوستشان طیفی از سفید تا قهوه‌ای تیره را شامل می‌شود

28. Abyssinian؛ به معنی اهل حبشه که نام قدیمی سرزمینی در شرق قاره آفریقا است و امروز بزرگ‌ترین بخش آن کشور اتیوپی است

29. در اینجا در واقع جستر از عبارت «sticks and stones» استفاده می‌کند که به‌نوعی ترانه‌ای کودکانه است. در ترجمه، مصرعی از اشعار سعدی آمده است

30. کتابی به قلم ماریون وایت (Marion White)، یک‌جور کتاب راهنمای آشپزی که نویسنده چربی را از دستور پخت غذاها کاملاً حذف نمی‌کند و در عوض بر

کالری غذاها تأکید می‌کند. در واقع نویسنده در این کتاب وعده می‌دهد که می‌توان انواع غذاها را خورد و همچنان لاغر ماند و احتمالاً از همین روست که جناب قاضی به این کتاب علاقه‌مند است

31. Ladies Home Journal؛ نشریه‌ای با محوریت مسائل زنان در ایالات متحده که از سال ۱۸۸۳ تا ۲۰۱۶ به چاپ می‌رسید

32. بخشی از شعر «آنتونی و کلئوپاترا» (Antony and Cleopatra) از ویلیام هاینز لایتل (William Haines Lytle) (1863-1826)؛ سیاستمدار اهل آمریکا

33. بخشی از ترانهٔ کودکانهٔ «Shoo Fly Don't Bother Me»

34. Kinsey Report؛ کتابی علمی در دو مجلد در مورد رفتار جنسی زنان و مردان

35. The Decline and Fall of the Roman Empire؛ کتابی در شش جلد، اثر تاریخ‌نگار انگلیسی ادوارد گیبون (Edward Gibon) (1794-1737)

36. "Tales of the Vienna Woods"

37. "The Merry Widow"

38. "Tales of Hoffman"

39. Forever Amber؛ رمانی عشقی تاریخی از کاتلین وینزور (Kathleen Winsor) (2003-1919)

40. Vanity Fair؛ رمانی از ویلیام میک‌پیس تگری (William Makepeace Thackeray) (1863-1811)

۴۱. سطری از شعر بن جانسون (Ben Jonson):

۴۲. مارین اندرسون یکی از بهترین کنترآلتوهای آمریکای در سده بیست میلادی بود و در سال ۱۹۳۹ به خاطر رنگ پوستش مانع از اجرای کنسرتش در واشینگتن شدند. پس از این اتفاق با کمک و همراهی گروهی از آمریکایی‌ها، که النور روزولت هم بینشان بود، روی پله‌های بنای یادبود لینکلن کنسرتی برگزار کرد که هفتاد و پنج هزار نفر به تماشایش ایستاده بودند

۴۳. نوعی نمک معدنی ملین

۴۴. نام پماد شل‌کننده عضلات

۴۵. نام تجاری یک داروی مسکن که خواب‌آور نیز است

۴۶. نوعی دسربستنی که رویش شربت، سس، خامه و گاهی آجیل می‌ریزند

۴۷. اشاره به هوراس فلچر (Horace Fletcher) (1849-1919) که خود را متخصص تغذیه می‌خواند و اعتقاد داشت که غذا را باید آن‌قدر جوید که به نرمی و روانی مایعات شود و اینکه این امر در کاهش وزن و سلامتی تأثیرگذار است. شیوه او به فلچریسم معروف است

۴۸. شاعر آمریکایی قرن نوزده

۴۹. اشاره به عبارت «Lay in Macduff» از نمایشنامه مکبث شکسپیر که صورت نادرست آن، یعنی «Lead on Macduff» نیز مرسوم است. در واقع مکبث در پایان نمایشنامه این کلمات را در رویارویی با مک‌داف به زبان می‌آورد که در نهایت نیز به دست او کشته می‌شود

۵۰. بخشی از شعر حماسی «سرود هیاواتا» (The Song of Hiawatha) از لانگ‌فلو دربارهٔ ماجراجویی‌های یکی از قهرمانان اسطوره‌ای سرخ‌پوستان به نام هیاواتا

۵۱. بخشی از شعر «تیر و ترانه» (The Arrow and the Song) از لانگ‌فلو

۵۲. "Lindenbaum"؛ اثر شوبرت

۵۳. "Rockabye Baby"؛ نام یک لالایی قدیمی

۵۴. پردهٔ دوم، صحنهٔ سوم از نمایشنامهٔ هنری چهارم شکسپیر

۵۵. شهری خنک و کوهستانی در ایالت جورجیای آمریکا

۵۶. Cyclorama؛ منظور ساختمان موزهٔ جنگ شهری آتلانتاست که در آن نقاشی عظیمی مربوط به جنگ آتلانتا بر روی سیکلوراما، پرده‌ای بزرگ و انحنادار در دورتادور سالن، نمایش داده می‌شود

۵۷. ماهنامه‌ای با موضوع زنان و مد که از ۱۸۷۳ تا ۲۰۰۱ منتشر می‌شد

۵۸. شومن، سیاستمدار و تاجر آمریکایی قرن نوزدهم و بنیان‌گذار سیرک مشهور «بارنوم و بیلی»

۵۹. Sick unto Death؛ اثری الهیاتی‌فلسفی از سورن کیرکگور، فیلسوف اگزیستانسیالیست دانمارکی

۶۰. اشاره به فرقهٔ وطن‌پرست آمریکایی که نخست در شکل کلوبی با فعالیت‌های اجتماعی در ۱۸۶۸ تشکیل شد و در آغاز، عضویت در آن محدود به سفیدپوستان بود. آنها از آیین‌ها و سنت‌های فراماسون‌ها پیروی می‌کردند، تا اینکه از دهه‌های آغازین قرن بیستم از آنها جدا شده و مستقل شدند

۶۱. نوعی کوکتل غیرالکلی

۶۲. A.T & T یا شرکت مخابرات آمریکا؛ بزرگ‌ترین شرکت مخابرات تلفن ثابت و دومین اپراتور شبکهٔ تلفن همراه آمریکاست

۶۳. ویلیام تکامسه شرمین (۱۸۹۱-۱۸۲۰)؛ یکی از ژنرال‌های ارتش متفقین شمالی در جنگ‌های داخلی آمریکا که یکی از تاکتیک‌های نظامی او، معروف به «زمین سوخته» به پیروزی قطعی متفقین شمالی انجامید، اما بعدها با انتقادات وسیعی مواجه شد. ژنرال شرمین در حمله به ایالات جنوبی فرمان داد تمام املاک و زمین‌های کشاورزی مردم جنوب به آتش کشیده شود تا دشمن را به واسطهٔ کمبود مواد غذایی و کالاهای ضروری تضعیف کند. این استراتژی جنگی منجر به ویرانی وسیع و شیوع فقر در ایالات جنوبی شد و درعین‌حال نقطهٔ پایانی بود بر نظام برده‌داری در آمریکا

۶۴. سازمان ملی برای بهبود وضعیت رنگین‌پوستان (National Association for the Advancement of Colored People)

۶۵. جرمن هرمن روث (۱۸۹۵-۱۹۴۸) مشهور به بیب روث، مشهورترین بازیکن بیسبال آمریکا و از اسطوره‌های ورزشی ایالات متحده

۶۶. Blind Tom (1908-1849)، لقب تامس ویگینز (Thomas Wiggins)، نوازندهٔ نابغهٔ پیانو

۶۷. خوانندهٔ اپرای ایتالیایی و از مشهورترین خوانندگان تنور تاریخ (۱۸۷۳-۱۹۲۱)

۶۸. Holly Roller؛ اصطلاحی تمسخرآمیز برای آن دسته از عبادت‌کننده‌های حاضر در کلیسا که موقع عبادت از خودبی‌خود می‌شوند و به خلسه می‌روند

۷۲. وکیل پرونده‌های جنایی که در میان وکلای مدافع آمریکا نوعی اسطوره به حساب می‌آید، از این جهت که در اکثر پرونده‌های خود پیروز میدان بود. اما در میان همهٔ این پرونده‌ها پروندهٔ مربوط به نُه جوان آفریقایی‌تبار در آلاباما که در سال ۱۹۳۱ به جرم تجاوز به چند زن سفیدپوست به مجازات مرگ محکوم شدند از همه شناخته‌شده‌تر است. ساموئل لیوویتز، بعد از اینکه از بی‌گناهی این نُه نفر اطمینان حاصل کرد، دفاع از آنها را به عهده گرفت و به مدت چهار سال بی‌وقفه پیگیر پروندهٔ آنان بود، آن‌هم در دورانی که در پرونده‌های متهمان رنگین‌پوست هیئت‌منصفه‌ای وجود نداشت و عملاً تنها قاضی تصمیم‌گیرنده بود. تلاش‌های او در این خصوص سبب شد که او در میان سفیدپوستان نژادپرست منفور شود و حتی تهدید به مرگ شد، اما سرانجام توانست حکم دادگاه را به نفع آن نُه جوان سیاه‌پوست تغییر دهد

75. Tennessee Valley Authority؛ نام مؤسسه‌ای در ایالات متحده که طبق اساسنامهٔ کنگره به تاریخ ۱۸ مه ۱۹۳۳ به منظور فراهم آوردن شرایط عبور و مرور کشتی‌ها، مهار سیل، تولید برق، تولید کود شیمیایی و پیشرفت اقتصادی درهٔ تنسی شکل گرفت، منطقه‌ای که به دلیل رکود بزرگ آمریکا اوضاع چندان خوبی نداشت

۷۷.قطعه‌ای از مونترارت

78.FHA: Federal Housing Administration; FDR: Franklin Delano Roosevelt.

79.Rover Boys؛ مجموعه‌کتاب‌هایی برای نوجوانان به قلم آرتور م. وینفیلد (Arthur M. Winfield) (1930-1862)

۸۰.نوعی سگ کوچک و پرسروصدا

۸۱.این جمله مطلع سخنرانی گتیسبورگ آبراهام لینکلن در ۱۹ نوامبر ۱۸۶۳ است که طی آن مردم ایالت‌های شمالی آمریکا را تشویق کرد تا بر ضد برده‌داری علیه ایالات جنوبی بسیج شوند

82.Puritan؛ گروهی از مسیحیان پروتستان که از آنان با عنوان «پاک‌دین» یاد می‌کنند. این افراد به زهد و ساده‌زیستی تمایل داشتند و در مورد رعایت اخلاق دینی و مناسک مذهبی بسیار سخت‌گیر بودند

۸۳.اشاره به شعر «فیل دریایی و نجار» (The Walrus and the Carpenter) سروده لوئیس کارول (Lewis Carroll)

84.Straight؛ به وضعیتی در بازی پوکر می‌گویند که چند عدد متوالی در دست بازیکن باشد

۸۵.اشاره به بازسازی (Reconstruction) بعد از جنگ‌های داخلی آمریکا

۸۶.خواننده، رقصنده، هنربیشه و فعال حقوق مدنی آمریکایی آفریقایی‌تبار (۱۹۱۷-۲۰۱۰)

۸۷. خوانندهٔ سیاه‌پوست بلوز (۱۸۹۴-۱۹۳۷) اهل آمریکا که از او با عنوان «ملکهٔ بلوز» یاد می‌شود و محبوب‌ترین خوانندهٔ زن بلوز در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ میلادی بود

۸۸. Ku Klux Klan؛ انجمنی مخفی از سفیدپوستان آمریکایی که با حقوق سیاه‌پوستان مخالف بودند و اعمال خشونت‌آمیز علیه آنها را ترویج می‌کردند

۸۹. شهری کم جمعیت و کوچک واقع در جنوب آمریکا در آرکانزاس

۹۰. در دههٔ ۱۹۶۰ بعضی از آمریکایی‌ها برای طلاق گرفتن به مکزیک سفر می‌کردند، چراکه طلاق گرفتن در مکزیک آسان‌تر، ارزان‌تر و سریع‌تر بود

۹۱. نام تجاری قرصی که در دستهٔ داروهای ضد اضطراب است

۹۲. بخشی از خطابهٔ معروف آبراهام لینکلن



| انتشار بیدگل |

| ISBN: 978-622-7554-47-2 |

| قیمت: ۱۲۸۰۰۰ تومان |

از بلندای آسمان که نگاه کنید آدم‌ها کوچک دیده می‌شوند
و حرکاتشان به عروسک‌های کوکی می‌ماند.
انگار در میان خیل بدبختی‌ها همچون ماشینی بی‌اختیار اینجا و آنجا می‌روند.
چشم‌هایشان را نمی‌بینید؛ و سرانجام تحمل این همه غیرممکن می‌شود.
کلیت زمین از آن بالایی مقدارتر از نگاه کردن توی جفت چشم‌های یک انسان است.
حتی اگر چشم‌های دشمنت باشد.

— از متن داستان —

«مکالرز با چنان همدلی و شناختی قلب آدمی را زیر ذره‌بین گذاشته است
که هیچ نویسنده دیگری به گرد پایش نمی‌رسد.»

تنسی ویلیامز

Cover Image:

Turkey Pond
Andrew Wyeth
Tempera on panel, 1944.

